دانلود
رمان



دلواپس توام

نویسنده : وانیا

اشک روي گونه هام يه يادگاريه
اشک جزو زندگيمه خيلي عاديه
اشک همدم چشماي بي قرارمه
اشک مرحم غماي گنگ و مبهمه
اشک يعني من دلم گرفته از همه
اشک يعني جاي من تو زندگيت کمه
اشک حرف بي صداي قلب خستمه
اشک رنگ عشقه،رنگ غربت و غمه
اشک ، آبروي عشقه روي صورتم
جاي تو يه آينه مونده توي خلوتم
راه نداره دل به دل که خيسه چشم من
اشک يعني با سکوت شب يکي شدن
گريه ميکنم به حال و روز بيخودم...
اشک يعني کاش عاشقت نميشدم.
زل زدم به آينه جاي چشم تو هنوز
دوست ندارم اين عذابو حس کني يه روز
اشک يعني واستادن تواوج خستگي
دردقلبه،کم نميشه جاييم بگي...
رنگ در پريده بسکه منتظرشدم
تو بهم بدي نکردي بد شدم خودم
پرسه ميزنم دوباره زير آسموناشک يعني...عطر تو، تو هواي خونمون
اشک آبروي عشقه روي صورتم
جاي تو يه آينه مونده توي خلوتم
راه نداره دل به دل ،که خيسه چشم من
اشک يعني با سکوت شب يکي شدن
گريه ميکنم به حال و روزبيخودم

اشک يعني كاش عاشقت نمي شدم...
(ميثم ابراهيمي-اشک)
***
باحرص داشتم خيار پوس ميكندم و زير لب غر ميزدم.
به اينم ميگن عروسي آخه؟عين اين بدبخت بيچاره ها باس از دور ببينم.كوفت بگيري الهه كه
كوفتم كردي اين عروسي كوفتي تو...
با پس گردني محدثه يه متر از جام پريدم
-دختره ي امين آبادي گردنم شكست...كرگدن اينقدر زور نداره كه تو داري
ريز ريز ميخنديد.
سرجام نشستم دوباره اونم با فاصله نشست و گفت:آخيييي...حوصله ات سر رفته؟
-نخيرم...دارم كلي حال ميكنم.تا الان يه بشكه ميوه خوردم وچهار تا جعبه شيريني.
محدثه-معده نيس كه خرابه است...براي مهمونام يه چيزي بذار آبروتون نره
بيخيال تكه اي خيار دهنم گذاشتم وبا همون دهن پر گفتم:خودم تو اولويتم
محدثه-ولي عجب عروسي اي شده ها...معلومه دامادتون زيادي خرپوله-آره به قيافه اش كه ميخوره قاچاقچي اي چيزي باشه
محدثه-بنده خدا...كجاش شبيه قاچاقچي هاست؟
-كجاش نيست...اين الهه شوهر نديده اينقدر هول بود اصلا وقت نشد برم تحقيق...انگار توجزيره
مئومئو گير كرديم اينم آخرين مرد روزمينه...فقط چشماي باباقوريش رامين جونشوميبينه...بدبخت

شوهر زليل...
محدثه-جلوخودشم ميگي؟
-مگه از جونم سير شدم...يه بار گفتم اين يارو چيكاره است كه يه ماه نشده ميخواي آويزونش
شي ،كاري كرد تا يه هفته لنگ ميزدم بسكه جفتك انداخت
محدثه-اينكه واقعا حقته...حالا نگفتي چراگفت بشيني اينجا تكون نخوري!
تكه ي گنده ي ديگه اي كردم تو دهنمو گفتم:مرض داشتن كه ماليات نداره...
نگاهي به دورو برانداخت و گفت:خوشتيپ زياد دارن ها...داداشاي داماد كدومان؟
-نديدمشون اصلا...الي ديده،گفت يكي اشون كه مصافرته نيومده خيرسرش يكي شونم يه كتو
شلوار آبي كاربني پوشيده...موهاشم از ايناس كه يه سانتي زدن و تقريبا كچل محسوب
ميشن.طبق آمارچشماي عسلي اي هم داره
محدثه-چطوراون يكي عروسي برادرش نيومده ؟
-حتما اونم قاچاقچيه تو بندر،سوار كشتي شده داره محموله جابه جا ميكنه
نگاهي به جمع پسرايي كه نزديكمون هرهرميخنديدن انداختم.تكه ي آخر خيار كه خيليم گنده بود
كردم تو حلقموگفتم:واااااييي...فكركنم خدانيمه ي گم شده ي منو تيكه تيكه كرده هرتيكه اشو يه
جا گذاشته...من نسبت به تمام اين پسراي جمع حس دارم
محدثه...جون تويكي از يكي
جيگرترن(...اونم دلشو گرفته بود ميخنديد فقط)نگيرمشون حيف

ميشن...اي حناق 1ساعته بگيري
الهه كه نميذاري توعروسيت شوهر پيداكنم...اي دردبي درمون بگيري كه...
صداي بم پسري از نزديكيم بلند شد:ببخشيد خانوم
همچين برگشتم عقب گردنم ترق ترق صدا داد.حالافرض كنين يه ور لپمم از خيار باد كرده بود.
بادیدن پسرقد بلند پشت سرم چشمامم گرد شد.نگاهم افتاد پایین و از كفشش تا بالاكشيده
شد.وووي چه جيگريه.چه كتوشلوار خوشكلي...آبي كاربني؟(چشماموتنگ كردم)برادر داماد اينه؟نه
بابا مگه فقط همين يه نفر كتوشلوار آبي كاربني پوشيده؟
حالا همينجورم داشتم خيارو ميجوييدم.لبخندي رولباش نشست.حتما تو دلش ميگفت اين كيه
ديگه،دختر هيز نديده بود كه ديد.
چه تيكه اي بود.اگه برادر داماد اينه قول ميدم جاري الهه شم.
كمي خودمو جمع وجور كردم، خياروجوييده نجوييده قورت دادم به زوروگفتم:بله بفرماييد
همچين كتابي گفتم كمتر از اين زنه تو 111نبود...كم بود بگم پاسخگوي شماره 222بفرماييييد
لبخندشوپرنگتر كردوگفت:طناز خانوم؟
اي واي منو از كجا ميشناسي گل پسر؟
چشمامو تنگ كردمو گفتم:شما؟!
نگاهي گذرابه محدثه كردوبا همون لبخند گفت:منو نميشناسيد؟
بشقابموشوت كردم تو بغل محدثه و دوباره يه نگاه به سرتاپاش كردم.برادر داماده؟اگه برادر داماد
نيس پس كيه؟

-تو دانشگاه آشناييت داشتيم؟
سري تکون دادو گفت:نه
-کوه؟
تک خنده اي کردوگفت:نه حقيقتا
-اووووم...از همکاراي الهه هستين؟
باز با لبخند سرتکون داد
-تو فيس بوک؟ابروهاشو انداخت بالاومتعجب گفت:نه
اخمي کردمو گفتم:پس اشتب گرفتي جَوون
بازتک خنده اي کردوگفت:فکرميکردم الهه خانوم منو به شما معرفي کرده باشن.من سيامک
هستم برادر رامين
اييييي...مرض بگيري منکه داشتم حدث ميزدم برادر دامادي.همچيني رفتار کردي فکرکنم يکي از
اون 266تا دوست پسرم هستي که قالت گذاشتم
خودمو جمع و جورکردم و بلند شدم.يه سرفه مصلحتي کردم و گفتم:نه معرفي نکرده
بودن...خوشبختم
دستشوجلو آوورد منم باهاش دست دادم.باز لبخند زد.چه نيش شلي داشت اينم ها...
سيامک-تنها نشستين...توقع داشتم خواهر يکي يه دونه ي عروس بيشتر از اينا توچشم باشه
يعني منظورش اينه توقع داشت برم وسط يه نفس قِر بدم؟يا لي لي لي لي کنم واسه عروس و
دوماد؟!
چپ چپ نگاش کردمو گفتم:با دوستم بودم...حرف ميزديم
نگاهشو کشيد سمت محدثه و با همون نيش شلش گفت:خيلي خوش

اومدين خانوم...من سيامكم
محدثه ام باعشوه خركي بلند شد و باهاش دست دادوگفت:به
همچنين...منم محدثه هستم
من باباتو ببينم گزارش كارميدم بهش محدثه،توروببينه تو اين وضعيت
رسما ميكشتت ...
آخه باباش خيلي مذهبي بود...محدثه از وقتي بامن ميگشت اينقدر
قرتي شده...قبلا اينطوري نبود
اصلا...اين دوست ناباب كه ميگن...دقيقا خود منم...خخخخ
دوباره اون چشماي عسلي هيزشو به من دوخت و گفت:مزاحم نميشم
بانو...
-اين چه حرفيه
سيامک-ميبينمتون
سري تكون دادم اونم همينطور ...ورفتمحدثه-ووووي...چه خوشكل بود
طناز...
-اوهوم،ولي ضايع شدما...خداخفه ام كنه
خنده ي ريزي كردوگفت:آره ...حالاعيب نداره
محدثه راس ميگفت.چشماي كشيده ي عسلي وموهاي خرمايي كه يه
سانتي كوتاه شده بود اما
عجيب بهش ميومد.بقيه اجزاي صورتشم خوب بود.به هيكلش نميخورد
از اين سيكس پک ها
باشه اما خيلي روفرم بود.
دست از هيزي برادر داماد كشيدمو چشم گردوندم پي الهه
يعني راستكي داشت مزدوج ميشد؟
محدثه-كجايي؟
نفسي كشيدمو گفتم:اگه اين دختره احساس ترشيدگي زودرس نميكرد
حالاحالا ها پيشم بود

لبخندي زدودستشو گذاشت رو شونه ام:تا كي ميخواستي پيشت نگهش داري؟اونم آدمه آرزو داره
-فقط 21سالش بود محدثه
محدثه-بابامگه كم سنيه؟الان دختراي 11ساله ام دارن ازدواج ميكنن
-اونا كه ديگه نوبرن
محدثه-همينه ديگه
-زود بود.من از اين قاچاقچي خواهر دزد اصلا خوشم نمياد
انگار موشو آتيش زدن.نفهميدم چيجوري رامين اومد بالاسرم.نفسم حبس شد توگلوم
لبخندي زدوگفت:طناز خانوم...انگار غريبي ميكنين
آب دهنمو قورت دادم.بلند شدم روبه روش ايستادم.محدثه ام همينطور
-نه...چه حرفيه...
سري براي محدثه تكون دادو باهمون لبخند گفت:از الان فكركنم بايد من پاسخگوي
خواستگاراتون بشم...ماشاله خواهر خانومم حسابي هواخواه پيدا كردهگيج گفتم:كجان؟؟؟؟
آرنج محدثه كه رفت تو پهلوم فهميدم چه گندي زدم.
رامين زد زير خنده و گفت:دور نيستن...اينجا نشينين...بيايد اون طرف ميايم-
ازخجالت مونده بودم چيكار كنم .با همون لحن كه توش خنده بود فعلا اي گفت و رفت
محدثه-مرده شورتو ببرن طناز ...بيخود نيس الهه گفته بتمرگي يه جا...آبروبري
-بروبابا...
نگاهي به دوروبركردموگفتم:بيا از اين صندلي نكبتي بلند شيم بريم

اونور که من بدجور رو مُد
سوتي ام
محدثه-بريم
بلند شديم و به سمت اونطرف که شلوغتر بود راه افتاديم.کسي منو نميشناخت به طبيعتا من هم...
اين خواهر ترشيده مام با يه خونواده ي چُسان فيساني وصلت کرده بود.
سالن يه سن بزرگ داشت براي رقص .دي جي و رقص نورشون که براه بود.يه گُردانم اون وسط
جنگولکي ميرقصيدن.خوبه اون قسمت تاريک بودا...ننه باباهاشون چيزي نميگفتن ؟ همچيني
رقصاشون از اين رقصاي تو حَلقي بود.
-ميدوني الان داماد تو چه مرحله ايه؟
محدثه سرشو کشوند سمت گوشمو گفت:چه مرحله اي؟
-غلط کردن...دختراي اين مجلس اينقدر ماليدن که داماد داره پيش خودش ميگه:چه غلطي کردم
اينو نگرفتما...اون يکي چه خوشکل شده...واااي اين حرف نداره....واونجاست که ميگه غلط کردم
من همشونو ميخوام
ريزخنديدوگفت:ديوونهنگاها همه کنجکاو بود.حق داشتن منو نميشناختن خب.از خانواده ي ما فقط دايي سهراب دعوت بود که اونم گفت نمياد.
از وقتي سر ارث و ميراث با خانواده هامون در افتاديم ديگه کسي وجودمون براش مهم نشد.
درست 11سالم بود که الهه تصميم گرفت ارث و ميراث پدري و مادريمونو تقصيم کنيم.براي من
چندان فرقي نميکرد که اصلا چيزي بهم ميرسه يا نه...اما الهه خيلي

تاکید داشت منم قبول کردم.
بلاخره 3سال از مرگ پدر مادرمون گذشته بودو تقصیم ارث یه عرف بود.
وقتي الهه وکیل گرفت از دايي و عمو وعمه گرفته تا محمود آقا بقال سرکوچه ام ادعاي ارث کرد.
اونم با فضاحت تمام.آبرومونو بردن.عموم معتقد بودبه خاطر حرمت سکوت کرده والا از باباکلي
طلب داره...دايي هام ميگفتن خونه به اسم خواهرشون بوده پس اونام سهم ميبرن...عمه ام
ميگفت فلان زمين بابات مال منه...خلاصه که ولوشويي بود.
الهه ام با همه کنتاک کرد.باکمک وکيل همه ارو به فروش رسوند.طلباي بابارو داد.سهم و الارث
مدعي هارو هم دادو فقط يه کلمه گفت...مال يتيم خوردن نداره...
بعدم که ديديم تو شيراز انگشت نما شديم الهه خواست بيايم تهران.وبا همه ي فاميل قطع رابطه
کرديم.
زندگي تو تهران به خودي خود سخت بود چه برسه به اينکه دوتا دختر تنها باشي...منتها الهه
براي خودش مردي شد.
از طريق يکي از دوستاش سر از مزون معروفي در آوورد.
رشته اش که هنر بودو گذاشت کنار،وتو مزون از خورده دوزي شروع کرد و حالام که واسه خودش
طراحي شده تو اونجا...
کارش حسابي گرفت و وضع ماليمون بهتر شد.
باپول سهم والارث دوتامون و تلاشاي بي وقفه ي الهه از اون خونه ي اجاره اي کلنگي در اومديمو
يه خونه دوخوابه تو مرکز شهر خريديم.

از اون موقع 3سال ميگذره و من الان 21سالمه...دانشجوي رشته ي
كامپيوترمالهه هيچوقت نذاشت درسمو ول كنم حتي شده به زور شهريه
امو جورميكرد.منم كه جوِجبران
كردن ميگرفتتم حسابي درس ميخوندم و تو زمينه كامپيوتر مُخي بودم
واس خودم
ميشه گفت 3ماه پيش با رامين آشنا شد.يكي از سرمايه گذاراي مزون
بود.
اول به خاطر استعداد آبجي ما هي ازش تعريف تمجيد كرد بعدم ريزه
ريزه قاپشو دزديد.
الهه نميخواست قبول كنه تنهام بذاره اما عشق كورش كرده بود.منم كه
هركاري كردم بي نتيجه
بود.
هرچقدر سنگ انداختم جلو پاي اين رامين از روش پريدو خلاصه
راضيمون كرد.
منم كه تير آخرو ميخواستم بزنم گفتم پس تنها زندگي ميكنم.
آخه الهه ميخواست منم ببره تو قصر شادوماد.
اينقدر پافشاري كردم كه ميخواست عروسيشو كنسل كنه.اما شادوماد
كه از سنگ انداختن ضايع
من فهميده بود مخالفم اومد و با كلي خواهش تمنا خواست كه اين كارو
نكنم و الهه توگلوش گير
كرده...البته به اين واضحي نگفتا...منم كه ديدم فرقي با آناستازيا
خواهر سيندرلا ندارم كوتاه
اومدمو رضايت دادم.از الهه ام خواستم بهترين دوستم محدثه كه
ازشهرستان ميومد و خوابگاه
زندگي ميكرد همخونه ام بشه.تا هيچكدوم تنها نباشيم
الهه ام كه عشقش 2آتيشه بود ديگه حرف نزدو منو به اون قاچاقچي

فروخت.
رامين مهندس يک شرکت خصوصي معتبر بود و اينجور که الي ميگفت حسابي خرش ميرفت.
چند جارواداره ميکردوخونه زندگي توپيم داشت.
دوتابرادر داره ...پدرش چندين ساله که فوت کرده و مادرشم آلمانه.همين ها تنها چيزايي بود که
ازشون ميدونستم.
البته من به شخصه يه فضول به تمام معنام و اگه غرورم ميذاشت حتما رامينو تخليه اطلاعات
ميکردم.
با کوبيده شدن آرنج محدثه تو پهلوم از هپروت کشيدم بيرون
-چيهههههه؟پهلومو سوراخ کردي بابابا چشم و ابرو اشاره کرد به اون ور سرمو گردوندم ديدم الهه چپ چپ و رامين با لبخند نگام ميکنن
الهه-2ساعته دارم صدات ميکنم طناز...کجايي؟
-کجام؟آهان اينجام ديگه...
نگاهي به دورو بر کردم...کي رسيدم به مبل عروس دوماد!
الهه-چراگيج ميزني طناز؟چيزي شده؟
نگاهي به رامين کردم.اين دختر قد نخود هم مغزنداشت که جلو رامين مراعات کنه...
حالا نه که من خودم خداي مراعاااااتم!
-نخير...طبق فرمايشات سرکار داشتم از دور حسابي خوش ميگذروندم که آقاي داماد گفتن حظور
برسم
رامين با همون لبخند هميشگيش گفت:کار خوبي کردين طناز خانوم...شما بفرماين اينجا من
ميرم راحت باشيد

دستمو به نشانه ي صبر كن گرفتم جلوشو رو دسته ي مبل نشستم
گفتم:راحتم...در ضمن ...با طناز
خالي راحتترم
الهه چشم غره اي رفت و گفت:پاشو از رو دسته مبل دختر
-پس رو پات بشينم؟
نگاهي به رامين كرد.رامين هم سري تكون دادو گفت:سخت نگير الهه...
الهه-ببينم ميتوني آبرومو ببري يا نه
-باشه بشين ببين من سعي خودمو ميكنم...حالا اگه نتونستم آبروتو
ببرم به بزرگيت ببخش
لبهاشو باحرص فشار داد به هم.كارش همين بود.فقط از دستم حرص
ميخورد.دوست داشت منم
مثل خودش شخصيت آروم و خانومانه داشته باشم كه اين اصلا امكان
پذير نبود
روكردم به رامين و گفتم:اينجا به غير اين آهنگاي سوسولي چيز ديگه اي
پخش نميشه؟الهه-طناااززز
رامين آرومو مردونه ميخنديد.
-اااااه...الهه...مگه چند بار عروسي ميكني؟بابا من ميخوام برم برقصم با
اين آهنگا كه فقط رقص
خاكبرسري ميشه كرد...
رامين روشو كرد اونور تا راحت بخنده.محدثه محكم زد تو
پهلوموگفت:بسه بيا بريم...
الهه وشكون ريزي از پام گرفت خواستم يه چي بگم كه صداي سيامك از
نزديكيمون بلند شد
سيامك-همه چي مرتبه آقا داماد؟
رامينم با صداي ته مايه هاي خنده اش گفت:آره سيامك جان.
سيامك يه نگاه گذرا به همه كردوبعدم روبه رو من ايستادوگفت:افتخار

رقص میدین بانو؟
فکر کنم ابروهام انقدر رفته بود بالاقاطي موهام شده بود
رامین -طناز جان همین الان از این آهنگ داشتن تعریف میکردن
چشمامو ریز کردم.اه؟پس داشتیم!
اونم با لبخند نگام کرد.
سیامک-پس خوشحال میشم افتخار بدین
با اکراه بلند شدمو آروم جوري که رامینو الهه بشنون گفتم:ایشاله این لطفتون بي جواب نمیمونه
الهه که حسابي خنده اشو کنترل میکرد.رامینم سرشو انداخت پایین.
سیامک دستشوگذاشت پشت کمرمو با هم به سمت سن رفتیم.
نور پردازي اینجا خیلي تاریکتر از بقیه سالنه.
از این رقص جیگولي هاي آروم بود.مثل تو فیلما ي خارجکي.مهمونام حسابي جوگیر شده بودن و
مثلا میخواستن تانگو برقصن.
خلاصه که جوبدي بودروبه روش که قرار گرفتم دیدم با اون 11سانت پاشنه تازیرگردنشم.
دستشو انداخت پشت کمرمو با اون یکي دستشم دستمو گرفت.حالا منم شده بودم سنگ.
توفیلم فقط دیده بودم این چیزارو.ننت خوب بابات خوب...من بلد نیستم بذار برم
تو دلم داشتم ناله میکردم که تکون خورد
بي اراده گفتم:من بار اولمه ها
لبخندي زد.یه طرف صورتش چال کوچیکي افتاد.چه دندوناي مرتبي داره لاکردار...
سیامک-نصف آدمایي که اینجا دارن میرقصن بار اولشونه.فقط ژستشوگرفتن

-اونوقت من چيكار كنم؟
سيامک-توام ژستشوبگير...بامن عقب جلو برو ...کار راحتيه
وبه سمتم اومد.منم هول شدم رفتم رو پاش.
-واي خاک به سرم
لبخندي زدوگفت:عيب نداره...به من نگاه کن نه پايين
سرموگرفتم بالا.
لامصب چشماي خوشکلي داشتا.
تکون هاي آروم ميخورد .منم حسابي ازخجالتش در اومدم وتند تند
پاشو لگد ميکردم.بيچاره
جيکشم در نيومد.
-مشخصه خوب ميرقصيد ها...رقصتون با من به چشم نمياد
دستمو گرفتو يه دور چرخوند.باز اومدم تو بغلش.
سيامک-نيازي براي به چشم اومدن نيست...همينکه افتخار داديد
خودش کليه
-اوهو
خدايي با اون نگاهش تبخير نميشدم خيلي بود.محو بوي عطر شيريني
بودم که زده بود.
سيامک-شنيده ام ميخوايد تنها زندگي کنين(سرتکون دادم به نشانه ي
مثبت...)سخت نيس؟
-دوستم هم خونه ايمه...
سيامک-اوهوم...ولي خوب ما همه خوشحال ميشديم با ما زندگي کنين
-راستش زياد راحت نيستم
سري تکون دادوگفت:بله خب...حق دارين.اما مطمئنا زندگي تنهايي
سخته براي دختر ي مثل
شما؟
چشمامو تنگ کردمو گفتم:مگه دختري مثل من چشه؟

با تک خنده اي باز منو چرخوندوگفت:اوه نه اشتباه برداشت کردید...اصلا بیخیال این موضوع
سري براي تاييد تکون دادمو گفتم:چرا اون يکي داداشتون نيست.
نگاهشو گرفت وآروم گفت:خيلي اهل يه جا موندن نيست...زياد اين ور اون ور ميره...اگه عروسي
رامين کمي هول هولکي نميشد شايد ميتونست بياد
-پس شمام قبول دارين که اينا هولن؟
خنده ي آرومي کردوگفت:آره...
منکه ديدم حسابي براي اين رقص آفريده شدم و يه دقيقه بيشتر بمونم پاي اين بدبخت سابيده
ميشه بسکه لهش کردم براي همين گفتم:بريم بشينيم؟
سيامک-حتما بانو
واز سن پايين اومديم.به سمت صندلي اي که محدثه تنها نشسته بود روش رفتم
با خنده ي ريز حرص در آرش گفت:ميبينم که خوب بلدي خاک بر سري برقصي
کنارش ولو شدمو گفتم:اگه 13باري که پاشو لگد کردم نادیده بگیریم آره
مچ پامو کمي ماليدم.اين کفشا فقط کلاس داشتن والا پارو‌داغون ميکردن
محدثه-صاف بشين آبرو بر-برو بابا
يه کتو شلوار ي رفت پشت ميکروفون و اعلام کرد براي شام بريم.
منم که موقع غذا هفت جدمو فراموش ميکردم به عبارتي پرواز کردم به سمت سالن غذاخوري.به
جاي بشقاب که ديس يه نفره برداشتمو از 1مدل غذاگرفته تا دسرو سالادوهرکوفتو زهرماري

توش پرکردم
ديسه لب به لب پر بود.رفتم كنار محدثه كه ديدم داره خيلي گنجشكي ميكشه.
-من ميرم يه جا خلوت بيابم...كشيدي بيا
سرتكون داد.خوبه ديسمو نديد والا ميخواست غرغر كنه.
چشم چشم كردم واسه يه جاي خلوت.ديدم برم باغ بيرون بهتره.
اسمس دادم محدثه كه تو آلاچيقاي باغ ميشينم.
تو آلاچيق كسي نبود.يه دوسه تا كفتر عاشق اون پشت مشتا پرسه ميزدن.
بيخيال...غذارو بچسب.
دهنم پر بود كه نگام افتاد به يه جفت كفش مردونه.
اي بخشكي شانس.
لقمه رو به زور نوشابه دادم پايينو سرمو بالا گرفتم.
يه پسر تقريبا لاغر با قد بلند.موهاي بلندشم دم اسبي بسته بود.
تنها مزيتي كه به چشمم اومد اون چشماي آبي اش بود.
لبخندي زدوگفت:از دوستاي عروس خانوم هستين ؟
به توچه آخه؟!!!!
بلند شدم ، دستي به دامن پف دار عروسكي ام كشيدمو گفتم:طناز هستم...خواهر عروس خانوم
پسر-اوه...شرمنده كه نشناختم...بايد از شباهتتون ميفهميدمبسكه خنگي...آخه منو الهه خيلي شبيه هم بوديم.منتها من موهام سياه و بلند بود اون موهاش بور
وكوتاهتر بود...والبته هيكل تو پر تري داشت.
لبخند زوركي اي زدم كه بره گمشه تا به شام عزيزم برسم
پسر-من باراد پسرخاله ي رامينم
وروي صندلي آلاچيق نشست.كاملا مشخصه كه پسرخاله اي...گمشو برو

من
گشنمههههههههههه
سرجام نشستم و سري تكون دادم گفتم:خوشبختم
ديدم نگاهش رفت سمت ديس غذام.اخمام رفت تو هم.شيطونه ميگه بزنم استخوناشو بتركونما
متعجب گفت:اينجا غذاميخوريد؟تنها؟
اگه بذاري آره
-حوصله شلوغي رو ندارم
سري به نشان تفهيم تكون داد.
محدثه با ظرف غذاشو نوشابه به دست وارد آلاچيق شد.
-كجا موندي دختر؟
وچپ چپ نگاش كردم.نگاهي به باراد كردو با لبخند سلام داد.كنارم نشست و گفت:با كسي
صحبت ميكردم.
باراد-مزاحم نباشم؟!
با اينكه نگام داد ميزد برو گمشو،زوركي گفتم:اين چه حرفيه؟از بودنتون خوشحاليم
باراد-پس شما راحت باشين
وسيگاري در آوورد روشن كرد.آي من اين پاشنه ي 11سانتو تو حلقت نكنم طناز نيستم.
محدثه آروم جوري كه بشنوم گفت:كي هس؟
-پسرخالهمحدثه-خجالت نكشيدي اين همه غذاكشيدي؟
-خفه...
سري تكون داد.منم با حرص قاشقي كردم تو حلقم.
باراد دهنشو باز كرد حرف بزنه كه صداي سيامك اومد
سيامك-باراد جان اينجايي؟داخل دنبالت ميگردن

اي كه الهي خير ببيني گل پسر.يه ماچ طلبت...فقط اين كنه ارو ببر
بارادم با قيافه اي پنچرگفت:شرمنده واقعا
منم كه با دمم گردو ميشكستم گفتم:اين چه حرفيه باراد خان.از
مصاحبتتون خوشحال شديم.
لبخندي زد.خواست باز حرف بزنه منم سري رومو گردوندم مثلا غذا دارم
ميخورم برو گمشو ديگه
همينكه رفت سرمو بالاگرفتم ديدم نگاه سيامک با لبخند به بشقاب
منه...چه غذايي شد
ها...مطمئنا سنگ ميشه تو معده ام بسكه چشم دنبالشه
رومو كردم اونور غذامم گردوندم تا اونم بره پي كارش.صداش كه نيومد
فهميدم رفته
محدثه-اين برادر دامادم انگاري رفته تو كفت ها
-راس ميگي؟
محدثه-آره وقتي ميرقصيدين حس كردم
-خوشتيپه...به نظر كه بد نيس
محدثه-اوهوم...بروتوكارش
-روش فكر ميكنم...البته الي بفهمه چشم دنبال ناموس آقاشونه قاطي
ميكنه پس سوتي نده
محدثه-نه بابا
-اين لباسه بهت مياد ها
باناز سروگردنشوتكون دادوگفت :ميدونم-چيشششش جمع كن بابا
بيجنبه...يه بار تعريفتو كردما
باشيطنت خنديد.
محدثه دختر بانمكي بود.قدبلندوهيكل پري داشت...بيشتر از هرچيز
چشماش مورد توجه قرار
ميگرفت.چشماي درشت و مژه هاي بلندش كه خوب ميدونست چيكار

کنه تا جذابترش کنه.
هم قد بودیم اما خب من لاغر تر بودم.روهیکلش حساس بود و منم هروقت میخواستم حرصشو در
بیارم در مورد هیکلش حرف میزدم که خب اونم حسابي از خجالت پَک و پهلوم در میومد
خلاصه شام داستان دارمو کوفت کردم.
برگشتیم سالن.
رقصنده ها به قوت خودشون هنوز رو صحنه بودن.یه جایي نزدیک الهه نشستم که نگن عروس
چه بي کس و کاره.
تازه دیدشم خوب بود و حسابي هیزي کردم.مخصوصا هیزي اون گل پسر چشم عسلي رو...باهمه
میگفت میخندید...هرسمتي میرفت با همه گرم میگرفت.چه دختر چه پسر...انگاري محبوب فامیل
بود
دختر بود که دورو برش میپلکید.
خلاصه با محدثه که خیلیم تو هیزي ضایع بازي در میوورد کلي چشم چروني کردیمووقت
گذروندیم.
الهه ام کلي رقصید با رامین از همون رقص خاک بر سري ها...واردم بود لاکردار...
منم که دیدم جز رقص داغون و جوادي منحصر به فردم چیزي بلد نیستم سرو سنگین تمرگیدم
سرجام
وقتي سالن تقریبا خالي شدومهمونا باکلي ماچ و تف مالي رضایت دادن برن ،منم رفتم مانتو اینا

پوشیدم.حالا مونده بودم با کي بریم منو محدثه...آژانس؟
الهه به زور اشکشو نگه داشته بود نریزه.من دختر احساسي اي نبودم هیچوقت اما اون
چرا...مطمئنا اون براش این همه بي کسي سخت بود.خودمو بهش رسوندم.
سرمو بردم نزدیک گوششو گفتم:الهه...هروقت از شب...فرق نمیکنه چه ساعتي
باشه...خاکبرسریاتون تموم شد به من زنگ بزن مشکلي بود حلش میکنم...
اول باچشماي گرد نگام کرد ووقتي فهمید چي گفتم پرید سمتم.منم که دیدم اوضاع خطریه زدم
به چاک...حالا اون بدو من بدو
الهه-واستا ورپریده
-مگه چي گفتمممم؟
الهه-وایسا تابهت بفهمونم
حالا خوبه تو سالن کسي نبود.البته اگه سیامک و بارادو رامین و محدثه رو در نظر نگیریم
-داماد سرجدت بگیرش اینو
رامین باخنده اي مردونه بازوي الهه رو که داشت از کنارش رد میشد گرفت و گفت:وایسا
خانوم...با این لباس میخوري زمین.
منم که دیدم رامین گرفتتش وایسادم نفس بگیرم.
-خیر ببیني
الهه-حسابت باشه بعدا طناز
چپ چپ نگاش کردموگفتم:بسه جلو فامیل شوهر...آبرومو بردي...اگه پَسِت بفرستن من قبول

نميكنما(روبه رامين با لحني جدي گفتم)ما از اين مغازه بي خودا
نيستيما...جنس فروخته شده پس
نميگيريم...تا عمر داري بيخ ريشته
رامين با لبخند گفت:ماكه ازخدامونه طناز جان
همه اشون ريز خنديدن الا الهه كه برزخي نگام ميكرد.
ديدم اوضاع ناجوره دست محدثه ارو كشيدم و رو به سيامک با پرويي
تمام گفتم:ببيخشين آقا
سيامک ...ميشه مارو برسونين؟ابروهاشو داد بالاو متعجب گفت :البته
الهه-طناز مزاحم سيامک نشو...آژانس بگ...
سيامک-چه حرفيه زنداداش...من ميرسونمشون.
منم تک ابرويي بالاانداختموگفتم:خودش راضيه.
بعدم از سالن زدم به چاک تا دوباره رم نكرده.امروز به قدر كافي
شخصيت نداشته ي خودمو به
عالمو آدم نشون داده بودم.
منومحدثه سوار ماشين مدل بالاي سيامک شديم.منم كه جلو نشستم.
كمي توخيابون دنبال ماشين عروس بوق بوق كرديمو سيامک راهو كج
كرد سمت آدرسي كه بهش
دادم.
خداييش بود كه حرفي نزد.چه آقا بود ها...
هي زير چشمي هيزي ميكردم كم مونده بود چشمام همونجوري لوچ
بمونه.
خلاصه كه مارو رسوند .منم يه نگاه مكش مرگ مايي دم رفتن تحويلش
دادم و با عشوه شتري
مخصوص خودم خداحافظي كردم .
سه هفته از عروسي الهه ميگذشت.يعني اين سه هفته ارو هم كوفت
من كرد هم رامين

بيچاره.بسكه هي زنگ زد.
هفته ي اول ماه عسلشون بود كه خب طبيعتا زهر مار شدبراي رامين چون هر يک ساعت الهه
گوشي به دست بود.
هفته ي دوم كه رسيدن تهران هر روزش ميومد به من سر بزنه منم كه ديگه كفري شدم دادو بيداد راه انداختمو و به زور بيرونش كردم.ناراحت شد اما خب
تقصير خود كنه اشه...نه به اونكه ميگفتم نرو مرغش يه پا داشت ميگفت الا و بلا رامينو
ميخوام...نه به الان كه ميگم برو ميگه نه نميتونم دور ازت بمونم...خلاصه كه روانيمون كرد.تلفناش به زور جيغو داد من كم شدو اومدناش كمتر.براي من سخت تر بود.من زيادي وابسته ي
الهه بودم اما به قول محدثه اونم حق زندگي داشت ديگه.
روبه روي آينه ايستادمو در حالي كه شعرزمزمه ميكردم موهامو ميبستم
-طنًاز...چه قشنگه چشمات
طنًاز...چه ميخنده لبهات
صد دل ،عاشق نگاته(حالا قرم ميدادم و از اين عشوه هندي هام ميومدم محض دل خودم)
محو،چشمون سياته(مثل اين گربه سفيده تو تام و جري پلک ميزدم)
بخند با خنده ات هميشه
غنچه ي گلها وا ميشه
مثل سيامک عاشق تو هيچكسي پيدا نميشه....واييييييييييييي
محدثه-كمتر نوشابه بزن سر صبحي
همونجور با قِراز كنارش رد شدم ورفتم سراغ كمد
-امروز چيكاره ايم؟
محدثه-تا بعد از ظهر يه سره كلاس داريم...تينا شايد تولد بگيره ،بريم؟

-نچ...کادونخريديم.
محدثه-بيا بابا يه عروسک غالبش ميکنيم ديگه
-بگرد از همون کادو بيخوداي سعيد يه چي پيدا کن...تو کشو دوميست
محدثه-آره بابا...نه که تينا واسه تولدت سنگ تموم گذاشت با اون
جاسوييچي اش...از سرشم
زياده...
-اوکي...پس يوخده بيشتر بمال که تولد داريممحدثه-روچشم...
بلاخره بعد کلي بتون کشي روصورتامون رضايت داديم بريم.
دانشگامون نصف جمعيت تهرانو ميگرفت فکر کنم...بسکه هميشه
شلوغ بود.آدم ياد هندو چين
ميندازه که همه تو هم ميلولن
بعد کلي کشمش رسيديم به کلاس.
استاد اين درسمون يه مرد خوشتيپ بود که از همون اول ورودش شروع
ميکرد به طناب دادن به
دختراي کلاس،کارش از نخ گذشته بود
-درس نميده که حيف نون...همش تو پرو پاچه است
محدثه-هيششش
-من اگه امروز نرم حراست طناز نيستم
محدثه-حتما با اين آرايشم ميخواي بري؟
-پس ميرم پيش معاون رئيسي چيزي...کلا ميخوام برم...اينجوري که
نميشه.هيچي واسه شوهرم
نموند بسکه با نگاش خورد منو
محدثه-مگه شوهر داري؟
-خب ندارم...ولي نميشه که همينجوري بذارم عفتم لکه دار شه
با ابرويي بالا رفته سرشو تکون داد
-بله اينجوريات...من يه همچين آدم با عفتي هستم

محدثه-بله بله
استاد پژوهش-خانوم معترف؟
-بله
لبخند چندشي زد و گفت:چيزي شده؟اگه بحثتون جالبتر از بحث منه ميتونين بلند تر بگيد؟
-بله استاد از بحث شما جالب ترهآرنج محدثه بود که رفت تو پهلوم
استاد ابرو بالاانداخت و گفت:خب ميشنوم
همينطور که پهلومو ميمالوندم گفتم:راستش استاد ميخوام تولد بگيرم ميخواستم شمارم دعوت
کنم منتها دوستم(با اشاره دست به محدثه)معتقده خيلي کار زشتيه...
اومد حرف بزنه منم که ترسيدم قبول کنه،يه تولد بره تو پاچه ام.اينه که سريع گفتم:البته منم
متقاعد شدم در شان شما نيست اين جور تولدا...اينه که منصرف شدم...
بچه هاي کلاس ريز ريز ميخنديدن
با اخم سر تکون داد.فکر کنم انتظار داشت دعوت شه ها...تولد بگيرم دعوتش کنم رو دلش نمونه؟
رفت سمت تخته و گفت:خيلي خب...حالا که نتيجه گيريتون تموم شد به درس گوش بدين
محدثه آروم در گوشم گفت:تو ديگه کي هستي
باهم آروم خنديديم.
کلاس که تموم شد سريع با محدثه جيم زديم خفتمون نکنه بگه ميخواد بياد تولد...والا.از اين
استاد بعيد نيس
محدثه ممانعت کرد تو اومدن به دفتر اما من رفتم پيش نائب رئيس و کلي شکايتشو کردم.سال

آخري بودم و رتبه برتر واس همين خيلي تحويلم گرفت.
حالا اين درسو نيوفتم خيليه.
بعد رفتن به بوفه و لمبوندن سيب زميني سرخ كرده برگشتيم واسه كلاس بعدي.
برخلاف قبلي اين يكي استاد كه نرم افزارپيشرفته تدريس ميكرد،خيلي مرد محترمي بود.
البته خوشكل نبود اما اينقدر نكات مثبت داشت كه همه دختراي كلاس ديوونه اش بودن.ازجمله
محدثه.
دستمو زده بودم زير چونه امو محو صداش بودم.مثل اين گوينده راديوييا بود
يه لبخند قشنگم هميشه گوشه لباش ميذاشت بمونه.همينكه كلاس تموم شد با محدثه از ميزش آويزون شديم.اصولا كارمون همين بود.
4تا سوال بيخود ميپرسيدم كه بازم صداشو بشنوم
مثل هميشه با خونسردي سوالامو جواب ميداد.اما من داشتم هيزي ميكردم.بدچيزي بود لا كردار
باصداي خانوم معترف گفتنش از هپروت كشيدم بيرون
-ب بله؟
ضيايي-گوشتون با منه؟
-بله هست
لبخندي زدو باز شروع كرد به صحبت كردن.محدثه با آرنج زد تو كمرم وآروم گفت:درويش كن
نكبت
استاد سرشو بالاگرفت ومتعجب به محدثه نگاه كرد...يعني شنيد؟
ضيايي-با من بودين؟
محدثه-چي؟

ضيايي لبخند شيطوني زدو سرشو انداخت پايين.يعني قيافه ي محدثه ديدني بود.
به زور جلو خودمو گرفتم نخندم
همينكه توضيحش تموم شد سريع گفتم:خيلي لطف كردين استاد...خداحافظ
ودست محدثه ارو تقريبا كشيدمو از كلاس بيرون رفتيم.
بماند كه محدثه كل دانشگاهو دنبالمو دوييدو كلي ام كتک خوردم.
تولد تينا چندان خوش نگذشت.يه كيک نيم وجبي گرفته بود براي يه ايل دختر عقب مونده...البته
دور از جون خودم.
خوب شد براش كادو نخريدما...حيف ميشد واقعا.دختره ي لوس چندش...
اما واسه وقت گذروني بد نبودتو راه برگشت به خونه با محدثه از يه گوشي هنس فري گذاشتيم و هرچي آهنگ جوادو قديمي
بود گوش كرديم.كليم بلند بلند خونديم...هركي از كنارمون رد ميشد يه سري تكون ميداد از
تاسف...بيخيالي رو عشقه بابا...به حرف مردم باشه آدم باس بره بميره.
مشغول خوردن املت من در اووردي محدثه بوديم كه باز گوشيم زنگ خورد
با دهن پرجواب دادم
-الووو
الهه-زهرمار...آدم دهن پر حرف ميزنه؟
-باز كه تويي الهه...يعني آرامش نميذاري واسه منا...
الهه-خواستم حالتو بپرسم بيشعور
-والا حال من يک ساعت پيش هرجوري هست همونجوري مونده...ولي حالا اگه خواستم دكور

عوض کنم حتما اطلاع میدم
الهه-بي مزه
-بينم...داماد دم دسته؟
الهه-آره اينجاست داره کتاب ميخونه...چيکارش داري؟
-ميخواستم عرض ادب کنم
الهه ام که از حرفم هنگ کرده بود باشه اي گفتو گوشي رو داد رامين
رامين-الو...سلام طناز جان
چرا من نميتونمو دليلي ام پيدا نميکنم از اين بشر بدم بياد؟
-سلام رامين...خوبي ؟
منکه نميتونم هميشه باهاش رسمي صحبت کنم...يعني کلا تو کتم نميرفت.پس بهتر بود از همين
اول بهش خان و آقا نبندم
اونم که انگار مشکلي نداشت با خونسردي گفت:خوبم توخوبي؟-نخير...
باتک خنده اي گفت :چه غليظ...حالا چرا؟
-واس خاطر عروس شما
رامين-عروس من خواهر شما م هست ها
-يعني خود تو کلافه نميشي از اين همه زنگ زدناي الهه؟
رامين-خب نگرانه...
چقدر اين مرد باشعور بود
-مطمئنا من بچه قنداقي نيستما
رامين-بله خب
-بهش بگو يه کاري نکنه گوشيمو خاموش کنم برم يه شهر ديگه
مدتي مکث کردوبعد گفت:باهاش صحبت ميکنم.
-رامين باور کن دل من بيشتر براش تنگ ميشه...اما ديگه داره کلافه ام ميکنه...
رامين-ميفهمم

-يک در دنيا صد در آخرت ببيني جَوون...
خنده ي محکم و مردونه اي کردو گفت:از دست تو
-غذام يخ کرد.من برم فعلا
رامين-خداحافظ
همينکه قطع کردم محدثه گفت:خوب باهاش صميمي شدي ها...تا اونجا که يادم مياد يه قاچاقچي
خواهر دزد بود
نفسي کشيدم و گفتم:خودت که ميدوني ...من ژنتيکي زود صميمي ميشم،البته راست ميگي...خب
به نظرم رامين يه جورايي به دلم نشسته...يه جورايي عجيب مردونه است،اخلاقش شبيه بابامه
محدثه...اونم همينجورمهربون و آروم بود.لبخندي زدوگفت:خيلي خوبه...چرا قبول نميکني بري باهاشون زندگي کني؟
-نميخوام فکر کنن چتر شديم سرشون
محدثه-به نظر که آدماي اينجوري اي نيستن
-بلاخره وقتي زمان کمي بگذره ممکنه تغيير کنن.از قديم گفتن دوري و دوستي
محدثه-اينم هست
-ميدوني بيشتر مخالفتم بخاطر تفاوت طبقاتيمون بود...درسته الهه يه طراح خوبه تو مزونش...اما
تفاوت هامون قابل انکار نيس
محدثه-اگه دوسش نداشت که باهاش ازدواج نميکرد...فکر ميکني دختر کمه واسه اينجور آدما؟
-ته دلم راضي نيس...انگار يه جاي کار ميلنگه
محدثه-برو بابا از بس ميشيني پوآرو ميبيني مغزت پوکيده
-آره والا...چه شامي شد...کوفت کن اينقدر منو به حرف نگير

املت يخ كرده ارو به زور خوردیموبدون شستن ظرفا رفتیم اتاقامون ولو شدیم
طبق عادت بعد كلي آهنگ گوش دادن خوابیدم.
بعد اونهمه كلاس خسته كننده كلاس آخرو با محدثه پیچیدیم و به سمت خونه راه افتادیم.كل راه
داشت غرمیزد بعد از ظهر بریم خرید مانتوي خوب ندارم و مانتوهام همه رنگ و رو رفته اس
وهزارتا چرت و پرت دیگه
داشتم كلید مینداختم درو باز كنم و همونجورکله تكون میدادم براي تایید حرفاي محدثه كه در
واحد روبه رویي امون باز شد.
اي خداااااملوک خانوم..الانه كه شروع كنه یه ساعت مخ خوردن...یه پیر پسر دكتر داره كه میخواد عالمو
عادمو براش بگیره...اول رو مخ الهه رفت الانم كه الي نبود یه روز در میون پیچ من میشد...من
شوهر دكتر نخوام باس به كي بگم دقیقا؟
ملوک-واي سلام طناز جون خوب شد دیدمت
-سلام ملوک خانوم...چیزي شده مگه؟
احوال پرسي اي بامحدثه كردو رو به من گفت:نه عزیزم...راستش میدوني علي
رضا(پسرش)امشب شیفت داره...منم خونه آبجیم دعوتم.خواستم زحمت بكشي ساعت 9كه
اومدبیاي بهش بگي كه منتظر من نمونه
مگه تو عصر قلقلک میرزاییم؟موبایل و تلفنو اختراع كردن واسه چي پس؟
لبخند زوركي اي زدموگفتم:بله...حتما

گردنمو گرفت کشیدو ماچ آبداري روپیشوني ام زد
یعني هرچیو میشد تحمل کرد این ماچ هاي چندششو نمیشد
صورتم از تف رو پیشوني ام جمع شد
خداحافظي اي کردو با اون هیکل تپلش تند تند از پله ها رفت پایین.
محدثه کلي جلو خودشو گرفته بود که نخنده...قرمز شده بود
-بخندي میکوبم دهنت
دستاشو به حالت تسلیم بالا آووردو ریز خندید
درو با حرص باز کردمویه راست دستمال از جا دستمال کاغذي بیرون کشیدم ،در حال پاک کردن
تف روپیشونیم گفتم:من میرم حموم...
محدثه-خري به خدا ...دیگه چي میخواي...خونه داره ماشین داره ،دکتره خودت زنش شو اگه اینقدر اُکازیونه-
رومبل پهن شدوگفت:خواستگار توإ نه من-هر بني بشري برام تو اولویته نسبت به این پیرپسر ماماني و لوس...املت درست نکن
سرجدت...زنگ میزنیم غذا بیارن،بسکه این هفته تخم مرغ خوردم صدام تُناژ غدغد گرفته...
محدثه-اگه مهمون تویي ام باشه
-خیله خب بابا آویزون...بذار بیام سفارش میدیم
از گرسنگي دوش هول هولکي اي گرفتم و اومدم بیرون.
موهامو حوله پیچ کردمو یه شلوار گشادخمره اي با تیشرت آستین بلند تنم کردمورفتم سراغ تلفن.
همینکه اومدم شماره بگیرم برقا رفت.
محدثه-باز فیوزپرید...کي درست میکنن این فیوزتونو...تو این هفته 1بار پریده
-چمیدونم...یه شمع بردار بیار بتونم جلو پامو ببینم برم پایین بزنم دکمه اشو

به زور شمعي پيداكرد و روشن كرد.
گرفت سمتم.اومدم بگيرم كه زودتر ول كرد فكر كرد گرفتم.شمع يه
راست افتاد رو فرش و به آني
شعله ي بزرگي بلند شد.
هردو جيغ زنون سعي كرديم خاموشش كنيم.
هرلحظه بدتر ميشد.
-زنگ بزن ....112نه ...121اه...چند بوددددد
محدثه-نميدونمممممممم
آتيش گرفت به مبل .منو محدثه ام با جيغ و دادهر كاري كرديم بدتر
شد كه بهتر نشد.تا به
خودمون اومديم ديديم كل خونه داره جزقاله ميشه.
بلاخره به آتش نشاني زنگ زديموبا كلي جيغ گفتم آتيش آتيش و آدرس
هول هولكي اي دادم
فقط فرصت اينو كرديم كيفو مانتو برداريم واز خونه زديم بيرون.
بعد 1 2دقيقه آتش نشاني اومدوهمزمانم صداي بوووم از خونه بلند
شد
بعد يه ربع از پنجره ساختمون آتيشو خاموش كردن.خونه پكيده بود.منو
محدثه ام حسابي ترسيده بوديم و قيافه امون ام كه گفتن نداره.
حالا تو اون هيرو بيري چشم چشم ميكردم بين آتيش نشانا
محدثه كه از وول خوردناوگردن دراز كردناي من كلافه شده بود گفت:چه
مرگتههههه؟
-دارم دنبال يه خوشكلش ميگردم
باچشماي گردش گفت:خوشكلش؟
-آره بابا...تو يه كتاب خونده بودم دختره عاشق آتش نشاني كه نجاتش
داده و دست بر قضا
خيييليييم جيگر بوده ميشه و عروسي ميكنن و تمام

محدثه-بيشعور نفهم خونه تركيده تو دنبال شوهري؟
-إه؟خب چيكار كنم؟خونه زندگي و همه دارو ندارم سوخت...باس شوهر
كنم بي خانمان نشم يا
نه؟
نگاهي به كله ي حوله پيچم كردوگفت:حقا كه يه كودن تمام عياري
-محدثه اون قد بلندرو نگا...اگه اون خال گوشتي رو چونه اشو در نظر
نگيريم تيكه است ها
پقي زد زير خنده.
-كوفت...من مصمم هستم امشب زن يكي از اينابشم...حق نداري آينده
امو تباه كني دختره ي
زشت ايكبيري.
اومد جواب بده كه يه آتش نشان مسن اومد نزديكمون.يه نگا به محدثه
يه نگاه به من كردو
گفت:دليل آتش سوزي چي بود خانوم؟
-شمع افتاد رو فرش...هركار كرديم جلوشو بگيريم نشد
سري تكون دادوگفت:به هر حال بر اثر تركيدگي گاز وانفجار
واحدكاملااسوخته و درب و داغونه...به
بستگانتون زنگ بزنيد اطلاع بدين
-يعني همه اش سوخت؟نميشه بريم تو ببينيم چي سالمه؟باز كله اشو
تكون دادو گفت:صبركنين محل پاكسازي بشه بعد ميتونين برين
بالا...واحد كناريتون
كسي زندگي ميكنه؟
-آره ولي نيستن...
مرد-خيله خب
ورفت.
-به نظرت زن داشت؟

با آرنج محکم کوبید تو پهلومو گفت:ببند طناز
بعد مدتي تقريبا طولاني اجازه دادن بريم تو واحد.يه زنگ به ملوک زدمو اطلاع دادم.بعد کلي جيغ
و داد ومخ منو خوردن گفت داره مياد.منم ترجيح دادم زودتر جمع کنيم بريم تا نيومده.
براثرپيشروي آتيش به آشپزخونه و ترکيدن گاز تقريبا هيچي نمونده بود.
تنها از اتاق خوابا وسايل تو کمدو اينا سالم بود.از طبقه بالايي چند تا پلاستيک زباله گرفتيمو
وسايلامونو ريختيم توش...رسما شبيه کارتون خواب ها شده بوديم.نکرده بودن چهارتا پلاستيک
درست حسابي بدن.موردشور اين حس همدردي وکمکشون
خلاصه که وسايلامون 4تا پلاستيک شدواز ساختمون خارج شديم.
محدثه-کجا بريم؟
-خوابگاهتون
محدثه-فکر نکنم الان باز باشه...بازم باشه تو رو راه نميدن که...خوابگاه ترکيده بسکه دانشجو
داره.باز ميشه يکي امون بره جاي نيره...رفته يه هفته برا مراسم عقدش
-عيب نداره...راه ندادن فوقش من ميرم خونه الهه...اصلا بيا با هم بريم اونجا هان؟
نگاهي به سروتيپش کردوگفت:منو بکشن اونجا نميام...بگم چند منه
-بابامیگیم آتیش گرفتیم دیگه...یعني خونه آتیش گرفته
محدثه-حرفشم نزن طناز-خيله خب ايکبيري...فعلا بيا بريم
بعد کلي تقديرو تشکر از همون مرد مسنه و ناکامي از پيداکردن کيس مناسب سوار تاکسي
شديمو رفتيم به سمت خوابگاه...
محدثه راست ميگفت.کلي اصرار و خواهش تمنا کرديم فقط قبول کرد

يكي امون اونم موقتا
بمونه...
منم كه تيريپ فداكاري برداشتمو محدثه ارو راضي كردم اون بمونه...
باز من خونه الي رو داشتم اون بيچاره چي !بي كس و كاره...حقم داره
نخواد باهام بياد...من خودم
روم نميشد برم اونجا اونكه جاي خود داشت
بلاخره راضي اش كردمو با اون دوتا پلاستيک زباله كنار خيابون واستادم
منتظر تاكسي.
حالا 16تومنم بيشتر همرام نبود.بااون شلوارو مانتوي شُلو ولم ،اون
قيافه ي درب و داغون
بادوتاپلاستيک زباله حسابي تو دل برو شده بودم و سوژه ي علافاي
تهرون.هرماشيني رد ميشد
يه تيكه بارم ميكرد.
بلاخره يه دووي زرد درب و داغون برام توقف كرد.قيافه يارو بيشتر به
قصاب ها ميخورد تا راننده
تاكسي...
دل و زدم به دریاوگفتم:تجريش ميري آقا؟
نگاهشوتا جايي كه ديد داشت روم چرخوندو گفت:در بست؟
-16تومن دارم
قيافه ي مادر مرده هام به خودم گرفتم.نفسي كشيدو باحرص
گفت:بخشكه شانس
-ميبري؟
راننده-بي بالا
با ترس و لرز نشستم عقب...نكنه از اين آدماي عوضي باشه ببره تو
كوچه خفت كنه
سريع افتادم به جون كيفم و سوحان كوچيک مصافرتيمو در آووردم.كه

اگه خواست پاکج بذاره
بزنم به دل و روده اش.دل منم خوش بود.آخه کدوم احمقي باسوحان 1سانتیه کند شده آدم میکشه؟
دیدم واقعا یه احمق به تمام معنام...تو دلم خون گریه میکردم که نگاشو از تو آینه بهم انداختو
گفت:جمع و جور بشین میخوام مصافر بزنم
با دلهره پلاستیکارو گرفتم بغلموصداي نفسمم قطع کردم.
اگه بگم تا میدون تجریش از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم دروغ نگفتم.
فقط چند تا مصافرزد بین راه.
ده تومنو دادموبا کلي تشکرپیاده شدم.
از میدون راه زیادي بود تا خونه رامین.موبایلمم شارژ نداشت زنگ بزنم بیان دنبالم...بسکه من
خوش شانسم حقیقتا...همه در ها ،یهو روم بسته میشه
خلاصه با اون کفش که پامم میزد پاتند کردمو تا خونه اش تقریبا دویدم.
حالاکه پشت در بودم مونده بودم چیکار کنم.
درگیر بودم باخودم که در باز شد...
یا خدانکنه علم غیب دارن من پشت درم!
خواستم برم تو که رفتم تو شیکم یه مرد
هیییي بلندي گفتمو سرمو بلند کردم...سیامک بود.لبخند زورکي اي زدم و خواستم حرف بزنم که با
اخم وحشتناکي از کنارم رد شدودرم محکم بست
هنگ کرده بودم.با قدم هاي بلندي رفت سمت ماشین شاستي بلندي شدو گازید رفت
یعني منو نشناخت؟یا شناخت؟

همونجور هنگ زنگو زدم
صداي متعجب رامين توكوچه پيچيد:طناز؟
-بازميكني درو
رامين-آره آره بيا توبعد گذروندن اون راه طولاني تا ساختمون اصلي راميno ديدم
رامين-چي شده طناز؟
-ناسلامتي مهمونماااا...با همه مهموناتون اينجوري تا ميكنين يا اين قضيه مختص منه؟
رامين-اين چه حرفيه دختر...فقط متعجب و نگرانم
-نباش
نگاهي به كيسه زباله ها كردو پرسوال نگاهشو به من دوخت
-بيا تو ،ميگم بابا
دفعه ي دوم بود ميومدم اين خونه.بار اول الهه دعوتم كرده بود بعد ماه عسلشون.خونه لوكس و
بزرگي بود.
يه راست به پذيرايي رفتمو گفتم:الي كجاست؟
رامين-حمومه
نخواستم بگم داداشتو ديدم و منو نشناخت...يه جورايي ضايع بود.شايدم از قصد اون رفتارو
كرده...نكنه اين زندگيه به ظاهر گل و بلبلي كه براي الهه ساخته همش الكيه؟نكنه سرشو كرده زير
آب؟
باچشماي تنگ شده راميno نگاه كردم.نه بهش نميياد از اين قاتل زنجيره اي ها باشه...شايدم
باشه...مگه قاتل بودن به قيافه است؟
كلافه بود.

نفسي كشيدموگفتم:خونه امون آتيش گرفت
چشماي گردشده اشو به سر تاپام دوخت و گفت:خودت خوبي؟
-آره...منتها خونه پكيد...حالا به الهه نگو
صداي الهه از پشت سرم بلند شد-چي رو به من نگه؟
برگشتم عقب.اونم چشماش گرد شده بودالهه-اينجاچيكار ميكني
طناز؟چي شده؟
-هيچي بابا هول نكن...بشين ميگم
نگران نگام كردو گفت:ميگم چي شده؟!
پوفي حرصي كشيدمو گفتم:چيز مهمي نيس...راستش توخونه شمع
افتاد از دستم و يكم آتيش
گرفت(...نگاه ترسيده اشو توچشمام ثابت كرد)چيزي نيس
عزيزم...آتش نشاني خاموش كرد
الهه-نبايد يه زنگ بزنيييييي؟
-داد نزن بابا...شارژنداشتم...
همونطور كه داشت زير بغل هاموصورتمو كندوكاش ميكرد با بغضو
حرص گفت:واييي خوبي
طناز؟چيزيت نشد؟؟؟؟
-خوبم الي...منتها خونه وضعيتش خوب نبود وسايلامو جمع كردم اومدم
اينجا...باهزار بدبختي
رامين-يعني اينقدر خونه داغون شده كه وسايلاتو ريختي تو پلاستيک؟
الهه ام كه من نميدونم زير بغلامو تو خشتكم دنبال چي بود دست از
كنكاش برداشت و منتظر نگاه
كرد
-اي بگي نگي
بااحتياط گفتم:تقريبا همه چي نيمه سوخته شد...فقط وسايلامو از
كمدبار كردم آووردم...يه سري

وسایل سالم شاید مونده باشه...هم هول کرده بودم هم ترسیده بودم...اینه که...
الهه بي رنگو رو روي مبل ولو شد
-نگران نباش الي...خود خونه سالمه...بایه رنگو نقاشي...
با صداي جيغ مانندي گفت:خونه ارو میخوام چیکارررررر؟اگه چیزیت میشد من چه خاکي سرم
میریختم؟
-اووووو...حالا که اینجام
با حرص کوسن کنار دستشو محکم کوبید تو سرموگفت:ساکت شو-اگه سالمم بودم الان معلول شدم...دستت هرزه ها الي
اشک تو چشماش جمع شده بود.بي هوا بغلم کردو گفت:چقدر گفتم بیااینجا...هي کله شق بازي در
آووردي...اگه چیزیت میشد چي؟
به زور از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم:خوبم الان...اتفاقه دیگه...روزي صدتا خونه آتیش میگیره
تو تهران
روبه رامین ایستادمو گفتم:باید مدتي اینجا باشم تاتکلیف خونه مشخص شه
سري تکون دادو گفت:حتما...اینجا خونه ي خودته
الهه-محدثه کجاست؟
-رفت خوابگاه بمونه...
الهه-خیله خب بریم بالا لباساتو عوض کن
روبه رامین شب بخیري گفتم و با اون دوتاپلاستیک همراه الهه بالا رفتم.
الهه اینقدر نگران بود که از کنارم جُم نخوردو شب و کنارم موند.البته اتاق اون بود درستش اینه

من شب کنار اون موندم
باصداي هيجانزده ي الهه چشمامو به زور باز کردم
الهه-پاشو طناز،صبحونه بخوريم...رامين گفت برات يکي از اتاقارو آماده کنم
-خيلي خب بابا...منکه زياد موندگار نيستم رو همون کانا...
الهه-نهههههه...پاشووووميگمممممم
-اِاِاِاِه...مگه سر شاليزاري انقدر دادو بيداد ميکني...گوشه ها
الهه-پاشو پاشوپاشو...
-باشه پاشيدم...خيکتو از رو پام بردار
الهه-اي واي متوجه نشدم
-بله خب...ماشاله اين همه چربي رگهاي حسيتو پوشونده نميتوني ديگه حس کنيهمچين محکم پامو وشکون گرفت که نگو....ضعف کردم
-کثافتتتتتتتتتتتت
خندون دوييد از اتاق رفت .منم که موقعيت و فراموش کرده بودم افتادم دنبالش.
اون بدو من بدو
صداي جيغ الهه که بلند شدرامين سراسيمه اومدتوپذيرايي و با ديدن ما کپ کرد
منم که ديدم بدجور خيته وايسادم.الهه ام با خنده رفت پشت رامين سنگر گرفت و گفت:طناز
وحشي شده سر صبح
-من وحشي شدم يا...لا اله الي الله...
رامين همونجور بهت زده يه نگاه به الهه يه نگاه به من ميکرد.زير چشمي خودمو ديدم يه وقت
خاکبرسر نشده باشم...ديدم نه لباسام اُکيه...پس چشه اين؟!
با صداي آرومي گفت:ترسيدم الهه

الهه از اون خنده هاي پرعشوه ي غير ارادي اش كرد (آخه كلا همينجوري با ناز ميخنديد...دست
خودش نبود،الحق كه خنده اشم قشنگ بود...فكر كنم رامين خنده اشو ديده گرفتتش والا نكته
مثبت ديگه اي نداره...حالا خودمونيم ديگه) وگونه ي رامينومحكم بوسيدو رو به من گفت:بخواي
اذيت كني ميكشمت
منم كه ديگه حوصله كش دادن نداشتم سر تكون دادم.
بميرم براي اين رامين فلک زده.بيچاره خشک شده بود سرجاش.
پشت الهه وارد آشپزخونه شدم و بعد مدتي هم رامين اومد.
الهه يه ميز صبحونه ي مفصل چيد.يه خدمتكار داشتن كه از قضا امروز مرخصي بود.
الهه داشت تو يخچال ميگشت ببينه ديگه چيزي و از قلم نينداخته كه رامين آروم گفت:مگه اينكه
شما باشي مارم تحويل بگيره
لقمه ي بزرگ نون پنير گردو رو كردم تو دهنم و طبق عادت با دهن پرگفتم:بهش ميگمالبخند مهربوني زدو همونجور آروم گفت:انگار بايد اينجا قفل و زنجيرت كنم بموني
-فعلا هستيم
رامين-هركدوم از اتاقارو خواستي بردار...چيزيم لازم داشتي بگو...بعد از ظهراز شركت اومدم يه
سر ميريم با الهه ببينيم خونه در چه وضعه...ميخواي به دوستت بگي بياد اينجا؟
-نه...روش نميشه
رامين-فكركنم متوجه شده باشي آدم تعارفي اي نيستم
-ولش كن...خوابگاه راحتتره...حالا خونه تعمير شه ميگم باز بياد ديگه

بدون حرف سرتکون داد و آبمیوه اشو خورد.
وقتي صبحونه اش تموم شدنگاه به ساعتش کردوبلند شد.آروم روي موهاي الهه رو
بوسیدوگفت:ساعت 1اینجام...بریم یه سر به خونه ي جزغاله شده بزنیم
الهه-باشه عزیزم
سري ام براي من تکون دادو خداحافظي کرد.
تو فکر بودم،یعني واقعا الهه رو دوست داره؟خب الهه خوشکل بود،مهربون و خانوم بود اما فکر
نمیکنم اینا باعث جذب یه مرد با موقعیت رامین بشه ها...اگه هم شده بود الهه با کله رفته بود تو
عسل یعني
میز صبحونه که جمع شد الهه باذوق دستمو کشید گفت:بدو بریم اتاقتو درست کنیم
-خب حالا در که نمیرم،دستم کنده شد دختر
الهه-بیاااا
به سالن بالاکه رسیدیم رفتم از اتاق گوشیمو برداشتمو به محدثه زنگ زدم.
حالا من داشتم حرف میزدم الهه دستمو میکشید از این اتاق به اون اتاق میبرد.
محدثه-فکر میکني تا کي اونجا بموني
-اگه خونه قابل تعمیر باشه تعمیر میکنیم اگه نه میفروشیمش فکر کنم...محدثه-من با مسئول اینجا حرف زدم.فعلا میتونم تا مدتي اینجا باشم،نگران من نباش
-برو باباکي نگران توإ!!!؟
محدثه-بیشعورو ببینا

الهه-اینجا خوبه طناز؟
نگاهي سر سري به اتاق کردمو کله تکون دادم
-امروز حال کلاس ندارم،زور داره واسه یه کلاس این همه راه بیام...پس فردامیبینمت
محدثه-پس خرید چیییيي؟
-همون پس فردا بعد کلاس میریم...کچلم کردي با اون مانتوهاي آشغالي
محدثه-بیشین بابا،کاري نداري؟
-امري نیس
محدثه-پر رو
وقطع کرد.
الهه-ول کن دیگه این گوشي رو بیا وسایلاتو بچینیم
-همچین میگي وسایل انگار جهیزیه آووردم...2تا پلاستیکه دیگه
نگاهي به دورو بر کردم.اتاق 12 11متري اي بود بایه پنجره ي بزرگ.یه تخت یه نفره گوشه ي
اتاق بودو یه میز توالت و کمدسفید جمع و جور...اتاق مهمان میخورد باشه.
اما نور اتاق عالي بود.دلباز تر نشونش میداد.
الهه-همونم کار میبره بیا...اینجا خوبه دیگه؟اتاقاي دیگه ارو هم میخواي ببیني؟
-مگه چند تا اتاقه؟
الهه-2تا اتاق بالاست...دوتام پایین...یکي اش که از همه بزرگتره مال منو رامینه(اشاره اي به ته
سالن بالا که دوتادر بود کرد و گفت):اون دوتا روبه رویي هام مال سیامک و سیاوشه-سیاوش اون یکي داداششون؟
الهه-آره
-دیدیش؟

خنديدو گفت:آره ديدمش...
-چرا عروسي نيومد؟
الهه-مفصله...همچيني بگي نگي بد اخلاقه،اما پسر آروميه...با كسي كار نداره...من اين چند بار كه
ديدمش جز سلام واسه اومدنشو فعلا واسه رفتنش چيزي نشنيدم
-پس از اين تو برقي هاست
خنديدو گفت:بگي نگي...سيامک بيشتر باهاش حرف ميزنه،منکه ديدم زياد اهل خوش و بش
نيست زياد سمتش نرفتم...
-ولش کن بابا،حالا اينجام مياد اون؟
الهه-فکر نکنم بياد.رامين ميگفت همش تو گشت و گذاره
-خداکنه تا من اينجا آويزونم نياد...حوصله نازو عشوه ندارم
الهه-يکي اشو من ميبرم(با اشاره به پلاستيکا)يکي اشم تو بيار
واون پلاستيک سبکتره ارو برداشت
-خسته نشي
خنديدو رفت
تا برسيم اتاق گفت:2تا اتاقاي ديگه ام از ايني که تو هستي توش کوچيکتره...ديدم اين ميز توالت
داره واسه تو بهتره
-خوبه
وسايلارو چيدم تو کمدو کشو هاي ميز توالت.الهه رفت براي ناهار غذا درست کنه و منم که عجيب اهل تميز کاريم يا به قول محدثه وسواس دارم يه روسري بستم دور موهامو مثل اين کارگر افغاني ها ،افتادم به جون ديواراوزمين و پنجره
هاي خاک نشسته
بعد کلي بساب بساب سطل آبمو برداشتمو رفتم پايين.

باتوجه به اینکه خودمو الهه تو این خونه ي درندشت بودیم صدامو
انداختم سرمو آهنگ شماعیل
زاده روبالحن خودش خوندم
-امشب دل من هوس رطب کرده
عاشق شده از عشق تو تب کرده
امشب دل من هوس رطب کرده
عاشق شده از عشق تو تب کرده
امشب شب رقص و سازو آوازه(حالا به صورت جوادي هم شروع کرده
بودم به قِر دادن)
مرغ دل من در اوج پروازه
مابندرياي ساحل ...
همونجور که داشتم قرمیدادم یه وري موندم با دیدن سیامک.یاجد
سادات...اینم اینجا بود؟
الهه باکفکیر از رو اپن خم شده اول متعجب وبعدم سرزنشگر نگام کرد
صاف ایستادم.من چه میدونستم این کلنگ هم اینجاست
آروم سلام کردم.
لبخندي که رو لباش بودو بیشتر کردو گفت:سلام بانو
یعني خاک دوعالم برسرم...با این قیافه و اون آهنگ حسن خر صدا
واقعا هم بانو برازنده ام بود
-خوبي شما؟
الهه-سیامک جان لباساتو عوض کن ناهار حاضرهسیامک-چشم
زنداداش...ممنون خوبم...شماخوبین؟الهه خانوم همین الان داشت
میگفت جریان
دیشبو...خدابهتون رحم کرد
خدامنو میکشت بهتر بود تا با این قیافه جلو ي تو سبز شم
لبخند زورکي اي زدمو سطل و همون جا ول کردم وگفتم:من میرم بالا

الهه لباس عوض کنم
وهمانند تيري که از کمان ول ميشه از جلو چشمشون رد شدم رفتم بالا لباسامو زدم زير بغل و رفتم اتاق الهه اينا براي حموم.
اتاقاي اصلي هرکدوم يه حموم داشتن اما اين اتاق مهمانها نه
بعد کلي دنگ و فنگ براي شستن موهام تنمم طبق معمول گربه شور کردمو زدم بيرون
يه لباس خانومانه پوشيدم که اون تصوير داغون قبل رو از ذهن سيامک پاک کنم...کم چيزي
نبود.اون تنها اميدو شانس من براي ازدواج بود
البته اگه مغزتو کله اش باشه کار من کمابيش سخت ميشه
موهامم که چون عيد به عيد شونه ميزنم باکليبس جمع کردم...اينقدر پرپشت و بلند بود که نه دلم
ميومد کوتاهشون کنم نه ميشد شونه کنم...اينه که سالي يه بار شونه ميکنم و بقيه سالوجمع ميکنم
،کسي به انضباطم شک نکنه خدايي نکرده
محدثه ام هميشه ميگفت لونه کفتر درست کردي يه شونه بزن ماهي يه بار...اما خب حسش نبود
ديگه
رفتم پايينو ديدم سرميز نشستن منم يه راست رفتم روي صندلي اي نشستم روبه روي سيامک.
همچين عشوه اومدم که باور کنه اوني که يه ساعت پيش ديده کلفت همسايه بوده نه من
اول متعجب شد ولي بعد با لبخند گفت:خوشحالم اينجايين
-منم خوشحال ميشم اگه رسمي حرف نزني
يه ابروشو داد بالاو گفت:جسارت نکردم بانو
زير لب جوري که بشنوه گفتم:نکردي اما مثل ناصردين شاه قاجار حرف

ميزنيخنده ي آرومي كردو زير چشمي الهه رو نگاه كرد كه تو باغ نبود اصلا غذا زرشک پلو با مرغ بود و منم كه عاشق اين غذا.
طبق معمول بي توجه به بقيه زدمش بر بدن
ناهار كه تموم شد الهه و سيامک ريز ريز حرف ميزدن باهم ...منم كه ديدم حوصله ام سر رفته
رفتم تو همون اتاقي كه مستقر شده بودم.
يكم با محدثه جک بي تربيتي ردو بدل كرديمو از پنجره باغشونو ديد زدم.
تا اون لحظه متوجه نشده بودم تو باغشون سگ دارن.يه سگ كه به قلاده بسته بودنش.سياهو
بزرگ بود.
از همينجام ميشد ازش ترسيد.
صداي آهنگي بلند شد.
كنجكاو شدم.آخه الهه اهل آهنگ گوش كردن نبود اصلا
لاي درو باز كردم يه ذره صداواضحتر شد
درست حدس زده بودم...صدا از يكي از اتاقاي سيامک يا سياوش بود
كدوم مال كدومه؟
به ته راهرو نزديكتر شدم كه آهنگ قطع شد
حالم عجيب گرفت خواستم برگردم باز شروع شد.انگار گذاشته باشه رو تكرار
آهنگ-
من عادتم شده تنهاا...بدون تووو
هرروز راه برم تو اين، پياده روووو
من عادتم شده چيزي نخوام ازتتتت
فكرمنو نكن،خوبم گلم....فقططططدلواپس توام،كه ساده ميشكني
كوه غمي ولي،حرفي نميزني

میترسم از پس،دردات برنیام
من عادتم شده چیزي ازم نخواییيي
دلواپس توام که ساده میشکنییيي
کوه غمي ولي حرفي نمیزني
میترسم از پس دردات برنیام... من عادتم شده چیزي ازم نخواي...
درداو خستگي مال خودت شده
چیزي نمیگي و اصرار بیخوده
اصرار میکنم،انکار میکني
حرفاي قبلتو، تکرار میکنییيي
اینکه تومیگي من ،تنها کس توام دنیاییه ولي...
دلواپس توام...
دلواپس توام که ساده میشکني،کوه غمي ولي حرفي نمیزني...
میترسم از پس دردات برنیام...من عادتم شده چیزي ازم
نخواییي(مسعود امامي-دلواپس)
چه آهنگي...منو بکشن از اینا گوش نمیدم...کل گوشیمو بگردي یه
آهنگ غمگین
پیدانمیشه...همش آهنگ قِر دارو جوادي گوش میدم کلیم راضي
ام...این چرتو پرتا چیه
صدا از اتاق سمت چپیه بود.پس این مال سیامکه.
یادم باشه یه سر بزنم واسه محض فضولي
واسه اینکه سه نشه پشت در گوش واستادم از پله ها رفتم پایینالهه
داشت کفش میپوشید.منو که دید گفت:إه بیداري؟من دارم میرم با
رامین یه سرخونه...گفتم
خوابي بیدارت نکنم
-من نیام؟
الهه-نه عزیزم بیاي چیکار

-خونه سوخته جا واسه کار خاک برسري نيستا
انگار که منظورمو نفهميد گفت:عيب نداره
بعد چندلحظه تازه فهميد چي به چيه برزخي نگام کرد منم با خنده گفتم:برو ديرت نشه
الهه-بيام خونه طلبموصاف ميکنم
-زود بيا تنهايي حوصله ام سر ميره
الهه-يه دور تو باغ بزن...پر ميوه است
-نه بابا اون گودزيلا که به زنجير بستنشو نديده بودم
الهه-سگ سياوشو ميگي؟
-مال اونه؟
الهه-آره...چند وقت پيش دزد مياد خونه اشون سياوشم ميره سگ ويلاش تو شمالو مياره ميذاره اينجا...
-هرچي هس خيلي بيريخته
خنديدوگفت:باشه حالا اومدم با هم ميريم يه سر
-زود بيا ي !!!!!
باحرص خفه شويي گفت و رفت
منم يه سر شبيخون زدم به يخچال پُر پَرو پيمونشونو وقتي کامل سير شدم ديدم برم فضولي
بهترين کاره
اتاقاي پايين قد کل خونه ي من بود.بزرگ ،بايه دکور لوکسسالن اصلي هم سه بخش بود
يه بخش تلويزيون تو ديوارو يه کاناپه سفيد بزرگ...يه بخش مبل و مان از اين گرون خوشکلا که
سرمه اي هم بودن و بخش ديگه ام که با يه پله جداميشد ميز نهارخوري بزرگي بود

كل ديوارا پر نقاشيهاي باكلاس بود.از اين نقاشي قرطيا كه نميفهميدي چي كشيدن
هرجارم كه نگاه ميكردي مجسمه و گلدونايي كه طبيعتااز اين گرونا بودن
اين رامينم مغز گوسفند خورده عاشق سبيه ما شده ها
آشپزخونه كه ديگه گفتن نداره...هر آدم نابلدي از جمله من ،تو زمينه آشپزي با اين همه دم و
دستگاه يه آشپزتوپ ميشد
سيبي از رو سبد ميوه ي تو يخچال برداشتم و دهنمو مثل اسب آبي باز كردم كه گازش بزنم
سيامک مثل درخت جلوم سبز شد
نخير...تمام كائنات دست به دست هم دادن من جلو اين ضايع شم نتونم خرش كنم عاشقم شه
با ديدنم لبخندي زدوگفت:اگه حوصله ات سر رفته بريم باغ يه دور بزنيم
دهنمو ذره ذره جمع كردم و دستي تو موهام كشيدم.
به رو خودم نيارم انگار بهتره
-آره بريم
سري تكون داد و اشاره كرد به در اصلي يعني اول شما
-نه نه نه
متعجب به نه اي كه گفتم گفت:چرا؟
-حواسم به اون گودزيلا نبود
سيامک-گودزيلا؟
-همون سگ ذغاليه
لبخندي زدوگفت:نگران جيسون نباش...بسته است-اگه باز بكنه چي؟
سيامک-با اهل خونه كه كار نداره...اصلا بيا بريم يه سر ببينش از نزديک ترست بريزه

-يه درصد فكر كن بيام
شونه بالا انداخت و گفت:واسه خودت گفتم...يه وقت ديدي باز بود و خواستي از حياط رد شي
با قيافه ي وحشت زده ي من زرتي زد زير خنده و دستشو به سمتم گرفت و گفت:شوخي
كردم...ببينيش ميفهمي ترس نداره همچينم
آروم دستمو تو دستش گذاشتم.
منو الهه از بچگي تو خونواده اي بزرگ شديم كه تو قيدو بند هيچي نبودن.نه حجاب نه روابط
دوستانه...اكثرا هم با پسراي فاميل بازي ميكرديم.
اينكه بگم مذهبي امو اينا نه...اصلا...فقط ديگه شورشم در نميارم.تازه اينكه از خودمونه...قراره
مخش كنم بياد بگيرتم.
پانچوي الهه كه به چوبلباسي ديواريه جلو در بود رو برداشتم و تنم كردم
هواي آذر ماه سوز پاييزي داشت منم خيلي ريقو بودم
به حياط يا همون باغشون كه رسيديم با دست منو به سمتي هدايت كردو گفت:فكر كنم از وقتي
اومدي يكي از دلنگرانياي عظيم زنداداش برطرف شده
نگاهي به موهام كردو گفت:انگار خيلي وابسته است
-خب منو الي يه روزم از هم جدانبوديم...بعد مرگ مامان و بابااين وابستگي شديدترم شد
چشماش خيلي غمگين بود.اما لبخندي زدو گفت:راه نداره اينجا موندگار شي؟
شونه بالا انداختمو گفتم:راحت نيستم
سيامک-معذبت ميكنيم يعني؟
-نه بابا...معذب چيه...من تو هرخونه باشم صابخونه ام...ولي خب

نميخوام كسي فكر بيخود كنه
با ابرويي بالا رفته سر تكون داد،يعني فهميدم منظورتوسيامک-به حرف مردم نبايد زندگيتو بچرخوني
نگاهمو تو صورتش چرخوندم...خوشکل بودااااااااا
-آره...ولي خب منم دلايل خودمو دارم
سيامک-اميدوارم بشه پشيمونت کنيم...اين خونه براي ما زيادي سوت و کوره...هرچي بيشتر
باشيم بهتره...سياوش که نيست،رامين هم بيشتر شرکته...منم روزا دانشگام (مورچه اي راه
ميرفتيم يعني هاااا)الهه معمولا تنهاست...
-رشته ات چيه؟
سيامک-پزشکي ميخونم
-اوهو
تک خنده اي کردو با اشاره به روبه رو گفت:سعي کن نترسي
نگاهي به سگ کردم.يعني اگه بگم قلبم افتاد تو شلوارم دروغ نگفتم.
يه سگ فوقولاده زشتتتتتت...با هيکل گنده و سياه سياه
با اون چشماي قهوه اي روشنش ميخ من بود.
آب دهنمو قورت دادم و با صدايي که از ترس تحليل رفته بود گفتم:ووووي...بسته است ديگه؟؟؟؟
خنده ي بلندي کرد که سگه هم تکون خورد.
من به گور هفت جدم خنديدم اومدم باهات آشناشم.
پشت سيامک سنگر گرفتم که اگه خواست حمله منه سيامکو بدم بخوره
-برگرديم سيامک
با خنده از من فاصله گرفت و رفت سمت سگ
همينکه دست کشيد رو سر جيسون تنم لرز کرد...چه دل و جرعتي

داشت ها.
ولي خب سگه که معلوم بود صاحبشو میشناسه خودشو کمي لوس کردصورتم جمع شد.با این قدو هیکل و قیافه لوس کردنت چیه دیگه گودزیلا
-انگاري حسابي ازت حساب میبره
سیامک-نه به اندازه ي سیاوش
اومدم حرف بزنم جیسون پارس کرد.یه متر پریدم
سیامک-آروم پسر...از خودمونه آروم
-سیامک بیا بریم من الانه که پس بیفتم
سیامک-بیا اینجا نترس ...من هستم
-برو بابا...این سگ من سیرش نمیکنم خودتم میخوره...دلت خوشه ها...اینا وحشین
خنده ي بلندي کرد
لپش که چال میفته عجیب خوشکل میشه
سیامک-بیا بانو...نمیخوره نترس
منم که محو هیزي بودم ترسون لرزون نزدیک شدم
جیسون پارس ضعیفي کرد.که سیامک در گوشش آروم حرف میزدو آرومش میکرد.خلاصه دیدم
روبه روش ایستادم.با کدوم دل و جرات نمیدونم.ولي تو دلم یه صفحه پشت و رو فوش دادم به
سیاوش با این سگ بي ریختش
سیامک دستمو نرم بالا آووردو گذاشت رو سر سگه
تنم یه لرزي کرد که نگو...قلبم ریخت...اما جیسون سرشو جلو تر آووردو درست مثل وقتي که
دست سیامک رو سرش بود خودشو لوس کرد.چشماشو بست و سرشوتکون داد.

اینم با این هیکل خجالت نمیکشه.
اما حق با سیامک بود.ترسم ریخت.وقتي ديدم كارم نداره بيشتر نازش كردم.
چشماشو باز كرد.چشماي قهوه اي درشتشو بهم دوخت و زوزه ي آرومي كشيدسیامک با لبخند پر رنگي گفت:ديگه نگران نباش...سگا حيووناي باهوشين...قيافه اتم نبينن از
بوت حست ميكنن...حالا كه شناختت تحديدي برات نيس
-ولي زشته
سیامک-اوهوم...بريم يه دور بزنيم يا سردته؟
-بريم
راه افتاديم.كمي درمورد درسو دانشگام سوال پرسيدو از درختاشون صحبت كرد.حقي كه كيس
ازدواج بود...حرف زدنش بدجور آدمو جذب ميكرد.دور از شوخي حس ميكردم واقعا جذبش شدم.
4روز از اقامت من تو خونه ي فرمنش ها ميگذشت.
تو اين دو رو ز خيلي چيزا داشت عوض ميشد.الهه مثل قبل از سربه سر گذاشتن هاي من حرص
ميخورد و البته خنده هاشم به راه بود.رامين و سیامک به دنبال كردناي ما داشتن عادت ميكرد.
رامين با همون ابهت و مردونگيش خوشحاليشو نشون ميدادو رفتاراي محبت آميزش با الهه منو
شرمنده ميكرد...حيف سرش كلاه رفت با اين زن گرفتنش...مرد خوبي بود.
سیامک هم صحبتاش از كتابي بودن كمي بهتر شده اما همچنان بانو صدام ميكنه.
بماند كه چقدر جلوش سوتي ميدادم.

اما چيز عجيب اين بود كه خيلي به آدم حس آرامشو اعتماد
ميدادن.انگار سالهاست كه
ميشناسيمشون .يعني يه درصدم نميشد حس كني نگاهشون هيزو
بده...با اين حال من باز در
اتاقمو شبا يه قفل ميزدم.اما خب همچين فايده نداشت.
سيامک شوخي ميكرد ،ولي اصلا نميشد ببيني پاش از گليمش دراز
تره.فكر كنم عجيب با ادب
بودن اين داداشا
امروز ديگه نشد محدثه رو بپيچونم .مجبورم كرد بريم اون مانتوي
كوفتي ارو بخريماينقدر از اين مغازه به اون مغازه كرد كه پيچ و مهره ي
پاهام در رفت بسكه راه رفتم.
خلاصه كه يه مانتو چشمشو گرفت منم اينقدر ازش تعريف كردم تا بخره
همينو دست از سرم
برداره...نكبت با اكراه تازه خريدش.
از همونجا جداشديم و اونم رفت خوابگاه
رامين گفته بود بخوايم خونه اروتعميرات كنيم زمان زيادي ميبره...حالا
دروغ يا راستشو خداميدونه
اما اينو فهموند مدتي موندگارم پيششون
به خونه كه رسيدم الهه داشت كمک سيما خانوم(خدمتكارو آشپز،خونه
ي فرمنش ها)غذادرست
ميكرد
رو اپن آويزون شدم و گفتم:سلاااااام بر آشپزهاي خوشكل خودم
سيما ريز خنديدو سلام داد.يه زن تپل مپل سفيد بود.كه طبق گفته ي
خودش خونه زاد به اين
خونواده خدمت ميكردن.
شوهرشم باغبون اينجا بوده كه چند سال پيش فوت ميكنه...بعد از

اونم يه مرد جووني هر يه هفته
يک بار ميومده به باغ رسيدگي ميکرد.
البته من هنوز نديدمش اما مشخصه کارش خوب نيس.باغ پر علف هرزوشاخه هاي خشک بود
الهه-کجا بودي تا اين ساعت؟
-محدثه ارو که ميشناسي
الهه-لباساتو عوض کن زود بيا
-به رو چشماي خوشکلم
الهه-کم هندونه بزار زير بغلت
-نگران نباش ميتونم نگهشون دارم
الهه-اينقدر با من دهن به دهن نکن-دهن به دهن کار من نيس کار يه بنده خداي ديگه است
و با چشم و ابرو بالارو نشون دادم.سيما ديگه به اين بي پروايي هاي من عادت کرده بود اين چند روزه...
الهه چشم غره اي رفت و با حرص گفت:برو از جلوچشمام نيم وجبي -اعصاب نداريا
پله هارو دوتا يکي بالا رفتم و تو راه پله رامينو ديدم.
ژست هميشگيش بود اينکه دستاشو بکنه تو جيب شلوار پارچه اي مردونه اش و خونسرد،با يه لبخند نگات کنه...درست مثل پدر ها...
با اينکه 31سالشه، اما خوب مونده بود.
لبخند شيطوني زدمو گفتم:آشپز دوتا شده خدا بخير کنه ...سلام البته
رامين-سلام...خوش گذشت؟
-اگه خوردو خمير شدنمو در نظر نگيريم خوش گذشت
رامين-پايين ميبينمت

-باشه
به اتاقم رفتم.لباسامو عوض کردم.خيلي خسته بودم.جا داشت ميگرفتم ميخوابيدم اما گرسنه ام
بود.
به صورت فشنگي خودمو به ميز رسوندم.سيامک خيلي شيک و پيک داشت غذا ميخورد.بقيه ام در
حال کشيدن بودن
-بذاريد منم بيام خب
سيامک-ديرکردي بانو
طوري که فقط اون ببينه زبون درازي کردم و رو صندلي کنار رامين نشستم
با ابروهاي بالا رفته آروم خنديدو سر تکون داد.واسه خودت متاسف باش کروکديل
پشت چشم نازک کردم براشو قد يه فيل غذا کشيدم.به چشم و ابرو اومدناي تکراري الهه ام
توجه نکردم
قاشقي پرباقالي پلو باگوشت کردم تو دهنم
الهه-مگه قحطي زده طناز؟
باهمون دهن پر گفتم:گشنمه...محدثه ناخن خشک فقط يه ذرت مکزيکي داد بهم بعد اون همه
دوندگي
الهه با نگاه به دهنم صورتشو جمع کردو گفت:دهن پر حرف نزن چقدر بگم اخه؟
-ديگه نگو اثر نداره
نگاهي خجالت زده به رامين کرد که اونم لب زد بذار راحت باشه.البته من شنيدم چون کنارش

بودم.
سیامک یه نگاه به من میکرد لبخند میزد 1قاشق میخورد.آخي...بچه ام خوشش اومده.نگاه کن
جیگر طلا با اون چشماي خوشکل آهووي ات
اگه یکي رو ببینم مثل خودم غذا میخوره قطعا میگفتم چه از سومالي فرار کرده ایه این
بشر...خودمونیم خیلي داغون غذا میخوردم.یعني اگه میخواستم شوهرم همیشه عاشقم بمونه باس
موقع غذاازش دور شم.واِلا 3طلاقه روشاخشه...اولش کله هاشون باد داره ذوق میکنن...بعدش
تازه میفهمن چه بوفالویي گرفتن
خلاصه که شامو خوردیم و داشتیم بلند میشدیم که سیامک دستشو گذاشت رو سینه اشو اخ
آرومي گفت
رامین پرید سمتشو آروم گفت:خوبي سیامک؟بشین بشین
منو الهه ام که هول کردیم نشستیم سرجامون...
رامین داد زد-یه لیوان آب بده الهه
الهه ام لیوانو پر کرد و داد بهشالهه-چش شده رامین
سیامک-چیز چیزي نیس خوبم
ونفس بلندي کشید.
صورتش سرخ شده بود.رامین نگران نگاهش به سیامک بود.یعني دردش سابغه دار بوده یا
یهوییِ؟
مدتي بعد به همراه رامین رفتن بالا.
سیما اومد میزو جمع کنه متعجب رو به الهه پرسیدم:دفعه اولش بود؟
شونه بالا انداخت و منتظر سیما رو نگاه کرد .منم همینطور.

سيما كمي اين پا اون پا كرد.نگاهي به پله ها انداخت و گفت:نه خانوم جان...آقا از بچگي مشكل
تنگي دريچه قلب داشتن...گاهي اينجوري ميشن
بهت زده رو به الهه گفتم:توميدونستي؟
الهه-نه دقيقا...رامين يه بار فقط به اين موضوع اشاره كرده بود من زياد جدي نگرفتم
سيما يه سري ظرف برد.
آروم گفتم:اگه ميذاشتي برم تحقيقات اينقدر الان ضايع نميشديما
اخمي كردو گفت:ضايع چرا؟
-بابا من رو اين سيامكه حساب كرده بودم...كلي عشوه از خودم در كردم عاشقم شه...
ابروهاشو متعجب داد بالاو گفت:طناززززز...آدم باش
-هستم
شونه بالا انداختمو گفتم:حالا عيب نداره حتما خيلي هم حاد نيس كه اينقدر سروحاله...آماده باش
شايد جاريت شدم
دستمال رو ميزو محكم پرت كرد سمتم جا خالي دادم.
يه كم بعد رامين اومدو شروع كرد به صحبت هاي ريز ريز با الي...منم كه ديدم وجودم اضافيه خودم رفتم دنبال نخد سياه.
ميزو به سيما كمک كردم جمع كنه و با يه شب بخير رفتم بالا.
خواستم برم حالشو بپرسم ديدم خيلي ضايع اس.
رفتم رو تخت و نسبتا بيهوش شدم...خوبي من اين بود تا سرمو ميذاشتم خوابم ميبرد.ماشين و
تخت و هواپيما نداشت
البته شديدا بدخواب هم بودم
فكر كنم دم صبح بود كه بيدار شدم.بسكه خيارشور خورده بودم با

غذاگلوم خشک شده بود.
کورمال کورمال رفتم آشپزخونه و 2تا ليوان آب خوردم.
داشتم برميگشتم اتاقم که باز صداي آروم همون آهنگ به گوشم خورد.من عجيب گوش تيز بودم.
صدا از اتاق سيامک ميومد.همون آهنگه که توش هي ميگفت دلواپستم و اينا
ساعت 1 4صبح آخه آدم سالم دلواپس ميشه؟بگير بخواب بابا دلت خوشه ها
بيخيالش شدم و رفتم اتاقم.
امروز با ضيايي کلاس داشتيم.
نميدونم چرا حس ميکردم به محدثه نظر داره...
بي دليل هي به محدثه چشم غره ميرفتم...انگار که عشق زندگيمو دزديده باشه...اونم بيچاره هي
ميگفت چيه چته؟ من جواب نميدادم
همينکه کلاس تموم شد بيخيال سوالاي من در آووردیم شدم و دست محدثه ارو کشيدم ورفتيم
بوفه
محدثه-چته اول صبحي...سگ گازت گرفته؟
-چرا اينقدر مهراد نگات ميکرد؟(حالا دستامم مثه اين زن قاطي ها زده بودم به کمرم)
بهت زده گفت:مهراد کيه؟-استاد ضيايي
چپ چپ نگاه کردو گفت:ازکي به اسم کوچيک صداش ميکني؟
-نپيچون
محدثه-من چميدونم...اون دفعه که سوتي دادم جلوش ديگه تو چشماش نگاه نميکنم
پشت چشمي نازک کردم و گفتم:مبادا خيال خام برت داره ها...مال

خودمه
محدثه-چند تا چند تا...هم خرو ميخواي هم خرما؟سيامک جونت چي پس؟
-اون زياد موندني نيس
محدثه-يعني چي؟
-چميدونم بابا مريضه
رو صندلي پلاستيکي بوفه روبه روم نشست و متعجب گفت:آخيييييي...يعني بي خيالش شدي؟
-نچ...ميخوامش...خوشکله
محدثه-رودل نکني
-نگران نباش بعدش يه قرص ميندازم بالا
محدثه-پررو
-درکل بهش فکر نکن کيس خودمه
محدثه-مال تو بابا ...همچين توفه ام نيس
-شما چشاي کور شده ات محسناتشو نميبينه
محدثه-حالا انگار بهش پيشنهاد داده...شايد زن داره اصلا
-نچ...حلقه نداره ...بعدشم تحقيق کردمسري به نشانه ي تاسف تکون داد.کلاس نداشتيم تا دو ساعت بعدش.رفتيم يه درخت تو محوته پيدا کرديم مثل اين مادر مرده هاي عاشق نشستيم زيرش وآهنگاي صد من يه غاز عاشقانه ي
محدثه ارو گوش داديم.
کلاس هامون که تموم شد.يه فلافل زديم با هم...بعدم رفتيم انقلابوکتابي رو که استاد ضيايي
معرفي کرده بود خريديم.
ساعت حدود 4بود که خداحافظي کرديم.نُخد نخد هر که رود خانه ي خود.

به خونه که رسیدم رامین به همراه مرد مسن قد بلندي که لباس سرتاسرسبزي تنش بود تو باغ
بودن.
سلام بلندي کردم و به سمت الي که توي تراس نشسته بود چايي ميخورد رفتم.
سر راهمم براي جيسون دست تکون دادم اونم پارس آرومي کرد.
-دوري و دوستي ...از همون دور باي باي کن جسي
الهه با لبخند سلام کردوگفت:خسته نباشي
-سلامت باشي مادر
با اشاره به مرد مسن کنار رامين گفتم:کي هس؟همون باغبونه اس؟تو که ميگفتي جوونه!
از نرده هاي تراس بالا رفتم
الهه که به اين از درو ديوار بالا رفتنام عادت داشت گفت:نه اون و رد کرد رفت...باغ داشت خشک
ميشد...يکي ديگه ارو آورده
سيما با سيني چاي داشت ميومد.پريدم رو تراس.
هييي آرومي کشيدو گفت:سلام ...خانوم جان از تراس اومدين بالا؟
-سلام سيمي جون...آره بابا کاري نداره که
سيما-خاک به سرم...چطور اومدين؟شما دختري نکن اين کارو خانوم جان
با اون لحجه ي شيرين شمالیش تند وريز ريز حرف ميزد.باخنده اشاره اي به باغبون جديد کردمو گفتم:اينو بچسب سيمي جون...تيکه استا همچين لپاش گل انداخت که نگو...
با خجالت سرشو پايين انداخت و گفت:از ما گذشته دخترم
-پس چرا لپات گلي شده کلک؟
الهه-ایییه...طناز برو سر به سر سيما خانوم نذار(...روبه سيما)ببخش

سیما خانوم...این بچه یه
نموره که چه عرض کنم...کلا حیا نداره
-بیخیال الي...حیا چیه؟باغبون خوشتیپ دم بختو عشقه(روبه سیما ادامه دادم)خودم برات جورش
میکنم خیالت تخت
باهمون خجالت گفت:واي نه خانوم
انگار دختر 14ساله است اینقدر خجالت میکشه
-واي آره سیمي جونم...توکارت نباشه...امسال لباس عروستو خودم تنت میکنم
ریز ریز خندید.
منم رفتم به سالن...الهه داشت ازش عذرخواهي میکرد بابت رفتار من.
بیخیال رفتم بالا ولباسامو عوض کردم.
خواستم برم پایین که بي اختیار نگام رفت سمت اتاق سیامک...
خونه که نبود...امروز کلاس داشت.بد نبود کمي فضولي کنم نه؟
در اتاقو با احتیاط باز کردم.
از دیدن اتاق کمي شکه شدم.
با تصوراتم خیلي فرق میکرد.
یه اتاق که حتي سطل آشغالشم سیاه بود.پرده هاي کشیده ي سیاه اتاقو تاریک کرده بود.
متعجب از به هم ریختگي اتاق دور خودم چرخیدم.اتاق بزرگي بودو همه چي توش پیدا میشد.
یه دراور سیاه گنده و کمد دیواري بزرگ کنارش.تخت دونفره اي با روتختي سیاه مات.فرش مربع
وسط اتاق که یه دست سیاه بود.هیچ گونه تابلو یا وسایل تزئیني نداشت.حتي یه قاب عکس
چه بد سلیقه.

آدم و یاد این اتاق خوناشاما میندازه اتاقش.
از همه جالبتر کیسه بکس سیاه بزرگي که از سقف آویزون شده بود
یعني بکس هم کار میکرد؟بهش نمیومد هاااا...
تاره فهمیدم خیلي چیزا از شوهر آینده ام نمیدونم.
خیلي دلم میخواست تک تک کشوهاي دراورشوبکشم بیرون و ببینم
توشو،کمدشو زیرو رو کنم و
خیلي گشت و گذاراي دیگه...اما الهه صداشو انداخت سرشو داد
زد:طناززززز بیا عصرونه
خلاصه که بذاریم باشه واسه یه دفعه دیگه
با مش صفرم آشنا شدم.قرار شده بود تو خونه ي قدیمي توباغ سکونت
کنه تا باغ سروسامون
پیدا کنه.واقعا حیف بود این همه دارو درخت .
سیامک هم به عصرونه رسید.
منم کلي حال و احوال کردم که نگه بیشعورم.
رامین به همراه الهه به مزون رفتن .
منم که دیدم بیکارم چسبیدم به مش صفرو کلي سوال بیخودي در مورد
دارو درخت پرسیدم
اونم در کمال مهربوني جوابمو میداد.سیامکم بعد رفتن به حموم اومد تو
باغ.
مش صفر داشت علف هرز هارو میکند منم جو گیر شدم یه دست
دستکش دستم کردم و شروع
کردم به کمک.
بماند که سیامک چقدر بهم خندید.آخه هر یه دونه علف هرزي که
میکندم از مش صفر میپرسیدم
هرزن دیگه؟اینم بکنم؟اینام علفه؟خلاصه که مخ پیرمرد بیچاره رو
تیلیت کردم.

آخرم سیامک بازومو کشیدو گفت:بیا بریم ول کن باغبوني رو
دستکشامم با غر غر در آووردم.کلي ام حق به جانب بودم که یعني از
خداش باشه کمکش کردم.
سیما برامون تنقلاتو میوه اوورد که بشینیم پاي تي وي...
منم کنار خودم نشوندمش.اول کلي غر زد که نه خانوم جان و اینا...ولي
به زور قبول کرد.
سیامک آروم زد به پهلومو باچشم و ابرو به سیما اشاره کرد...
حسابي قیافه اش خنده دار شده بود.داشت تند تند تخمه میشکست.
فیلمه از این اکشن پلیسي ها بود.
با سیامک ریز ریز خندیدیمو به جاي فیلم سیمارو نگاه کردیم که با هر
صحنه از فیلم واکنشش
دیدني بود.
رامین زنگ زد به سیامک و گفت شام منتظرشون نباشیم و به قول
معروف رفتن نامزد بازي.
پیشنهاد دادم سیما استراحت کنه یه امشب رو و من با سیامک غذا
درست میکنیم.
وحالام چاقو به دست مثل خر تو گِل موندم.با این تِز هاي مسخره
ام...یکي نمیگه تو غذا بلدي
بپزي آخه؟
سیامک با لبخند گوجه و چاقوي تو دستمو گرفت و گفت:چیه ؟
-چي بپزیم؟
شونه بالا انداخت و گفت:هرچي بلدي
دقیقا قیافه ام جوري بود انگار یه کفگیر خورده بود رو صورتم.
خودش فهمیدو باخنده گفت:توکه بلد نیستي پیشنهاد واسه چي میدي
آخه؟
باحرص گفتم:خب چیکار کنم...جو گرفت دیگه

اون میخندید من حرص میخوردم.سیما دادزد:بیام کمکککک؟
خواستم بگم بیا که سیامک سریع گفت:نه سیما خانوم...خودمون داریم درست میکنیم
-چي چي و خودمون درست میکنیم؟
سیامک-هیششش...من ماکاروني بلدم زودم حاظر میشه...کمک کن با هم میپزیم
نفس پرحرصي کشیدم.
خلاصه اون پیاز خورد کرد من گوجه، اون سرخ کرد من سالاد...اون دم کرد من نگاه
کردم...بلاخره باهم سرشو هم آووردیم.
همشم نیشش شل بودو میخندید.به ترک دیوارم میخندید این بشر...
وعجیب اینکه خنده خوشکلترشم میکرداااا
اون شب سه نفري ماکاروني بي نمک رو تا ته خوردیم...سیمام کلي بهمون خندید.
عیب نداره،همینکه یه شب بهش استراحت دادیمم خوبه،بیچاره همش در حال بپز بشوره تو این
خونه.
شب هم سرمو گذاشتم رو بالشت رفتم ملاقات پادشاهام
من نمیدونم این محدثه خیر ندیده چه کرمي ریخته این ضیایي همش نگاش به اونه...خیر سرم
امروز قد یه عروسي به خودم رسیدم بلکه ضیایي چشمش منو بگیره محض رضاي خدا یه
خواستگار پیدا کنم اما تنها "پویا درست فکر"که یکي از اوشکولترین پسرایي هست که دانشگاه
به خودش دیده...اومد و با اون دندوناي سیمي اش یه لبخند مکش مرگ مایي زدو ازم جزوه

خواست...
منم به بخت نداشته ام لگد زدم، گفتم کامل نیست وپیچیدم به قضیه رسیدم خونه .با اینکه یه دونه کلاس داشتم امروز اما خیلي خسته شده بودمرامینو الهه،باسیامک داشتن دور هم جدول حل میکردن.یعني من کشته مرده ي این "فان
"اشونم...لامصب کلي هیجان داره این جدول حل کردن
لباسامو عوض کردم .
مثل این دختر ژیگولانبودم که هر روز میرن حموم.البته کرکثیفم نیستماااا...اما حوصله حموم
نداشتم...از وقتي یادم میاد از حموم بیزار بودم...دلیلشم مادر بزرگ پدریم بود که وقتي بچه بودیم
مارو حموم میکرد.لامصب دق و دلي مرگ شوهر اول و دوم و سومش و سر من و الهه خالي
میکرد...رسما با لیف و کیسه مارو یه فَس میزد تو حموم...اینه خاطره ي خوبي ندارم دیگه
رفتم پایینو از اونجایي که اطلاعات عمومي ام در حد سفید پوستي بلال حبشیه خفه خون گرفتم و
واسه خودم از قهوه جوش قهوه ریختم
دیدم خیلي کسل کنند ه است بي حوصله گفتم:بابا جدول چیه حوصله ام پکید...مگه پیرزن پیر
مردین شماها...
رامین با لبخند تکیه داد به مبل و گفت:ظاهرا که هستیم
-توپ دارین بریم وسطي اي والیبالي...چیزي بازي کنیم؟احیانا باغ به اون بزرگي فقط پارکینگ
ماشیناتون که نیس
سیامک-توپ؟

-نه خمپاره...توپ ديگه
سيامک-نداريم که
-پس برو يکي بخر چون من نرم تو حياط بازي کنم مو روي سرتون نميذارم
الهه-بشين طناز
-از من گفتن بود
ورفتم به سمت باغ.
سيامک بيچاره رفت بيرون و يه ربع بعد با توپ واليبالي برگشت.از اونجا که رامين به الهه زير زيرکي گفته بود هيجان و بدو بدو براي سيامک خوب نيست اينه که
تصميم گرفتيم واليبال بازي کنيم
اونم هروقت ديد خسته ميشه بره بشينه
از سيماجون پرده ي توري قديمي اي رو گرفتيمو با کمک رامين از دوطرف به درخت بستيم.
ميشه گفت شبيه تور واليبال شد منتها گُل گُلي اش
منو سيامک يه طرف.رامين و الي يه طرف.بازي رامين خيلي خوب بود منتها الهه بچه ام يکي در
ميون توپارو ميفرستاد تو حياط همسايه...
ومنو سيامک از خنده روده بر ميشديم وقتي رامين با اون ابهت ميرفت در خونه همسايه اشون
توپي رو که زنش انداخته پس بگيره.
الهه ام کلي خجالت کشيدو وسطاش رفت.
هرکاري کرديم ديگه باز ي نکرد.رفت کمک سيما که به خواست من داشت بساط جوجه کبابو
ردیف ميکرد کمک کنه.
سيامک فقط از تيکه هاي من به رامين ميخنديدو عملا منو رامين فقط

بازي ميكرديم
-آباريكلا جَوون...
سيامک-طناز من ديگه نميتونم دختر خسته شدم
-نه که تا الان بازي رو تو ميچرخوندي...برو کنار تور داوري کن
بالبخند يه دستشو به قلبش گرفت و کنار درخت ايستاد.اون لباس طوسي جذبش حسابي
خوشکلش کرده بود.
ديدم نگاه رامين به سيامکه نامردي نکردم يه اسپک خوابوندم سمتش که رفت تو شيکمش و با
آخ بلندي دلا شد
الهه از تراس جيغ زد:شوهرمو چيکار کردي خير نديده
منم غش غش ميخنديدم.اومديم باز شروع کنيم که تو يه حرکت رامين هُل شدومحکم زد زير توپ، باز توپ شوت شد تو
حياط همسايه
نفس زنان گفت:من نميرم ديگه دنبالش...بيخيال
-يعني چيييي...داري ميبازي اينو ميگي نه؟
دستاشو بالا آووردبه نشونه تسليمو گفت:کوتاه بيادختر...
-سيامک...بيا بريم منو تو بياريم
سري به نشونه باشه تکون دادو منم ديدم همين ساختمون بقليه کوچشونم خلوته با همون لباسا
که يه سوييشرت و شلوار سرمه اي بود،يه شال الکي ام از الي گرفتم انداختم سرمو مثل اردک
دنبال سيامک راه افتادم
سيامک-ولي ضايعس ها...اين سومين باره
-خب حفاظ ديواراتون جواب بازي حرفه اي داداشو زن داداشتو نميدن به من چه؟

سیامک-بریم یکي دیگه میرم میخرم
منم که شیطنتم گل کرده بود ابرو بالا انداختمو گفتم:الا و بلا همین...
سیامک-خسته نشدي تو آخه؟بریم ولش کن
-میخوام داشته باشمش براي بعدا باز خواستیم بازي کنیم....سیامکککک
اینقدر بحث نکن زنگو
بزن
سري با تاسف تکون دادو اومد زنگ بزنه در باز شد.
حتما مارو دیده بودن خودشون باز کردن.
رفتم پشت سیامک قایم شدم و ریز ریز خندیدم که صداي مردي از
نزدیکي اومد:کاري داشتین؟
سیامک بعد از مکثي گفت:شرمنده ...من فروزش هستم...همسایه
دیوار به دیوارتون
انگار داشتن دست میدادن
مرد-منم کامیاب هستم از آشناییتون خوشبختم جناب...اتفاقي
افتاده؟حالا من نمیتونستم ببینمشون.ضایع بود خودمو نشون میدادم.
سیامک-راستش...یکي از بچه ها توپش افتاده تو حیاطتون گفتم بیام
که...
یارو مردونه تک خنده اي کردوگفت:آهان ...بابامیگفت توپ افتاده تو
حیاط همسایه بغلي براي
گرفتنش میاد.
سیامک-شرمنده این بچه امون یکم شیطونه...گوش به حرف نمیده
بي تر بیت...منو میگفت؟
یه حالي ازت بگیرم
مرده با سرخوشي گفت:میخواید من باهاش صحبت کنم؟چون داریم
میریم اینبار بیفته نیستیم که
پس بدیما

سیامک-یه خورده سرتقه...فکر نکنم قبول کنه.
وشگوني از پهلوش گرفتم که صداي آخش بلند شد
مرد-اتفاقي افتاده جناب؟
سیامک-نه...این سرتق بهش برخورده.
سکوت کردن دیدم ضایع است دیگه.از پهلوي سیامک گردن کشیدم تا مرده منو ببینه...
مرد که چه عرض کنم یه پسر بود.
از این فیتنسیا...قد متوسط وچشم ابرو مشکي...میشه گفت جذاب بود
همینکه منو دید ابروهاش رفت بالا و رو به سیامک گفت:ایشون همون بچه ي سرتقن؟
-نخیر...بنده مادر اون بچه ام ،خودش روش نشد بیاد بچه ام
وکامل از پشت سیامک اومدم بیرون.
شونه هاش از خنده میلرزید.
چشم غره اي بهش رفتمو رو به کامیاب گفتم:حالا اجازه میدین برم توپوبردارم یا خودتون
زحمتشو میکشین؟کامیاب که متعجب و میخ شده بود با دست به داخل اشاره کردو گفت:بفرمایین
موهاي جلو صورتمو کنار دادمو با اعتماد به نفس از کنارش رد شدم.میشه گفت تقریبا مثل ویلاي
رامین اینا بود منتها نه به سر سبزي اون باغ
نگاهي اجمالي به حیاط کردم.
همینکه گوله ي زردي رو شناور رو آب استخرشون دیدم آه از نهادم بلند شد.
روبه سیامک غر زدم:نکنه انتظار داري شنا کنم...اون قد درازتوبیا به کار بگیر درش بیار دیگه
همونجور که به سمت استخر میرفت گفت:باید یه چي بیاریم بشه

تکونش بديم
روبه کامياب گفت:بيلي چيزي داريـن؟
کامياب-فکر ميکنم اونجا باشه
وبه سمتي که يه مشت بيلو کلنگ بود اشاره کرد.
سيامک بيلي گير آووردورو به من گفت:واستا رو به رو من هلش ميدم سمتت برش دار
زير لب غر زدم :انگار طرح نقشه جنگي ميريزه...ميخواي سينه خيز برم تا اونجا کسي شک
نکنه؟خب با بيل بکش سمت خودت ديگه
با همون خنده گفت:بابا بيلش بلند نيس...تو برو اونطرف من ميفرستم سمتت ديگه
رفتم روبه روش ايستادم.حالا کامياب انگار فيلم سينمايي ميديد.دستاشو کرده بود تو جيبش و به
پت و مت بازيمون نگاه ميکرد
سيامک توپو با فشار هل داد سمتم.کمي خم شدم تا بگيرمش .دستم تو 1سانتي اش بود که با
صداي جيغ مانند زني که گفت:مهدييييييييييي
از هُل افتادم تو آب.
چون بي هوا بود يه قلپ آب نوش جان کردم .لامصب آبشون پر آشغال برگ بود
خلاصه اومدم روي آب.مثل اين فيلمام ناجي نداشتم لباس بکنه بپره نجاتم بدن که.واستادن ببينن
خودم کي ميام رو آب...بابا شايد من شنا بلد نبودم بيشعورا...خاکبر سر بدشانسم.
جيغ زدم-سيامک بميري با اين نقشه ات
سيامک پهن شده بود رو زمين از خنده.کامياب هر هر ميخنديد.يه زن و

مرد مسن رو هم دیدم
دارن میان نزدیکمون
باحرص توپ و که نزدیکم بود پرت کردم سمت سیامک و مرضي گفتم
کرال زدم تا پله ي استخر
واقعا قیافه ام خنده دار بود.
زنو مرد مسن هم رسیدن.
کامیاب رفت که بگه قضیه چیه .منم دستي به شال دور گردنم افتاده
کشیدمو صافش کردم رو
سرم.
سیامک بلند شد بره سمت زن و مرد منم خودمو رسوندم
سیامک-واقعا عذر میخوام آقاي کامیاب
کامیاب که یه پیر مرد خوش قیافه بود با لبخند به من نگاه کردو
گفت:خوبي دخترم؟
-اگه به این وضعیت بگن خوب بله خوبم
کامیاب کوچیک با خنده گفت:واقعا صحنه جالبي بود
چپ چپ نگاش کردمو آروم گفتم:ایشاله قسمت خودتون
همه اشون هر هر میخندیدن و منم از سرما میلرزیدم
زنه با مهربوني گفت:بفرمایید بریم تو سرده
-نه نه...ممنون ...بریم دیگه سیامگ جاااان
همچین خسمانه گفتم که بفهمه قیمه قیمه اش میکنم.
سیامک-بله بله ...بااجازهکامیاب کوچیکه هم یه نگاه هیزي بهم انداخت
و آروم خداحافظي کرد.
بازوي سیامکوکشیدموخداحافظي کردم.
آروم گفتم:کوفت بگیري سیامک با این نقشه هاي کوفتي ات
خندیدوگفت:تازه قیافه اتو ندیدي....
با وحشت گفتم:ریملام؟

كله اشو تكون داد يعني آره
منم هرچي جون داشتم ريختم تو مشت و لگد و داشتم ميزدمش كه از گوشه چشم كامياب كوچيک
رو ديدم.
ديدم دست به سينه واستاده نگاه ميكنه
شيطونه ميگه جيغ ننه اشو سرش در بيارما
با خشم نگاش ميكردم كه سيامک بازومو كشيد گفت:بيا بريم بابا يخ كردي
بلاخره از اون خونه كذايي بيرون اومديم
الهه باديدنم كپ كرد.منم يه توضيح مختصر دادمو رفتم بالا همونجور آب چكون
جوجه رو سيامک و رامين درست كردن.
باكلي شوخي و خنده هاي منو حرص خوردناي الهه شب خوبي تموم شد.
حالافرض كن اگه به اينا بود هنوز تو افق محو بودن دور هم ،ببينن كشور تازه تاسيس 1حرفي
افقي چي ميشه
ومن به اين نتيجه داشتم ميرسيدم كه رامين حق داشته عاشق الهه بشه...خب به خاطر داشتن
خواهر زني چون من ديگه...همه كه مثل الهه اين شانسو ندارن...يكي اش خود من...با داشتن اين
خواهر چپرچلاغ كي مياد خواستگاريم هان؟
هيچكي والاامروز كلاس نداشتم.سيامک هم نداشتو از صبح بعد صبحونه تو اتاقش بود...حالش خيلي ميزون
نميزد.رامين نبود و الهه هم از صبح باسيما جون مشغول يادگيري قلاب بافي بود.
روز از اين كسل تر نبود واقعا.

الهه که بعد ناهار گفت با رامين تو مزون قرار دارن رفت ميزان پيلي کنه.سيامکم که يه خنده بي
حال تحويل من دادو رفت باز چپيد تو اتاقش.
سيمام خسته وکوفته بعد از ظهر ها معمولا ميخوابيد.
منم گفتم چي کنم چي نکنم يه لقمه بزرگ شکلات صبحونه با نون سنگک مونده از صبح گرفتم
،مثل اين دختر بچه ها که براي خاله بازيشون آذوقه ميبرن ،برداشتم رفتم تو حياط يه چرخي بزنم.
حياط بزرگ خونه اشون با اونهمه دارو درخت رو فقط ميشد تو لفظ باغ توصيف کرد.
مش صفر رفته بود تو اتاقکش انگار چون نميديدمش.
از دور ديدم که الي رفت
يه يه ساعتي ول چرخيدم و مثل اين هندي ها روچمنا قل خوردم.
براي خودم آهنگ هندي هايي که بلد بودمو بلند بلند ميخوندم وچه غلط چه درست کلي حال
ميکردم.
که چشمم به درخت تنومند گردويي افتاد.
با ديدن گردوهاي روي شاخه تو ذهنم دنبال اين بودم مگه فصل گردوإ الان؟
نبود که الان فصلش.نکنه توهم زدم از گشنگي؟!
ولي حقيقتا گردو بود.
منم که خوراک بالا رفتن از درو ديوار مثل فرفره ازش بالا رفتم.
سه چهارتا گردوي تپل مپل بود رو يه شاخه...رسيده نه از اين کالها...انگار که خيلي وقته رو شاخه
موندن.
کندمشونو انداختم پايينا‌ومدم برگردم که چشمتون روز بد نبينه هلو

ديدم.
نه هلو خوردني ها...يه پسر هلو ديدم
چشمامو تنگ كردمو با يه ذره دقت فهميدم اينكه كامياب كوچيک خودمونه.
با يه شلوارک ورزشي سياه بدون لباس .هنس فري گذاشته بودو دنبل ميزد
هي واي من...نكن اين كارو پسر...هيييييي...
حالا شاخه ارو سفت چسبيده بودم انگار اونو بغل كردم.نيشمم كه گفتن نداره
جونم هيكل ...
همينجور هيزي ميكردم كه ديدم داره يه حركت ميزنه كه سرشم تكون ميخوره.
هيچي ديگه...منم ميديد ديگه نور علي نور ميشدمنو اين بالا ببينه.
به زور نگامو گرفتم تا هل هلكي بيام پايين...اينقدر عجله كردم پام رو شاخه سُر خوردو
بولوپ...مثل رخت از درخت آويزون شدم.
قيافه ام ديدني بود.
با اون دامن و اون ساپورت گُل گُلي زيرش روهوا معلق بودم.
اين ساپورته رو محض احتياط پوشيده بودم.آخه نه كه خيلي خانومم دامن هوس كردم
بپوشم...بعدش ديدم با يه حركت شرفم به باد ميره اينه كه يه ساپورتم زيرش تنم كردم.از كجا
باس ميدونستم اينجوري ميشم؟
دستمو كمي رو شاخه سفت كردم.فاصله ام تا زمين زياد بود.
به زور صداي گرفته امو بلند كردم و گفتم:كسي اينجا نيس؟؟مش صفررررر

صورتم از فشارو هيجان سرخ شده بود.
باز با همون صداي دو رگه گفتم:کمکککککککک دارم ميفتم
تند تند نفس ميکشيدم.نخير هيچ کي نبود...حتي کلاغ هم پر نميزداي
که ايشاله اون گردو رو بزارن تو خرماهاي سر قبرت طناز با اين هوسونه
هات...الان ميفتي پات
ميشکنه
همونجور که غر ميزدم تو اين فکر بودم هرچي بادا باد ديگه ميپرم
که صداي سيامک اومد
سيامک-اون بالا چيکار ميکني؟
-واييييي سيامک دارم ميفتم تروخدا منو بگير...الانه که دستم ول شه.
حرفي نزد.
از حرص جيغ زدم:سيااااامک....الان وقت شوخي نيس ،پيچو مهره هاي
دستام باز شد ...بيا کمکم
کنننن
بعد مکث کوتاهي گفت:خيله خب دستاتو ول کن ميگيرمت
-بخدااگه دستو پام بشکنه دستو پاتو ميشکونم
با يه لحن عصبي گفت:ول ميکني يا برم؟
-نه نه نه...وايسا...خواهش ميکنم.
نفسي کشيدمو گفتم:بگيرياااا
حرفي نزد.منم متعجب از اين رفتار دستامو آروم ول کردم.
با يه جيغو بنفش پرت شدم تو بغلش.
تکون سختي خورد اما تعادلشو حفظ کرد نيوفته.
-آخيييششش...خير ببيني پسر داشتم سکته ميکردم
وچشماي بسته امو باز کردم.
صورتم يکم بالاتر از صورتش بود.چقدر چشماش از نزديک خوشکل
تره.بلا نگيري پسر

یه اخم غلیظ کردو منو گذاشت زمین.این چشه؟
کله اشو انداخت و راه افتاد به سمت خونه.
منم بهت زده گردوهامو برداشتم وکمي سرو وضعمو درست کردم به ساختمون برگشتم.
هیچ صدایي نمیومد.
یه راست رفتم آشپزخونه وگردوهارو رو اپن گذاشتم.رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم.
داشتم عوض میکردم که از پنجره دیدم سیامک داره میره بیرون.چش بود این؟
حیف عشوه هایي که خرجت کردم کچل
لباسامو باحرص پوشیدم.حالا که کسي نیس برم یکم فضولي کنم تو اتاقش
درو با احتیاط باز کردمو اول کله امو کردم تو...اما با دیدنش که روي تخت دراز کشیده بودو عین
وزق منو نگاه میکرد خشکم زد
مگه این نرفته بود همین 1دقیقه پیش؟
به آني اخماشو کشید تو همو گفت:بهت یاد ندادن در بزني؟
-اینجایي؟
سیامک-نه پس
آب دهنمو قورت دادم.بدجوري ضایع شده بودم و همانند خرِ تو گل میموندم
-خب...خب...
سیامک-برو بیرون درم ببند
فکر کنم ابروهام رفت تو موهام بسکه رفت بالا.باشه اي زیر لب گفتمو کله امو کشیدم عقب
درو بستم و راهم و کج کردم سمت پایین.

با كلي فكرو خيال گردوهارو شكستم.صداي تلويزيون كه بلند شد فهميدم اومده پايين.
از رو اپن سرک كشيدم.زده بود يه كانال فيلم بزن بزن داشت پخش ميكرد.
حتما از اون حرفم تو باغ ناراحت شده بود.
براي اينكه از دلش در بيارم پوست گردوهارو كندمو رفتم سمتش بالا سرش ايستادم.موهاش داشت بلند ميشدا...دقت نكرده بودم.
با دستم گردو رواز يه طرف سرش بردم سمت دهنشو از اون طرف سرشم با عشوه شتري سرمو
نزديک كله اش كردمو با حداكثر ناز گفتم:دلخوري؟
يه نگاه به گردو يه نگاه به كله و موهاي بلند آويزونم كردو با يه اخم غليظ كه تا به حال ازش نديده
بودم دستمو پس زد
صداي سردو عصبي اش تو گوشم پيچيد:برو عقب
وا؟سگ گازت گرفته مگه؟
اين يعني حتما خيلي دلخوره...سيامک مگه از اين كارام بلد بود؟والا من غير نيش بازش چيزي
ازش نديدم...ميگن ظاهري قضاوت نكن همينه ها...يه هفته پيششون بودم دارن ذات اصليشونو
نشون ميدن
صاف ايستادمو نگاهي به تلويزيون كردم.
طناز...بايد از الان ياد بگيري...يه مرد خشمين فقط با يه زن خوشكل و خانومي مثل تو ميتونه آروم
بشه...اگه ببينه بلدي باهاش كنار بياي ممكنه بگيرتتا...اونوقت ميتوني تا آخر عمر بيمه باشي كه
نترشيدي

قري به گردنم دادم و خرامان خرامان رفتم رو مبل کنارش نشستم.
نکبت نگاه هم نکرد.
آب دهنمو قورت دادمو گفتم:سیامک!!!ناراحت نباش دیگه...منظوري نداشتم از اون حرفا
سرشو گردوند چنان چشم غره اي رفت که نزدیک بود خودمو خیس کنم-خیله خب بابا..(.زیر لب آروم گفتم)معلوم نیس از کدوم دنده بلند شده
رومو کردم سمت تلویزیونو با فکري درگیر گردو خوران فیلم تماشا کردم.
صداي چرخاي ماشین که بلند شد.یه نگاه به سیامک کردم.
دیدم تکون نمیخوره.
گفتم بذار قبل اومدن الهه قضیه ارو جمعش کنم.با این رفتار ضایع اش الي میفهمید بحثمون شده
و اونوقت کلي حرص میخوردو غر میزد
هیکلمو چرخوندم سمتشو با یه لحن خواهشي گفت:الي اینا اومدن همچنان با اخم فیلمشو نگاه میکرد.
صداي خنده ي الي میومد.
هل هلکي گفتم:سیامک خواهش میکنم دیگه...الي منو ریز ریز میکنه بفهمه ناراحتت کردم(لبامو
گذاشتم رو گونه اشو بوسه ي نرم و عجله اي زدم)ببخش دیگه
با همون ابروهاي گره زده برگشت سمتم.
قیافه ام مثل گربه ي شرک شده بود.
اومدم حرفي بزنم که الي اینا اومدن تو و من خشکم زد.
یه نگاه به اون یه نگاه به سیامک کردم.
ایناچرا دوتان؟
چشمامو یه بار محکم بازو بسته کردم.
سیامک هم جلو در بود هم کنار من؟

از بهت زدگي نفسم بالا نميومد.كه سيامک جلو در با لبخند گفت:سلام سياوش خان...رسيدن
بخير
الهه-سلام سياوش
بهت زده به ايني كه كنارم بود نگاه كردم...2سياوش؟؟؟؟؟قلو بودن يعني؟
هنوز هنگ بودم كه رامينم اومد.ايني كه كنار من بود و به عبارتي سياوش سري تكون دادو آروم
سلامي گفت.بعدم با همون اخم خيره شد به تلويزيون
سيامک زد رو شونه ي سياوشو گفت:كي اومدي پسر؟
سياوش-قبل اينكه بري اومدم...
سيامک-إ؟متوجه نشدم...(كله اشو گرفت سمت منو گفت)خوبي بانو؟
-هان؟...آ... آره توخوبي؟
با ابرويي بالا رفته نگام كرد.كمي از سياوش فاصله گرفتمو بلند شدم.
بميري الهه...نميتونستي بگي اينا دوقولوأن؟
نگاهمو چرخوندم سمتشون.مو نميزدن با هم.
فقط رنگ لباساشونوشايد يكم موي سياوش بلندتر بود
خاكبر سرم كنن...يعني اوني كه منوگرفت سياوش بوده؟چه بداخلاقم هست...واييييي...ماچشم كه
كردمممم...رسوايي از اين بدتر؟
حالا الهه گور به گوري مگه ميومد؟با شوهرش چپيده بود تواتاق
همينكه ديدم رامين از اتاق اومد بيرون شصت تيري از پله ها بالا رفتم
رامين در حالي كه دكمه ي بالاشو ميبست گفت:خوبي طناز؟
-خوبم خوبم...ببخشين من برم با الهه كار دارم
متعجب سر تكون داد.
پريدم تو اتاق

الي كه سكته كرد
الهه-چته دختر؟مگه سر آووردي؟-چرا نگفتي اينا 2تان...يعني دوقلوان؟
ابرو داد بالا و گفت:وا...مگه چي شده حالا؟
كمي از سرتاپامو نگاه كردو گفت:چه گندي زدي طناز؟
آب دهنمو قورت دادمو گفتم:هي..هيچي ...فقط تعجب كردم...بايد ميگفتي بهم
شونه بالا انداخت و گفت:چه فرقي ميكنه اخه؟!
سرمو به معني درسته تكون دادمو گفتم
-چه قدر شبيه ان
الهه-آره...2قلو هاي يكسانن
-از كجا بفهميم كدوم كيه؟
الهه-رامين ميگه فقط از اخلاقاشون ميشه فهميد ...هيچ تفاوتي ندارن
-وا!!!!
الهه-والا
-يعني باس صبركنيم حرف بزنن بعد ببينيم چي به چيه؟
با خنده سر تكون داد.
-الي يه كم ترسناک نيس؟تعدادشون زياد شده...من يكم
با اطمينان گفت:طناز...من مدتيه ميشناسمشون...اگه نگاهشون هيزو بد بود فكر ميكني قبول
ميكردم اينجا بمونم تو هم بگم بياي؟
وقتي الهه مطمئن بود ديگه جاي حرف نبود
سري تكون دادم و رفتم اتاقم.با اون سوتي آفتابي نشم بهتره
نميدونم چرا دلشوره داشتم.اگه سياوشم اخلاقش مثل اينا خوب بود خيالم راحتتر بود.
شب خودمو زدم به خواب و نرفتم براي شام.اينقدر فكرم مشغول بود كه جلو ميز توالت يه نيم ساعتي زل زده بودم به خودم.آخرم ديدم

کمرم
خشک شد بلند شدم.فکر کردنمم مثل آدمیزاد نیست
از اتاق بیرون رفتم.هنوز پا رو پله اول نذاشته بودم که الهه منو دیدو گفت:پسرارو هم صدا کن
صبحونه تو تراس چیدم.
ورفت.وا به من چه...مگه من ساعت گویام بیدارشون کنم؟
آهان امروز جمعه بود راستي...
راهمو کج کردم سمت اتاقا...
ابروهام رفت بالا...حالا کدوم به کدومه؟سیامکو سیاوشو من تو اون اتاق سمت چپیه دیدم...
خیر نبیني سیامک که آدمو گیج میکني.بین دوتا در گیر کرده بودم.
باخودم فکر کردم سیامکو صدا کنم.از هر دري بیرون اومد یعني اتاق اونه دیگه
-سیامکککک...سیامکککک
صداي تقي اومد.
بعد مدتي در اتاق چپیه باز شدو سیامک با اخم تو چهارچوب سبز شد...البته فکر کنم این اخم
جاي بحث نذاشت...سیاوش بود.
پس این اتاق سیاه سوخته واسه این اخلاق قشنگه اس...کاملا برازنده اشه.
با عشوه دوتقه به در اتاق روبه رویي زدم و گفتم:سیامک جاااان...بیا پایین صبحونه
صداي باشه ي آرومشو شنیدمو
بعدم بي توجه به اخماي اون باباقوري از کنارش رد شدم
انقدر اخم کن تا ابروهات گره بخوره.اول صبحي سگ گازش گرفته
از پله ها پایین رفتم اونم با تفاوت چند پله پشتم راه افتاد.

به تراس رفتمو سلام بلند بالايي دادم.
رو صندلي كنار الهه نشستم .اون اخمو خانم زارت نشست روبه روي من، يه صندلي با رامين فاصله داشت
هي سعي ميكردم نگاش نكنم اما وقتي ام كه برحسب اتفاق ميديدمش با همون اخم داشت
صبحونه ميخورد.
فكر كردي اخم خوشكلت ميكنه؟زرشششششک
بيريخت
سلام بلند سيامک منو از فكرو خيال كشيد بيرون.
واقعا چقدر آدم ميتونه تفاوتو حس كنه...با اين لبخند خوشكلش دل و دين آدمو ميبره اين گل پسر
منم يه لبخند زدم و سلام گفتم.بين راميتو اون باباقوري نشست.
نگاه خوشكلشو دوخت به چشمامو گفت:برنامه ات چيه امروز بانو؟
-برنامه خاصي ندارم
با همون لبخند گفت:نظرتون چيه بريم ناهار دربندي جايي؟
رامين-خوبه...منكه اين هفته حسابي خسته شدم از فشار كارها
الهه-آره.
منم كه از قيافه ام رضايت داد ميزد.
روشو گردوند سمت سياوشو گفت:توچي سياوش؟
سياوش بااخم نگاهي به من كردو گفت:كار دارم
تو دلم بهههههتر كشداري گفتم
سيامک كه حالش گرفته شد بچه ام سري تكون دادو باشه آرومي گفت.
يه لقمه بزرگ كره عسل گرفتم كه بچپونم تو حلقم ديدم اين باباقوري هنوز داره نگاه ميكنه.
لقمه رو پايين آووردمو حرصي گفتم:ببخشين شرمنده همرام نيس ايشاله دفعه بعد

يه ابروشو داد بالا يعني چي ميگي؟رامينم كنجكاو نگام كرد
-ارث باباتو ميگم...
تازه فهميد منظورم چيه.ابروشو برگردوند سرجاشو بلند شدورفت
به درک.برو بذار راحت بخورم اشتها کور کن
منم پر رو شدما...دارم نون اونارو ميخورم طلبكارم هستم
نون اون نه نون رامينه ...اونم كه راضيهههههه
آرنج الهه بود كه رفت تو پهلوم.
-اِاِاِاِه؟پهلوم سوراخ شدد
الهه-نميتوني جلو دهنتو بگيري؟هيچي نخورد .ادبت كجا رفته؟
-همينجاست...خيلي اخم كردن دوست داره بره واسه درو ديوار اخم كنه
نه واسه من...اگه ام از
حظورم ناراحته بگه.
رامين-نه طناز جان...سياوش با همه همين برخوردو داره...باتوبراي چي
بايد مشكل داشته باشه
آخه دختر
-چميدونم...
سيامک لبخند تلخي زدو گفت:ناراحت نشو تو دلش هيچي نيس
شونه بالاانداختموگفتم:واضحه تو كله اشم هيچي نيس
رامين آروم خنديد.الهه باز باآرنج زد توپهلوم
-يه بار ديگه بزني ديه كليه امو ازت ميگيرما
الهه-ساكت باش طناز
چند تا لقمه گنده خوردم.سيامک هم تو فكر بودوبا نون ورميرفت.
بتركي باباقوري كه اشتهاي دوست پسر آينده امو كور كرديخلاصه الهه و
من رفتيم بالا تا حاضر شيم.
قرار بر اين شد بريم كن سولوقون.
تيپ طوسي صورتي اي زدمو حسابي ام بتونه كاري كردم.گرچند اينا هر

روز بدون آرایش منو
میدیدن...منتها من مُدي بودم...یه روز تا خرخره آرایش میکردم واسه
دل خودم یه روزم
نه...بستگي به حالم داشت.البته الانم قصدم جلب توجه سیامک بود.
نگاهي به خودم کردم.همه چي عالي بود.چشماي کشیده ي سیاهي
داشتم.بامژه هاي بلند.دماغم
قبلا خیلي ضایع بود اما به لطف عمل الان عروسکي شده .لباي جمع و
جور خوش حالتي ام
داشتم.خودم که قیافه امو میپسندیدم...هرکي ام نمیپسنده
خره...تموم شد رفتتتت.
سوار ماشین رامین شدیم.یه ماشین شاستي بلند هم تو حیاط بود که
عجیب آشنا میزد....
هیییي...
اشتباه نکنم اون روز آتش سوزي من سیاوشو دیدم نه سیامکو...پس
بگو چرا نکبت الدوله منو
نشناخت.
منو الهه عقب نشستیم.
یعني اگه این افتخاري الان دم دستم بود دستمال زمین پاک کني
سیمارو میکردم تو حلقش این
چه چه اش قطع شه...بسکه این رامین افتخاري گذاشت ...تا خودِ کَن
سولوقون یه نفس ها ها ها
کرد.
بلاخره اون راه کش اومده تموم شدو رسیدیم به یه سفره خونه سنتي.
همگي روي یه تخت نشستیم.
رامین سفارش چایي داد.
-من بشین نیستماااا گفته باشم...منو سیامک میریم دور بزنیم اگه

میاید بلند شید
الهه با لبخند گفت:شما برین...منو رامین برنامه امون با خودمونه
با صورت جمع شده لبخندي زدمو گفتم:برنامه؟سیامک با لبخند گفت:باشه...ما یه ساعت دیگه برمیگردیم
-چايي بخوريم بعد حالا
سیامک-بیا بعدا میخوریم
این از منم هول تره که...من میخواستم تنها خفتش کنم یکم عشوه بیام عاشقم شه.
رامین سري تکون دادو گفت:راحت باشین
چون کفشامو در نیاوورده بودم بلند شدم و دنبال سیامک راه افتادم.
-کجا بریم؟
سیامک-بیا بریم از این پشت مشتا یه راه به رودخونه پیدا میکنیم.
-میگما...چرا اینقدر داداشت عنقه؟
با لبخند محوي گفت:کدومشون؟
-همون باباقوریه
سري تکون داد
-عنقه دیگه
سیامک-از دستش ناراحت نشو
-نه بابا...من اصولا ناراحتي تو اخلاقم نیس...بشم هم میگم ،به قول محدثه زیادي رُکم
سیامک-خیلي خوبه(اشاره به زیر پام کرد)اینجارو بپا
-از بچگي همینجوري بوده؟
سیامک-با هرکسي نمیجوشه
-یعني با شماها خوبه؟
سیامک-تقریبا
-پس عنقه دیگه.خنده آرومي کردو گفت:دلت پرِ ازش ها

-خب يه جورايي...از اينجور آدما خوشم نمياد
نگاه عسليشو تو صورتم يه دور چرخوندو با لبخند گفت:بايد كمي
باهاش راه بياي تا بتوني
بشناسيش...پاتو بزار رو اين سنگه
با نازو عشوه موهاي تو صورتمو كنار دادم و پامو گذاشتم رو سنگ.يكم
لق بود .نزديک بود
بيفتم.بيخيال بابا عشوه به ما نيومده.
والا
تعادلمو حفظ كردمو گفتم:اونو بيخيال...خودت چطوري؟!
لپش كه چال ميرفت از خنده آدم ضعف ميكرد
سيامک-خوبم توخوبي؟
-اي ...بگي نگي...هواسرده ها
سيامک-دِي نزديكه ديگه
-دي، و يلدا...
كله تكون داد يعني آره
-برنامه اي نداريں؟جايي نميريں؟
سيامک-نه الان خيلي ساله كه يلدا نميگيريم...راميںو من ...
-اوهوم،يعني پيش فاميلاتون جمع نميشين دور هم؟
سري به معناي نه تكون داد
-ما اون سالا كه مامان بابام زنده بودن حسابي ميتركونديم...بعد اونم
حتي شده با الي دوتايي
بيدار ميموندیم...شمام از اين خانواده بي حالا اينا
بلند خنديدو گفت:آره...ميدونم...بده دستتو به من نيوفتي
دستمو تو دستاي داغ و بزرگش گذاشتم.تقريبا منو بلند كرد گذاشت يه
ور ديگه.اين زورش زياده يا من پر كاه شدم؟
قطعا گزينه اول...چون من اينقدرام سبک نيستم

رسیدیم به رود خونه.روي سنگ بزرگي نشستم .سیامکم رو به روم ایستاد نزدیک آب
-اون اتاق سیاه سوخته هه واسه شازده است نه؟
سیامک-اوهوم
-رفتیم خونه منو میبري اتاقتو ببینما...گفته باشم
سیامک-حتما بانو
-بیا چند تا عکس بندازیم
اومد نزدیکم.گوشیم بعد زدن 16تا رمزو قفل و زنجیر باز کردم و تنظیم کردم رو دوربین.کنارم رو
سنگ نشست و چسبید ه به هم عکس انداختیم.عین این دوس پسر دوس دخترا...خب بیا منو
بگیر دیگههههه
تو 26تا پوزیشن عکس گرفتیم.تکي، دوتايي ...
هیچي نمیگفت.تو همه عکسا من مثل میمون ادا در میووردمو این چشم عسلي با اون خنده
قشنگش دلبري میکرد.فقط یه عکس خانومانه انداختم بقیه اش قابل عرض نیس که چه
شخصیتي براي خودم رو کردم جلو سیامک
یکمم آب بازي کردیم.منم از ترس خراب شدن مکاپم گفتم سرده و پیچیدم به قضیه که خیسم
نکنه.
همون راهو برگشتیم
دیدم الهه و رامین مثل دوتا کرگدن عاشق از جاشون تکون نخوردن و محو چشاي هم ریز ریز
حرف میزنن.
این دوتا عجیب حس حالت تهوع به آدم میدن

منوسيامک زارتي نشستيم که حسشون پريد-تکون نخوردين نه؟
رامين-گرم صحبت شديم
-توخونه کم صحبت ميکنين؟کي اين صحبتاتون تموم ميشه دقيقا؟بابا مگه 16ساله اين...پاشين
برين دم رود خونه...کمتر از 46تا عکس هم قبول نميکنم
و به زور الهه رو بلند کردم.
رامينم خيلي حرف گوش کن بلند شدو دست الهه رو که زير لب غر ميزد گرفتنو رفتن
-جيگر
سيامک متعجب گفت:با مني؟
-مگه غير تو کسي ام هس اينجا؟
ابروهاش و داد بالا.با شيطنت گفتم:بابا جيگر ميخوام کجاش اينقدر تعجب داره؟
سيامک-آها...جيگر...الان ميگم بيارن
به خدمه اونجا سفارش 26تا سيخو داد.
-ترمه چندي الان؟
سيامک-ترم دوم عمومي
-اوهوم...چقدر مونده ديگه؟
سيامک-هنوز خيلي...
-تخصص هم ميگيري؟
سيامک-حتما
اي بابا...پس کي مياي منو بگيرييييييي
-موفق باشي...ميشه بپرسم چند سالته؟
سيامک-211سال اختلاف خوبه
کله تکون دادم.
مدتي بعد جيگرارو آووردن.منم که مادر زاد قحطي زده ام نصف

بیشترشونو خوردم.
تموم که شد. دستاي کثيفمو يه نگاه کردم.از رو تخت بلند شدمو گفتم ميرم دستشويي.
يعني من طناب هم به اين بشر بدم نميفهمه...بايد عشوه بيشتر بيام براش.
توفکر بودم .نفهميدم کي دستامو شستمو برگشتم
سيامک داشت با گوشيش حرف ميزد.
نميدونم چقدر و چرا اينقدر ناراحته...نکنه قلبش اذيت ميکنه؟
نرم نشستم رو تخت
سيامک-کي برميگردي؟...شب يلدام نمياي؟
با اشاره و لب زدن گفتم:کيه؟
حالا بگه به توچه خوبه؟
سيامک-سياوش
ايش آرومي گفتم
سيامک-بيا ديگه پسر...ميخوايم دور هم جمع باشيم...يعني نمياي؟
من که عميقا دلم نميخواست بياد .گردن کشيدم سمت دهنه گوشي و گفتم:بهترين کارو ميکني
نيا...
نفهميدم چي گفت اما سيامک لبخند محزوني زد.
دوباره بلند گفتم:نياي خيلي خوش ميگذره جاتم اصلا خالي نيس مِستر
سيامک-بشين دختر...مثلا ميخواستم راضي اش کنما
-ولش کن خودم جاشو برات پر ميکنم عزيزم...اين مجسمه ابولهول بياد ميخواد هي اخم کنهسيامک-خيله خب سياوش...برنامه اتو جور کن سعي کن بياي باشه؟...خداحافظ
الان پيش خودش ميگه دختره دو روزه اومده ادب و شخصيت حاليش نيست.

چيكار كنم خب؟
من از همون بچگيمم زود پسرخاله ميشدم.هميشه جوري با اطرافيانم اخت ميشدم انگار از بچه
گي تو يه شيشه شير ،شير ميخورديم.
الهه هم هميشه گوشزد ميكرد اين كارم همه پسند نيس...اما خب ذاتمو كه نميشد عوض كنم
ميشد؟
قيافه ي مظلومي به خودم گرفتم و گفتم:از قصدي گفتم...كه لج كنه بياد.
با خنده ي آروم سري تكون داد.
رامين و الي اومدن.طبق تحديد منم كلي عكس انداختن و صورتاشونم خيس بود.
اونام جيگر سفارش دادن و مام دوباره يه سري با اونا خورديم باز.سيرموني نداشتم كه
بعد كلي خوردن و شوخي و خنده بلند شديم.
يعني فكر اون آهنگ افتخاري هم اشكمو در ميوورد.
حالا كمي هم تو ترافيک جاده اي مونده بوديم از شانس من
كله ام و از كنار صندلي سيامک كمي جلو بردمو گفتم:پيسسسس...پيس پيس
كمي سرشو گردوندو از تو آينه نگاه كرد:جان؟
-تو رو جون عزيزت اين ها ها ها رو عوض كن سرم رفت
يه نگاه به رامين كردو باخنده گفت:داداش آهنگ ديگه نداري ؟
رامين-خوبه كه
سيامک-راضي نيستن
رامينم با لبخند گفت:من فقط افتخاري دارم.-اونو قطع كن من از گوشيم بذارم

الهه-آهنگاي تو همه آبرو برن طناز...بذار همين افتخاري خوبه
-نخيرم...قطعش كن آقا رامين...اين كابل ماشينتم بده من گوشي رو وصل كنم به ضبط
همينكه ضبط ساكت شد آهنگه انرژي هلن رو پلي كردم.خودمم صدامو انداختم سرم باهاش
همخواني كردم.اينقدر صداشو بلند كرده بودم كه حد نداشت...
خلاصه تا برسيم هرچي آهنگ جديدو شاد بود گذاشتم.كسي ام جرات نداشت صداشو كم كنه...
هوا تاريک شده بود تقريبا كه رسيديم.
شام حاضري اي خورديم ...
سيما گفت يه ساعت پيش سياوش گورشو گم كرده رفته.منم خوشحال از نبودش رفتم خوابيدم.
3روزي از رفتنمون به كَن ميگذشت.
تو اين سه روز سيامک گرچند محزون اما ميخنديد.
وچيز واضحي كه فهميده بودم اين بود كه اون باباقوري تاثير زيادي روي سيامک داره.البته طبيعي
بود.هم برادر بودن هم دوقولو...
ولي خب من زياد باهاش حال نميكردم...
حالا انگار به دلخواه منه.انگاري اگه سيامكو ميخواستم بايد اونم تحمل ميكردم.اينجور كه شواهد
نشون ميداد سيامک بدجوري رو سياوش حساس بود.درسته مراعات منو ميكرد اما واضح بود ازش
حمايت ميكنه...حالا به چه دليل...من نميدونم...حتما همون حس برادرانه است ديگه
كلاس استاد كاووش رو به بهونه ي اينكه امشب شب يلداست استادوكلي مهمون داريم و اينا

پيچيديم...با كلي اصرار محدثه ارو راضي كردم بياد.
البته از بس از سياوش بد گفتم پيشش كنجكاو شده بود ببينتش.
لباس پلنگي خوشدوختمو تنم كردم.
اين لباس خيلي آدمو خوش هيكل نشون ميداد.البته من هيكلم خوب بود به خودي خود...اما يه
نموره قد يه نلبكي اضافه بر سازمان شكم داشتم...كه خوب اونم با توجه به خوردو خوراكم طبيعي
بود.نداشتم جاي تعجب داشت
موهامم يه جوري بستم بالاسرم كه شونه زدن نخواد.
يه آرايش همه چي تموم دودي كردمو با محدثه رفتيم پايين.اونم حسابي به خودش رسيده بود.
الهه يه كتو شلوار ياسي پوشيده بود.خوشكل كرده بود حسابي.
داشت با كمک سيما جون وسايلارو روي ميز جلوي مبل ها ميچيد.
-سيمي جون رفتي به مش صفر خبر بدي؟
لبشو گاز گرفت و گفت:آره دخترم
جوري كه رامين نشنوه گفتم:آباريكلا جيگر...باس يواش يواش جا باز كني...شاعر در اين زمينه
ميفرمايد...عاشقت شدم ريزه ريزه(...قر نامحسوسي ام اومدم)
با خجالت خنديدو گفت:بلا نگيري دختر...براي من داستان درست نكن سر پيري
-سيمي جون سر پيري چيه؟تازه اول عشقو حاله اين سني كه تو داري...ميبينم كه حسابيم رسيدي
به خودت...آفرين آفرين
با خنده دور شد.
الهه-اينقدر اين زنو اذيت نكن طناز
پشت چشمي نازک كردمو گفتم:شما لازم نيس بگي چي كنم چي نكنم...

سري تكون دادو رفت
محدثه با چشم ابرو به پله ها اشاره كرد:كدوم سياوشه كردوم
سيامک؟سرچرخوندم سمت پله ها...به فاصله ي 3تا پله از هم ميومدن پايين.
يكي اشون تيشرت سبزي تنش بودو يكي پيرن مردونه ي سرمه اي...آستينشم داده بود بالا.
سيامک چون معمولا همه جور لباسي تنش ديده بودم سخت بود بتونم تشخيص بدم كدومه
محدثه-مو نميزننا...
آروم گفتم:هركدوم ديدي ابروهاشو به هم پيوند زد سياوشه كه همينم شد.سياوش همون لباس سرمه ايه بود كه با اخم سلام آرومي دادو رو كاناپه نشست.
من نميدونم اين پسرچه جوري راضي شد بياد.
سيامک با خوشرويي سلام احوال پرسي كرد با محدثه...يه نگاه اِسكني هم از سرتا پاي من كردو
با لبخندگفت:ماشاله طناز هردفعه يه جوري
منم با يه لحن پر ناز گفتم:حالا اين خوبه يا بد؟
سيامک-مطمئنا خوبه...
از هيجان نميدونستم چيكار كنم.چه خوبه يكي ازت تعريف كنه هاااا
همه دور هم نشستيم الا سياوش كه همون رو كاناپه چپيده بود.نگاه سيامكم پي اون.
اي حناق بگيري كه شوهر آينده ام به خاطر تو به من بي توجهي ميكنه.
ديگه خيلي حرصم گرفت بلند گفتم:بينم آقا سياوش افتخار همنشيني نميدين؟
فقط يه نگاه گذرا كردو باز مشغول ديدن راز بقايي كه داشت پخش ميشد ،شد.

بيشعور
الهه چشم غره رفت.بيخيال بلند شدم رفتم سمتش...اينجوري نميشد.
رو دسته ي كاناپه اي كه روش بود نشستمو گفتم:خب بيا اونور ديگه...
با لحن سردي گفت:مثلا اونور چه خبره؟
-دور هميم همينبايه پوزخند حرص در آر گفت:راحتم
-حالا 2ساعت ناراحت باش
سرشو كمي بالا گرفت.چه اخميم ميكنه
-كسي بهت گفته با اخم دلبربلا ميشي؟
بي حرف نگام كرد.منم شونه بالا انداختمو گفتم:هركي گفته خواسته مسخره ات كنه
سياوش-عادت داري زود صميمي بشي؟
لبهامو با حرص به هم فشار دادم تا فوش بارش نكنم.هنوز همونجور نگام ميكرد.
-آره...اما مطمئن باش اگه به خاطر بقيه نبود يه دقيقه ام تحملت نميكردم
سياوش-بهتره به بقيه توجه نكني و كارتو بكني
-حتماااا...
و با حرص بلند شدم .به درک که نمياد.
سيامک كنجكاو نگام كردو لب زد چي شده؟
شونه بالاانداختموكنار الي نشستم.
مش صفر هم اومد...بنده خدا خيلي مظلوم يه گوشه نشست.از هر دري حرف ميزديم.من بيشتر با
مش صفر شوخي ميكردم يخش باز بشه...از دارو درخت گرفته تا آخرين ورژن كود حيواني رو
مورد بحث قرار دادم...سيماروهم به حرف ميگرفتم تا مش صفر متوجه ي شيرين زبونياش بشه...

الهه از مزون ميگفت و طرح هاي پاييزي جديدشو سيامک و رامينم با هم آروم حرف ميزدن .
بعد کلي آجيل و باسلق و ميوه اي که ريختم تو خندق بلا...حافظ رامينو باز کردمو براي همه از دم
فال گرفتم
حتي مش صفرو سيما...
چقدرم فال سيامکو محدثه ارو مسخره کردم...آخه فالشون عاشقانه بود.براي خودمم يه فال
گرفتم.نيتم سيامک بود.ولي فالش خيلي بي ربط بود.هي ميگفت سختي و مشکل زياد داره زندگي و به
ديگران خوبي و وفا کن و اين حرفا...
نگاهي به سيامک کردم.
حقيقتا از اين ناراحتي اش ناراحت بودم.آخه اون گند دماغ چي داره اين انقدر هواخواهشه...حالا
خوبه سياوش اصلا محلش نميده...يعني کلا محل هيچکي نميده
پوفي کردمو با صداي بلند طوري که بشنوه گفتم:هي مِستر ...شما نميخواي بيام فالت ببينُم؟
سرشو گردوند سمتم.
همه آروم شدن ببينن جوابش چيه...
جالب بود که فقط من اصرار داشتم بياد تو جمع ما...انگار براي سيامک و رامين اين قضيه خيلي
عادي بود که حتي حرفشم پيش نميکشيدن در حد تعارف
با صداي سردو بيخيالش گفت:همين واسه خودتون گرفتين و آينده اتون رقم خورد کفايت ميکنه
بيشعور داشت مسخره ميکرد.درسته فال گرفتن و زياد قبو ل نداشتم و فقط از روي سُنت

میگرفتم...اما دلم نمیخواست توسط این از دماغ فیل افتاده ضایع شم...
براي همين زدم تو كانال شوخي تا يه وقت بحثمون نكشه به دعوا...نميخواستم ببينم سيامک
طرفداري اونو بكنه
-بيا ديگه بد اخلاق...اخمتو بذار واسه فردا ...آسمون به زمين نمياد يه شب ها...
سري تكون دادو روشو كرد اونور.
كتابو گذاشتم رو پامو روش ضرب گرفتم تا يه آهنگ بخونم...هميشه همه ميگفتن صدام جلب
توجه ميكنه...خيلي تريپ خوانندگي نبود اما صدام خوب بود.
-مست مستم كن ،جامو ببر بالا...بزن به دست ما...
مي، پرستم كن
تو عالم مستي ،امشب شب يلداست...ميزنم هي پشت هم پيمونه ،پيمونه...
امشبو جا ميكنم تو كنج مي خونه...
لبريز كن جام را....
هم پايه ي ساقي منم...
باده اگه ياري كنه ،تا صبح هم مي ميزنم
لبريز كن ،جام را همپايه ي ساقي منم باده اگه ياري كنه...
تاصبح هم مي ميزنمممم...
-بزنين به افتخار خواننده ي محبوب دلهاااااا طناز
بعدم بلند شدم تعظيم كردم.همه ريز ريز ميخنديدن.
-من متعلق به همه اتونم...
رو به سياوش كه سر گردونده بود سمتم گفتم:شما راز بقاتو بپا جا نموني...

همچین اخم کردو رو گردوند که نگو.
به سیامک که آروم میخندید چشمکي زدم
سیما بلند شد تا میز شامو بچینه.
منم محدثه ارو بلند کردم بریم کمکش.اونو فرستادم سمت آشپزخونه و خودم رفتم سمت
سیاوش...من امشب اینو از رو نبرم طناز نیستم
در یه حرکت سریع کنترل و از بغل دستش کش رفتم و زدم pmc
-دي دي دي دینگ....زنگه تفریحه پسرم...شیرو پلنگا رفتن شام...اگه نمیخواي کوفتشون کني
دست از نگاه کردن بردار پاشو بیا کمک
دیدم توجه نکرد همونجور داره تلویزیون میبینه...
سرمو از پشت آووردم کنار سرش...اگه اخلاقش گند نبود اینقدر سربه سرش نمیذاشتم ها-از بچگي اینقدرگند دماغ بودي؟
سرشو کمي گردوند سمت صورتم...چشماش مو نمیزد با سیامک...اما عجیب سرد نگاه میکرد
سیاوش-این دلبري هاي مسخره اتو خرج یکي کن که براش مهم باشه نگاهمو تو صورتش چرخوندم...
واقعا چیزي جز سردي و بي تفاوتي توش دیده نمیشد.
چرا از اینکه حرصشو در بیارم لذت میبرم؟خوبه اینجوري ضایع ام کنه؟دلت خنک میشه طناز؟این
عین خودت بي چاکو دهنه...جلوي همه خیطت کنه خوبه؟...برو بابا...براي من مهم نیس ...خیط کنه
خیطي میبینه...من از این دختراي لوس و تیتیش ماماني نیستم...از بچگي مامانم یادم داد نذارم
کسي ناراحتم کنه...همیشه از خودم دفاع کردم...کسي بهم نمیگفت بالاچشمت ابروئه...حالا این

دماغ فیل فکر کرده چون تو خونه اشونم میتونه منو خورد کنه و شخصیتمو زیر سوال ببره؟
لبخندي اومد رو صورتم.پلک آرومي زدم وگفتم:راس میگي...بیخودي وقتمو دارم حروم
میکنم...بشین میمون ببین که فقط همونا به دردت میخورن
ودوباره زدم کانال قبلي و صاف ایستادم.
از مبل دور شدم.
رامین با لبخند دستشو رو بازوم گذاشت و گفت:سعي کن حرفاش ناراحتت نکنن...سیاوش عادت
داره با حرفاش همرو از خودش دور کنه
آروم گفتم:دیوونه اس دیگه
تک خنده اي کرد
-بیخیال...منو نمیتونه ناراحت کنه...من به این زودیا از کسي عصباني نمیشم...حرف بزنه جواب
میشنوه
سري تکون داد.
به کمک الهه و سیما رفتم.
میز قشنگي رو چیدیم.مش صفر رو هم به زور نگه داشتم براي شام.پیرمرد تنها میرفت تو اون خراب شده که چي بشه؟
شامو سیاوش بدون نگاه به بقیه یکم خوردو رفت
من موندم تو کار این بشر
تا به حال داغونتر از این به پستم نخورده بود
شبم زود رفت کپه مرگشو بذاره...ما هم تا نیمه هاي شب بیدار موندیم.
فرداش تعطیل بود و نیاز نبود بزممونو بهم بزنیم.
منکه به شخصه اینقدر خوردم ،میتونم بگم کمِ کم، 2کیلو وزن آووردم
مش صفر هم که آخراش راه افتاده بود و زیر زیرکي سیمارو

میپایید...دلش گیر کرده گمونم.
اونام میذارم سرِفرصت پرونده اشونوحل میکنم.
سیامک که خسته شده بود شب به خیري گفت و رفت بالا...منم پر از انرژي بودم اما دیگه کسي
نبود براش عشوه بیام اینه که حوصله ام سر رفت.
دیگه همرو بلند کردم برن بخوابن.
کمي کمک سیما جمع و جور کردیم و رفتیم به اتاقامون
محدثه هم تو اتاق من خوابید ومن هم هرچي بین خودمو سیاوش بود رو مخفي کردم...تنها گفتم
خیلي بیخوده اخلاقش...هرچي پرسید چیشد چي گفت؟پیچیدم...
نیمه شب کورمال کورمال تو تاریکي رفتم آشپزخونه.
لیوان آبي ریختمو رو صندلي اپن نشستم...
نخیییررر...خبري نیس.
این فیلما و کتابا همش دروغ میگن اگه نصفه شب بري تو آشپزخونه پسر رویاهات میاد و همزمان
تشنه اش میشه...بعدم تورو میبینه و تمام...دروغه محضه...من الان ده دقیقه است نشستم یه
پشه ي نَر هم از جلوم رد نشده...تازه 2تا پسر مجرد واجد شرایط هم توخونه است...اي بابا...به ما از این عشق و عاشقیاي آشپزخونه اي نیومده...برم کپه مرگمو بذارم
نمیدونم دعاي نیمه شب من بود یا کائنات حال دادن...
آخه صبح که بیدار شدم رفتم براي صبحونه رامین گفت سیاوش با دوستاش رفتن شمال.
اون خوش اخلاق دوستم داره مگه؟
خلاصه که از نبودن انرژي منفي اش خوشحال شدم
امتحاناي پایان ترم نزدیک بودومنم که حوصله دوباره گذروندن این

واحدارو نداشتم...حسابي
ميخوندم که يک بار براي هميشه تموم شن
دروغ چرا...بهم خوش ميگذشت...
اين خونه ي درندشت کجا و اون واحد نُقلي کجا...
رفتار رامينو سيامک هم اينقدر گرم و خودموني بود که حرفي
نميذاشت.براي همين تصميم گرفتم
فعلا حرف رفتن نزنم تا به وقتش
امتحانارو به خوبي ميدادمو نسبت به قبل بيشتر با الهه وقت
ميگذروندم.
نور تومخي خورشيد از تو پنجره خوابمو زهرمار کرد.
به زور بلند شدم.دستامواز دوطرف کشيدمو خميازه صداداري که بيشتر
شبيه غرش شير بود
کشيدم.
آخيش...تعطيلات ميان ترمممممم
الهه رفته بود مزون.سيامک هم خواب بود.با سيما يه صبحونه ي تپل
زديم
-واي سيمي جون دستت طلا...ترکيدم
با لبخند گفت:نوش جونت دختر جان...توچرا اينقدر ميخوري يه پره
گوشت نميگيري؟
-همچين لاغر مردني هم نيستماا...عضله رو داشته باش
وبراش بازو گرفتم.
ريز خنديدوگفت:پاشو دختر ...برو ببين آقا بيداره بگو بياد صبحونه
بخوره...چند روزه خوب غذا
نميخوره بچه ام...معلوم نيس چيشده باز
-سيماجون... اين سياوش گند دماغ حال بچه اتوميگيره.
لبخند محزوني زد.چرا حرف سياوش ميشه همه غصه ميخورن؟

سیما-نه دخترم...من ایناروبزرگ کردم...همچینم گند دماغ نیس...منتها دیر جوش میخوره با آدما
-هروقت در باره اش یه چي میگم همه دفاع میکنن ازش
روشوگردوند و حرفي نزد
-میگما..شاید عاشق شده اصلا
وخیره شدم ببینم چه واکنشي نشون میده.برگشت سمتم و با لبخند گفت:تا اونجا که من اطلاع
دارم دختري تو زندگیش نیس مادر...خیالت جمع
شونه بالا انداختموگفتم:چرا خیال من جمع؟من سر پیازم یا...
سیما-برو وروجک...منکه میدونم چشمت دنبال آقاست...
چشمام گرد شد
-سیمي جووووون!!!!
با خنده روي موهامو بوسیدوگفت:پاشو برو صداش کن مادر...راضیش کن کمي به خودش برسه
-میرم ولي من بهش نظر ندارماااافقط آروم خندید.خاکبرسر شدم.وقتي سیما فهمیده بقیه ام فهمیدن دیگه
با همون ذهن مغشوش رفتم بالا.
اول صبحي اون آهنگ همیشگیشو گذاشته بود...آخه چي داره این آهنگ؟
شاید تو گوشیش به غیر این آهنگ نداره مجبوره هي گوش بده...یادم باشه 4 3تا جواد یساري
براش بریزم روحش جلا بیاد.
دوتقه به در زدم.
صداي آهنگ قطع شدودر هم باز شد.
یه تیشرت لیمویي پوشیده بود که آدم میخواست ...استغفرالله
-سلام...بیداري؟پس چرا نیومدي صبحونه؟

لبخند خوشکلشو زدوگفت:سلام صبح بخیر،میل نداشتم...
از روي شونه اش سعي کردم اتاقشو ببینم اما نمیشد
سیامک-بیا تو
و رفت کنار.من میگم این پسر باشعوره میگید چرا!
از خداخواسته رفتم توي اتاق.
الحق که بهش میومد همچین اتاقي...هموني که تصور میکردم.
تمام وسایلا مخلوط خردلي و کرم بود.
یه کاري کرده به چشماش بیاد اتاقش.
کلي هم تابلوهاي شعرونقاشي به دیوار بود.رو عسلیش پر قاب عکس.
خیلي با سلیقه چیده شده بود همه چیز...به نظر پسر مرتبي میومد.
نه به اون آشغال دوني سیاه سوخته نه به این
-یه ذره به اون داداش اُمُلتم یاد بده...اتاقش آدمو یاد شب اول قبر
میندازهلبخند زدو لبه ي تخت نشست.
منم از کنار وسایلا رد میشدموحسابي فضولي میکردم
-امتحانا خوب بود؟
سیامک-میشه گفت تقریبا...
اگه جور میکردم بریم یه مصافرت به احتمال 96%عاشقم میشد نه؟تو
همه کتابا دخترو پسره میرن
مصافرت ، ترجیحا شمال...عاشق هم میشن و تماااام...
بسکه این شمال خاطره ي عشقي درست میکنه رد خور نداره.
اصلا خود من...هر بار شمال میرم ساحل و که میبینم احساس میکنم
عاشق شدم...ولي چون
همیشه تنها میرفتم اینه که توهم میزدم عشقم ولم کرده کلي تریپ
افسردگي واسه خودم بر
میداشتم...
بریم شمال ببینم میتونم راضیش کنم عاشق چشم و ابروي نداشته ام

شه یا نه
-میگماااا...بریم مصافرت؟
آه آرومي کشیدو گفت:راستش چندان حوصله اشو ندارم
کنارش روتخت نشستم
-چرا؟
سیامک-شما برید...رامین و الهه خانوم یه تفریح اساسي لازم دارن
اي بابا...من میخوام تو عاشقم شي.اون دوتا جارودستي رو میخوام
چیکار
-بیا برنامه بریزیم بریم دیگه...تنها بموني اینجا که چي بشه؟
حرفي نزد.با انگشتاش ور میرفت.
-به خاطر سیاوشه؟
روشو گردوند سمت مخالفو گفت:امکان داره این هفته بیاد...نمیخوام
اینجا تنها بمونه
-خب باباون خودش هي زرتي زرتي میره مصافرت...نگران اون بچه غول
نباشتک خنده ي آرومي کرد
دیدم حرف نمیزنه با اکراه گفتم:خب اونم میبریم حالا
سیامک-میدونم که قبول نمیکنه
-یادت نمیاد کشوندمش شب یلدا...بسپرش به من...راضي اش میکنم
سرشو بالاگرفت و با اون چشماي عسلي اش خیره شد تو چشمام.
از من خوشت اومده بگو هاااا
سیامک-ممنون طناز.
با عشوه موهامو از صورتم دادم کناروگفتم:اول بذار راضیش کنم بعد
تشکر کن
سیامک-میدونم که به خاطر من میخواي راضي اش کني...همین کافیه
اینم فهمیده ازش خوشم میاد یعني؟رسواي عالمممم طناز
-بلاخره تو دوست من محسوب میشي(که ایشاله بشي شوهرم)من هر

كاري براي خوشحالي
دوستام ميكنم
يهو ديدم نه گذاشت نه برداشت بوسه ي نرم و سطحي اي رو پيشوني
ام زدوممنون آرومي گفت
يعني بگم كل خون بدنم رفت تو صورتم دروغ نگفتم.
احساس گرماو هيجان باعث شد مثل فنر بلند شم
-من برم تو باغ...صبحونه اتو خوردي بيا
همچيني از پله ها پريدم پايين كه نگو.
حالا تو باغ چيكار كنم ؟الكي هول كردم ...منكه كاري نداشتم تو باغ سر صبحي
يه نگاه به جيسون كه داشت ورجه وورجه ميكرد كردم.
آها يافتم.منو كه ديد پارس هاي كوتاهي كرد.منم محض خالي نبودن عرضه يه دستي به كله ي بي ريختش
كشيدم.
همينجور باهاش ور ميرفتم كه سيامكم با لبخند اومد بيرون از ساختمون.
-سيامک بازش كنيم هار ميشه؟
سيامک-نه...بازش كن
-نپره بهم
سيامک-نه بانو نگران نباش
با نازو عشوه ي خركي مخصوص خودم زنجير قلاده ارو باز كردم.
همينكه ول شد پريد اونور دور سيامک يه چرخي زد.
نگاهي به دورو بر كردم.
از شاخه هايي كه مش صفر يه گوشه جمع كرده بود بريزه دور يه شاخه ي نسبتا كلفت برداشتم.
تو فيلما ديده بودم سگا بازي كردن دوست دارن.

-پيشت...جسي...جس...اينو ببين
توجهي نميكرد.هنوز داشت براي سيامک خودشو لوس ميكرد خرس گنده
سيامک-جيسون فقط دنبال توپ سياوش ميره...
-چيشش...مثل صاحبشه دقيقا...
چوبو پرت كردم سرجاش
-توپش اينجاس؟
سيامک-ميرم بيارم
نگاهي به قيافه ي زشت سگ كردمو گفتم:زود برگرد
سيامک كه رفت.جيسون شروع كرد به اين ور اون ور رفتن.موهامو يه دور ديگه محكم با كليپس بستم.
حالا انگار قرار بود من برم دنبال توپ
سيامک توپ كوچيک فسفري رنگي دستش بود.سوت كشداري زدو پرت كرد اونور باغ.
جيسون مثل كش تنبون در رفت سمت توپ
اومدم برم دنبالش يكم بچرخم.الهه از در اومد تو.
الهه-سلام...
-سلام چرا برگشتي؟
الهه-كار خاصي نداشتم.طرح هارو دادم و اومدم...اينجا چيكار ميكنين؟
سيامک-با جيسون بازي ميكرديم
نگاهي به جاي خالي جيسون انداخت و گفت:پس من برم...ترجيح ميدم اين سگو فقط از دور
ببينم
الهه ام مثل من رابطه ي خوبي باسگا نداشت.
رفت تو عمارت.
جيسون با توپ برگشتو داد دست سيامک.اونم دوباره شوتش كرد.

دوبار دیگه اینکارو کرد.
الهه و سیما اومدن توي تراس نشستن.
اومدم سربه سر سیما بذارم.آخه مش صفرم داشت میومد سمت ما...
که سیامک بي هوا توپو پرت کرد سمتم و گفت:تو پرت کن
میخواستم پرت کنم اما جیسون که فکر میکرد باید توپو باز بگیره بده سیامک دوید سمت من.
منم از ترس جیغ کشون شروع کردم دویدن.حالا ندو کي بدو
-سیامکککککک بگیرشششششفقط صداي خنده هاشون میومد.توپو پرت کردم هوا بلکه دست از سرم برداره دیدم نخیر
همونجور داره دنبالم میدوئه...
چنان جیغ میزدم که هنجره ام داشت پاره میشد.
-سیامکککککککککککک
سیامکم هرچي سوت میزد مگه واي مي ایستاد
سیامک-طناز ندو...اینجوري جري ترش میکني
راهم کج کردم سمت سیامک.
یعني تو مسابقه دو ماراتون شرکت میکردن انصافا نفر اول رو شاخش بود.
-بگیرش این وحشیروووو
پشت سیامک سنگر گرفتم.اونم به زور دست انداخت تو قلاده اشو نگه اش داشت.حالا داشت
پارس میکرد.
منم با ترس و لرز از تراس بالا رفتم.
سیامک باز قلاده اشو بست.
نفسم بالا نمي اومد.
سیما- بیا آب بخور مادر...
به زور لیوان آبي خوردم.من بمیرم با این حس سگ دوستي اول صبحم

الهه پهن صندلي هنوز ميخنديد.
-رو آب بخندي...اگه گازم ميگرفت هاري ميگرفتم چي؟
الهه-خيلي...قيافت...ديدني بود...واي...مردم از خنده.
-كوفت
وبه حالت قهر رفتم تو سالن.سر ناهار قضيه مصافرتو گفتم.الهه ام تاييد كردو گفت به رامينم ميگه شب ببينه نظرش چيه...منم رو مخش كار كردم نهاايت سعي اشو بكنه تا راضي شه...منظورم همون راضي كردن هاي با
عشوه خركي هاشه.
سيمام گفت اگه شما بريد منم ميرم پيش خواهرزاده امو اينا...گرچند من دلم ميخواست اينجا
بمونه شايد از نبود ما يه صحنه عاشقانه با مش صفر بزنه اما خب دلم نيومد بگم نرو...صحنه
عاشقانه باشه واسه بعد.
شب كه رامين اومد طبق حدسياتم عشوه ي الهه گرفت و قبول كرد.
منتها پس فردا باشه كه بتونه كاراشو جمع و جور كنه.
منم كه ديدم همه موافقن به سيامكم قول داده بودم سياوشو بيارم تصميم گرفتم يه حركت
بزنم.اگه سياوش نميومد سيامكم ميپريد...شمال و صحنه و عاشق شدن سيامک هم ميپريد.
يعني سرنوشت من به تو بنده گند دماغ؟
خشک سالي بزنه اين شانس من.
رفتم در اتاق سيامک.
بعد مدتي درو باز كرد.
حوله دستش بود.وووي...ميخواست بره حموم؟
خفه طناز...هيز چشم چرون...پسرا بايد نگران عفتشون باشن باوجود

امثال تو تو اين جامعه
برو بابا حالا اين پسرا اينقدر هيزي ميكنن عيب نداره،هيزي من عيب داره؟
سيامک-جانم
جانت بي بلا گل پسر
-ام... چيزه...ميخواستم...يعني ...
ديدم منتظر داره نگاه ميكنه نفس صدا داري كشيدم و دست از هول شدن برداشتم-ميخواستم شماره ي سياوشو بگيرم
ابروهاشو بالا داد يعني براي چي
-براي اينكه راضي اش كنم بياد ديگه...با دود كه نميتونم بهش علامت بدم...كفتر نامه بر هم
ندارم...
خجالت زده خنديدو گفت:الان ميارم صبر كن
شماره خودتم بدهههههههه
مدتي بعد با گوشي اش برگشت.كمي با تاچش ور رفت و گفت:بگم؟
-بگو
توگوشي ام سيو كردم شمارشو.
يه كله تكون دادم اونم ممنوني زير لب گفت و درو بست.
پوفي كشيدم...حالا چيكار كنمممم؟؟؟؟؟؟
با حرص در اتاق سياوشو باز كردمو رفتم توش.
اينقدر سردو سياه بود كه چراغو روشن كردم.رفتم كنار پنجره ي بزرگ اتاقش.
پرده ي سنگينشو كمي كنار زدم. 1لايه پرده داشت...انگار ميترسيد خدايي نكرده اتاقشو نامحرم
ببينه اينقد لايه كِشي كرده.
اووههَه...از اينجا چه راحت ميشد خونه كامياب رو ديد زد...

قشنگ حياطو تراسشون پيدا بود.چه بي خودكي رفتم از درخت هيزي كردما...
نگاهي به شماره اش كردم.
هي خواستم بگيرم هي گفتم نه...خلاصه تو درگيري بودم كه تماس بر قرار شد
2تا بوق خورد بر نداشت.آخيششش...الان قطع ميكنم به سيامک ميگم برنداشت و 4تا عشوه
ميام بي خيال هم قولش شه و بياد بريم شمال عشق و حال و تمام...
همينكه خواستم قطع كنم صداي سرد سياوش بلند شدسياوش-الو...
از هول ام جواب ندادم .اينبار عصبي تر گفت:الووو
آب دهنمو دادم پايينو لرزون گفتم:الو...سلام.
مكثي كردو بعد گفت:شما؟
-من؟...چيزه...من طنازم.
سكوت كرد.اي بميري پسر نطقم كور شد
بعد مدتي طولاني سرد گفت:شماره منو از كجا آووردي؟
از ...111آخه نه كه خيلي معروفيييي
-از سيامک گرفتم...
سياوش-ميشنوم...
من فكر كردم كري نميشنوي
-چيزه...چيز...من...يعني ما...يعني همه امون...
با يه لحن كلافه گفت:ميخواي چرت و پرت بگي قطع كنم
بي تر بيتِ زشت
-يه كم ادبم خوب چيزيه ها...خب اگه كارت نداشتم كه زنگ نميزدم...خداروشكر عاشق چشم و
ابروتم نيستم
با كنايه گفت:مطمئني؟

پررو
-شک نکن.
سیاوش-شک دارم
من نمیدونم...مگه الهه نمیگفت این کم حرف و به عبارتي لاله؟چرا به من میرسه بلبل زبون میشه؟-یه دقیقه به حرفم گوش کن
خفه خون گرفت.صداي نفس هاش آروم بود.انگار یه جا تنهاي تنهاست...این مگه مصافرت نبود؟برگشته؟
-میخوایم بریم شمال...خواستم بهت بگم تو ام بیاي
پوزخندي زدو گفت:فکر نمیکنم ندوني که تازه شمال بودم.
-خب...این فرق میکنه...داریم خانوادگي میریم
سیاوش-کار دارم
-چه کاري؟...تا اونجا که من میدونم همش این ور اون ورو مصافرتي...
سیاوش-نیازي نیس تو همه چي رو بدوني
-اي بابا...چیزي ازت کم نمیشه یه بارم با ما بیایا...اگه تو نباشي سیامکم نمیاد
نفس بلندي کشیدو گفت:پس بگو...قضیه همون عشوه و دلبریه
با حرص دندونامو به هم فشار میدادم فوش بارش نکنم.
سیاوش-متاسفانه باید بگم کار دارم و نمي تونم تو نقشه هات کمکي بهت بکنم.
جوابي ندادم.اونم بدون حرف گوشیرو قطع کرد.
بمیري که از دستت راحت شم.
با حرص رو تختش نشستم.
رفتم توي گالریمو یکي از عکساي تکي سیامک که تو کَن انداخته بودیم رو بردم تو برنامه اِدیت...
با یه رنگ سیاه...بین ابروهاش یه پاپیون کشیدم پر رنگ...یه سیبیل

پرپشت سیاه هم براش
کشیدم...خخخخ...با سیبیل چه جیگري میشد...البته یه کم ته ریش داشتن جفتشون...جالبه که
حتي اصلاح مو و صورتشون عین همه تقریبا...یا اگه هم کمي فرق میکرد به چشم نمیومد...
براي اتمام کار یه خال گنده سیاهم رو گونه اش گذاشتم.
آخیییي...دلم خنک شد...چه جیگري ساختم ازشسیوِش کردمو یه راست گذاشتم روي شمارش...اسمشم سیو کردم(کله پوک)
حالا به سیامک چي بگم؟
ولش کن...تا قبل رفتن میپیچمش دم رفتن میگم نمیاد.
سیامک هي منتظر نگام میکرد ببینه بهش میگم یا نه...منم هي لبخند ژوکوند تحویلش میدادم.
رامین رفتن به شمال رو کنسل کردو گفت شمال تکراریه و بریم سرعین اردبیل...
هیچي دیگه...چشمم به شمال بود اونم منتفي شد... من چي جوري سیامکو عاشق وجناتم کنم حالا
که از ساحل و دارودرخت و بارون و غروب آفتاب خبري نبود...هانننن؟
بخشکي شانس.
بعد از ظهر آخرین روزي بود که به مصافراتمون مونده بود.
دیگه باید به سیامک میگفتم قرار نیس سیاوش بیاد.
دیدم چي کنم چي نکنم ...بهتریت راه این بود برم تو باغ یکم سر صدا کنم و بکشونمش ...باغ
فضاش براي عشوه اومدن بهتر بود.
موهامو کمي مرتب کردم و از پله ها رفتم پایین...
این پله هام براي صحنه عاشقانه خوب بودا...یادم باش یه بار خودمو دوسه تا پله قِل بدم پایین تا

سیامک بگیرتم...نه بابا...من شانس ندارم،نمیتونه بگیره تا پله آخر میرم دستو پام
میشکنه...معلولم میشم حالا بیا درستش کن
خلاصه که رفتم به باغ و کمي چشم چشم کردم.
خب چي جوري بِکشمش باغ؟
یکم چرخ زدم ...داشتم فکر میکردم چیکار کنم که گوله ي سیاهي بین درختا دیدم.
کمي که دقت کردم.هیییي بلندي کشیدم...جیسون و کدوم خري باز کرده؟از صداي من سرش چرخید سمتم...
دوقدم عقب رفتم که واکنش نشون داد.
دوتا نفس بلند کشیدم...حالتش جوري بود انگار باز میخواد بیاد دنبالم...بابا مگه من پدر مادرتو
کشتم کینه به دل گرفتي؟؟
همینکه دوتا قدم دیگه عقب رفتم دیدم داره میاد سمتم.
جیغ بنفشي کشیدمو از ترس مخالف عمارت دوییدم سمت ته باغ.
حالا کفشمم تا حدودي پاشنه دار بود.تو اون سنگو کلوخ ها یکي در میون پام پیچ میخورد.
همونجور میدوییدم که پرت شدم زمین.
جیسون رسید بالا سرمو پارس هاي وحشتناکي کرد...این چش بود آخه؟مگه سیامک نگفته بود
دیگه کاري به کارم نداره
ازترس رنگم پریده بود.دیگه داشتم اشهد امو میخوندم، تیکه پاره شم...که صداي سوت کشداري
بلند شد و تو یه لحضه پارس کردنش قطع شدو ازم دور شد.
نگاهمو چرخوندم.
سیامک بود

براي بهتر شدن حالم نفس بلند كشيدم.فكر كنم يكم ديگه ادامه ميداد خودمو خيس ميكردم
سيامک نزديكم شد
اخمي كردو گفت:اگه از سگ ميترسي چرا پاتو گذاشتي تو باغ؟
چشمامو تنگ كردم.بي شک سياوش بود.اون اينجا چيكار ميكرد؟كي اومده بود كه من نفهميدم؟
با يه نگاه حرصي گفتم:سگه تو هاره...كي گفته بازش كني؟
گوشه لبشو داد بالاو گفت:نميدونستم اجازه اش دست شماست
بي توجه به زانوم كه ميسوخت نگاه كردم.وقتي افتادم حسابي سابيده شده بود.زانوي شلوار لي ام
به كل پاره شده بود.كف دستامم با سنگ ريزه سوراخ شده بود.موهاي جنگليمم باز شده بوددورم.كليبسمم به نوک
موهام آويزون بود.
كف دستامو كمي ماليدم.
يه دو قدم نزديكتر شد ولي حرف نميزد
با اخم گفتم:حداقل تاوقتي من اينجام بازش نكن...انگار منو ميبينه مثل صاحبش ارث باباشو طلب
داره
سياوش-اونوقت ميشه بگيد خانوم تا كي اينجا هستن؟
لحنش پركنايه بود.
نفسي كشيدم.سرمو بالا گرفتم و تو چشماش خيره شدم
-اگه حظورت اينجا دائمي باشه مطمئن باش زياد نميمونم
با همون اخم ابرو بالا انداخت.
به سختي بلند شدم.
نگاهي گذرا به پام كردو روشوكرد اونور رفت.
زير لب پروويي گفتم كه خونسرد گفت:شنيدم

-منم گفتم بشنوي
با فاصله ازش راه افتادم.بين راه ديدم داره ميره سراغ سگ بيريختش
منم لنگون لنگون رفتم
سمت ساختمون.
خوبه الهه منو نديد.
رفتم تو اتاقو به دستو پام يكم كرم زدم،لباسامم عوض كردم.
به بهونه ي كار دارم و اينا تا شام پايين نرفتم.
يكم با محدثه اسمس بازي كردم.اونم ميخواست چند روزي برگرده شهرشون.
ساكمو چيدم.لباساي فردامم آماده كردمديگه ديدم خيلي چپيدم تو اتاق رفتم پايين.
حالا نميدونستم سياوشم قراره بياد يا ميخواد دوباره خودشو بگيره بگه:كار دارم...
رامين جلوي تي وي بودو الهه ميوه پوست ميگرفت.
سيامک يا سياوش هم رو يه مبل ديگه با گوشيش ور ميرفت.
به احتمال قوي سيامک بود.چون اون عنق تو جمع نمينشست.
كنارش نشستم.لبخندي زدو آروم گفت:فكر نميكردم بتوني راضي اش كني
يه لبخند مثل سكته اي ها زدم
رامينم با شيطنت گفت:راضي شد؟
يه كله تكون دادم كه خودمم منظور خودمو نفهميدم اما اونا به علامت تاييد برداشت كردن
رامين-خوبه...وسايلتونو جمع كردين؟صبح زود ميريما
الهه تكه سيبي داد دستشو گفت:آره(...روبه من ادامه داد)ميخواستي لباس گرم برداري
-برداشتم

الهه-یه کاپشن هم بیار
رامین-اینقدرام سرد نیس
الهه-از اینایيه که بد مریض میشن...بپوشه بهتره(روبه سیامک گفت)میخواي توجمع کردن ساک
کمکت کنم؟
اونم با لبخند مهربوني گفت:نه زنداداش...کار خودمه.
الي ام کله تکون داد.هنوز تو فکر بودم که سیاوش اومد پایین.
یه راست رفت رو اون کاناپه محبوبش نشست.
رامین رو بهش گفت:ماشین میاري سیاوش؟
نگاهشو اول رو رامین بعدم گرفت سمت من.یعني کاملا گربه شرکي شده بودم واسه خودم.منتظر بودم ضایع ام کنه منم هرچي از دهنم در میاد بگم که آروم کله تکون داد یعني آره بعدم
روشو کرد اونور
خودمم تعجب کردم از موافقتش.
الهه با لبخند گفت:فکر کنم شام حاضره
رامین-آره بیار بخوریم زود بخوابیم...
شامو هل هلکي خوردم و شب به خیر گفتم رفتم بالا.
تا نیمه هاي شب فکروخیال کردم.مطمئنا میخواست سفرو زهرمارم کنه که راحت قبول کرده بیاد
چمدون به دست بالاي پله ها بودم که رامین چند پله بالا اومدو بعد سلام صبح به خیر چمدونمو
گرفت برد.
اهل کیف و اینا نبودم.گوشي رو گذاشتم تو جیب شلوارم، عینک ري بن قلابیموداشتم میذاشتم رو
موهام که در اتاق سیاوش باز شد.
یه پیرهن آبي نفتي تیره پوشیده بودو آستیناشم بالازده

همينطور كه ساعتشو ميبست از كنارم با يه پوزخند رد شد.
ايشاله لبات همينجور سكته اي بمونه
خواستم برم پايين ديدم سيامک اومد.با اون تيشرت سفيدش جيگري شده بود.
با ديدنم لبخندي زدو چمدونو سويي شرتشو با يه دست گرفت،در اتاقشو بست
سيامک-سلام بانو
منم از لج اون ايكبيري با صداي بلند گفتم:سلام...صبحت بخير
سيامک-صبح شمام بخير...چمدونت كو؟
يعني چقدر بين اين دوتا فرق بود
-رامين گرفت برد بذاره تو ماشينسري تكون داد و دست آزادشو گذاشت پشت كمرم و به سمت پايين هدايت كرد.
به سمت ماشينا ميرفتيم كه الهه گفت:طناز مياي تو ماشين ما يا سياوش؟
فهميدم سيامكو سياوش قراره با يه ماشين بيان و الهه رامينم با ماشين رامين
منم نخودي محسوب ميشدم
واي ...افتخاري؟نه نه نه...
-من با سيامک ميام الي...
اونم سر تكون دادو سوار شد...گمونم اونم بدش نميومد من خودمو به سيامک غالب كنم
سعي كردم به سياوش كه تكيه داده بود به ماشينشو پوزخند بارم ميكرد توجه نكنم و با سيماو
مش صفر خداحافظي كنم.
از ماشين غولتشنش بالا رفتم و وسط صندلي نشستم كه به جلو ديد داشته باشم.

سیامکم کمربندشو بستوگفت:کمربندتو ببند طناز
-عقب نشستم دیگه...جلویي ها باس ببندن
سیامک-جاده است
به اجبار کمر بند وسطو بستم.
پشت سر رامین حرکت کردیم
-این ماشین ضبط نداره؟
حتي از تو آینه هم نگام نمیکرد.
سیامک بالبخند ضبطو روشن کرد.یه آهنگ خارجي پخش شد.
به خاطر رشته ام باید زبانمو فول میکردم براي همین میفهمیدم خواننده چي بلغور میکنه اما کلا با
آهنگ خارجي حال نمیکردم-آهنگ ایراني بذار سیامک
بلاخره از تو آینه با اخم نگام کردو گفت:میخواي تا خود اونجا یه ریز حرف بزني؟
مثل دختر بچه هاي سرتق 2 1ساله زبونمو در آووردمو گفتم:آره مشکلي داري؟
سیامک آروم خندیدوگفت:بده گوشیتو وصل کنم به ماشین
16تا رمز گوشیمو باز کردمو دادم دستش.
با کابل وصل کرد به ماشین و اولین آهنگو پلي کرد.
اونم چه آهنگي.
آهنگ برو دیگه نیگام نکن عباس قادري...
جفتشون ابروهاشون رفت بالا.
منم یه لبخند زدم که 32تا دندونام معلوم بود.
آدم پنچري قطار بگیره جلو سیاوش ضایع نشه.خیلي بد بود
براي اینکه نخواد دستم بگیره زدم تو کانال پررویي و بلند بلند همخوني کردم
سیامک سرخ شده بود از خنده.سیاوشم همچنان اخم کرده بود.

خلاصه یه یک ساعتي آهنگاي ضدو نقیض منو گوش کردیم.
یه آهنگ جوادیساري میخوند یه بابک جهانبخش...جوني جونوم لیلا فروهر پخش میشدبعدش
عباس قادري...کلا بگم که اینا فهمیدن من چه آدم داغوني هستم تو زمینه آهنگ...خب چیکار کنم
آهنگ سلیقه ایه دیگه...چیه این غمگینا همش احساس شکست عشقي به آدما میده
ماشینا توقف کردن دم رستوران سنتي بین راهي که صبحونه بخوریم.
منم که پرواز کردم.بسکه گرسنه ام بود
رامین سه تا املتو...یه کشک بادمجونو کلي مخلفات دیگه سفارش دادالهه-اوه...کي میخوره این همه؟
به جاي رامین جواب دادم:منننن
سیاوش لبه ي تخت نشسته بودو اینور اونور دید میزد.سیامکم کنار من نشست.
همینکه میدیدم لبخندمیزنه بهتر میتونستم اخلاق گندِ قولش رو تحمل کنم.
آروم کنار گوشش و با اشاره اي به سیاوش گفتم:فکر کنم خیلي خوشحاله که من توماشینش بودم
نه؟
لبخندشو کش دادو همونجور آروم گفت:آره خیلي
رامین یه نگاه به سیامک و یه نگاه به من کرد.ابرو بالا انداخت و گفت:شما دوتا چي میگین به هم؟
نگاه الهه ،حتي سیاوشم اومد سمت ما
-مگه شما در گوش آبجي من حرف میزني من حرفي میزنم؟
تک خنده اي کردو سر تکون داد.الهه چشم غره اي رفت و گفت:طناززز...
-اي بابا الي سخت نگیر دیگه...خود رامین جان فهمیده من اخلاقم

چجوریه...ناراحتم نمیشه...تو
غصه نخور
رامین-راست میگه الهه خانوم...یه طناز که بیشتر نداریم...من با این
رفتارش ،راحتترم تا کتابي
حرف زدن
-بیا...
الهه باز چشم غره رفت منم به رو خودم نیووردم.
همینکه سفارشارو آووردن همه چیرو فراموش کردم و تا اونجا که میشد
خوردم
بعد حساب کردن و اینا رفتیم باز سوار شدیم.
همینکه کمر بندمو میبستم گفتم:چند کیلومتر راههه؟
سیامک نگاهي به سیاوش کرد یعني تو بگواونم جواب نداد
کله امو از بین دوتا صندلي جلو بردمو گفتم:باشما بودم اَخوي
نگاه گذرايي به صورتم کردو گفت:2 1ساعت
-اووووووه...میپکیم که...یه کله میریم؟
جوابي نداد
سرمو چرخوندم سمت سیامکو گفتم:
این آقا لاله شما جواب بده
گونه اش که چال افتاددلم میخواست محکم ماچش کنم.
دوباره کله امو چرخوندم سمت سیاوشو با دقت به صورتش گفتم:اخوي
بینم بلدي بخندي؟
جواب نداد
-میخوام ببینم از این چال ها براي توام میفته یا نه
حتي نگاهم نکرد.
رو به سیامک گفتم:هووم؟داره؟
سیامک-آره...

بازم لبخند زد.
-منم شايد برم عمل كنم برام چال بذارن...خيلي دوس دارم
و انگشتمو يكم فرو كردم تو لپش.
بي حرف ميخنديد
باز رومو گردوندم سمت سياوش
-ولي تو نخند...ميترسم ذهنيتم در باره ي چال عوض شه...تو همون
اخم كني بهتره
سيامک سرخ شده بود.سعي ميكرد صداي خنده اش بلند نشهسياوش
يه نگاه به سيامک كردو گفت:خيلي خنده داره؟
-جلوتو نگاه كن من جونمو دوست دارم
سياوش-بشين سرجات...
كله امو كشيدم عقب.حقيقتا اين كمر بنده خيلي اذيت ميكرد.دل و
روده ام اومد بالا.
-من خوابم مياد...جاده خوشكل شد بيدارم كن سيامک
سيامک-باشه
-اون آهنگ در پيت خارجي ارو هم بذار...
ضبطو روشن كرد.آروم با هم حرف ميزدن.اينقدر خوابم ميومد بيخيال
فضولي شدم و خوابيدم.
فكر كنم يه 2ساعتي فيت خوابيدم...
نور آفتاب خيلي رو مخ بود.
به زور چشم باز كردم
ساكت بودن.
جاده كوهستاني بود.
صاف نشستمو دستامو از هم كشيدم خستگيم در بره.
-واييييي...چه خوابيدما
سيامک كله اشو گردوند به عقب

سیامک-خوابت سنگینه ها
-اوهوم
یه نگاه به سیاوش کردم
-بابا یه توقف کنیم من خشک شدم
از تو آینه نگاه کردو گفت:تا الان که خواب بودي-خواب یا بیدار نشسته
ام دیگه...توخودت خسته نشدي؟
دیدم جواب نداد پنجره رو کشیدم پایین و کله امو کردم بیرون
با صداي عصبي اي گفت:بیارتو سرتو
-کجان رامین اینا؟
سیامک-دوسه تا ماشین جلوترن
کمربندمو باز کردم،نیم خیز شدم و از بین دوصندلي دستمو کشوندم
سمت اَهرم نور بالا و چند با
تکونش دادم
سیاوش با همون عصبانیت گفت:اه،بشین سرجات طناز
متعجب گردنمو چرخوندم سمتش...اولین بار بود صدام میکرد
چه قاطیه این.
نشستم سرجام.تقریبا داد زد:این مسخره بازیا چیه آخه؟توکه جنبه سفر
نداري بیخود برنامه
میچیني
-سرمن داد نزن...میگم خشک شدم زورت میاد یه توقف 16دقیقه اي
کني؟قراره رسیدیم کارت
بزني؟
جواب نداد.
سیامک-سیاوش نگه دار خودتم یکم استراحت کن
اصلاعکس العمل نشون نداد.
سرشو گردوند عقب و با لبخند زورکي اي آروم گفت:یکم دیگه تحمل کن.

کاپشنمو گوله کردم یه طرفم و دراز کشیدم سرمم گذاشتم روش.
حالا که میخواست لج کنه منم بلد بود م چیکار کنم.
با صداي بلندي شروع کردم به خوندن هرچي آهنگ به ذهنم میرسید
-تو اون کوه بلندیییییییي که سر تا پا غرورههههکشیده سربه خورشیدددد
غریب و بي عبوره...
تو تنها تکیه گاهییییي،براي خستگي هاااام
تومیدوني چي میگمممممم توگوش میدي به فردااااام...حرفاااام
به چشم منننننننننن(صدام خیلي تو مخي و بلند بود خودم حتي اینومیدونستم)
به چشم منننننننننن،تو اون کوهیي اي اي اي
پر غروري ،بي نیازي باشکوهي...
طعم بارون رنگ دریا رنگ کوهیییییي(البته قسمتاییش هم بلد نبودم هرچي به دهنم میومد میگفتم
مثل این قسمت)
هم صداي خوبم بخون تا بخووووونم...عمر من تو هستي بمون تا بمونمممممم
یه جا ابر آسمون یه جا پر از ستارههههه
یه جا آفتابیه آسمون یه جا مهتابیههههه
بي تو اما همه جا غمگین و خاک گرفته اسسسسسس
همه آسمون یه ریزه بارونم ندارههههه
من اگه باشممممم...ابرا میبارن...کویراي خشکو خالي ،پرگل میشنننن
(همونجور داد میزدم براي خودم.دهنم خشک شده بود اما از رو نرفتم)
منووووو تنها نذاررررر
رو قلبم پا نذاررررر
به دیدن دلممم،فقط بیا یه بار

قربونم بريييييي فقط پاشو بياااا
سيامک با خنده برگشت سمتمو گفت:چي
ميخوني؟-نميدونمممممممم فقط پاشو بياااا
رو به سياوش گفت:بابانگه دار اين همينجور يه نفس ميخونه تلف ميشه
اونم اصلا انگار نه انگار
يکم همونجور دراز کشيدم.چون کامل خوابيده بودم ديگه خوابم نميبرد.
بلند شدم.شيشه رو دادم پايين.
هوا خيلي خنک بود ،حتي با اون آفتاب
از تو آينه نگاهي به سيامک کردمو گفتم:کي ميرسيمممم؟
با لبخند،لب زد:ديوونه
-من اين عقب ديدم خوب نيست...بيا جاهامونو عوض کنيم(...سرمو چرخوندم سمت سياوشو
گفتم)نگه نميداري مثل جيمز باند درو باز کنمو برم جلو
يعني از ديوار يه صدا در مياد از اين نه.
سيامک صندليشو رو به عقب تا ته خوابوندو تو يه حرکت اومد عقب نيشم باز شد.اصلا ديگه نميخواستم برم جلو ولي خيلي ضايع بود.
با اکراه بلند شدمو رفتم رو صندلي جلو
از پشت صندليرو برگردوند سرجاش و گفت:اتفاقا بهتر شد ...من يکم استراحت کنم اين پشت
ديدم چشماش خمار شده.حرفي نزدم.
سرشو گذاشت رو کاپشنمو پاهاي بلندشو جمع و جور کرد .يه آرنجشم گذاشت رو چشماش
جوري نشستم که روم به سياوش بود.يه کمر بندم بستم واسه اينکه بهونه ندم دستش.
گوشيمو از تو جيبم بيرون آووردمو دوربينشو روشن کردم

همينكه صداي تيک ضبط شدنش بلند شد ،با همون قيافه جهنمي يه نگاه گذرا كرد
-اووووم...يوها ها...منم ملكه ي عذاب اين گند دماق...سياوش-خاموش كن اونو
-نميكنم...حالا اگه خواهش كني شايد
سعي كرد با دست آزادش بگيره اما من از اون زرنگترم.
چسبيده بودم به در و ريز ريز ميخنديدم.
-دارم از طبيعت پشتت ميگيرم به تو چيكار دارم؟
سياوش-توكه راس ميگي
-پس نه...ميگما...يه نمه بخند ببينم قيافه ات همينجور باباقوري ميمونه يانه بهتر ميشه
سياوش-من نه علاقه به اين شوخي هاي مسخره ات دارم نه حوصله اشو كمي چرخيدم ،كمربند و از رو سرم رد كردم
كمرمو تكيه دادم به داشتبرد ماشين.
حالا تقريبا رو به روش بودم.
انگار هرچي بيشتر نيش ميزد بيشتر دلم ميخواست اذيتش كنم.
همونجور كه دور بينو رو صورتش نگه داشته بودم گفتم:حالا يه آزمايشي بخند...لبخندم قبوله
پوزخند صداداري زد.
خيلي تخسه.
آروم خنديدمو و دوربينو گرفتم سمت خودم:اينجا جاده ي نميدونم چي چيه...منو عُنق خان در حال
يه گفت و گوي كاملا دوستانه هستيم ببينين از قيافه اش كاملا مشخصه(دوربينو يه لحظه بردم
سمت سياوش و برگردوندم)ديدين راس ميگم...الان در حال انجام آزمايشات اوليه خنده درماني

هستيم...يكم روانش قاطي پاتيه
سياوش-بده من اون بي صاحابو
به زور دستمو دور كردم نتونه بگيره
-منتها من اميد دارم كه خوب ميشه...تا آزمايشات بعدييي...خدا يارو نگه دارتونقطع كردم.
چقدر اخم ميكنه
نگام افتاد به سيامک كه بي صدا ميخنديد.
لب زدم و سرجام نشستم
هي وول ميخوردم از اين ور به اون ور...پنجره رو ميبستم باز ميكردم...كله و دستمو ميبردم بيرون
صدا در ميووردم
خلاصه اينقدر رو مخ بودم كه سياوش عصبي براي رامين چراغ زد كه توقف كنن
مثل مرغ از قفس پريدم
الهه با خنده گفت:مخشونو خوردي نه؟
نگاهي به پشت سرم كردم.هر دوپياده شده بودن
با شيطنت گفتم:مطمئنا سياوش ميخواد از رو زمين محوم كنه
رامين دستشو گذاشت پشت كمرمو گفت:بيا تو ماشين ما
-نچ...راحتم...فقط گرسنمه...كي ميرسيم؟
تكيه داد به صندق عقب ماشين
رامين –بخوايم يه كله بريم 3 2ساعتي ميشه تا آستارا
-اووووووه...من نميخوام...بريم همين كنارا يكم اطراق كنيم بعدا راه ميفتيم
الهه-اينجا كه همش كوهه
-من نميدونم...
سري تكون دادو رو به رامين گفت:چيكار كنيم؟

رامين رو به سياوش گفت:سوار شيم بريم اولين رودخونه اي چيزي پيدا کرديم توقف کنيم براي
استراحتاونم يه کله تکون داد.
دوباره سوار ماشينا شديمو راه افتاديم.
از شانسم حالا مگه رودخونه پيدا ميشد؟
خلاصه بعد نيم ساعت يه آب باريکه پيداکرديمو زديم بغل
الهه براي همه چايي ريخت.
منم هي ميرفتم کنار هرکدومشون چيليک چيليک عکس مينداختم
به سياوش که رسيدم ديدم لبه ي زير انداز دستاشو ستون تنش کرده و بي حرف دارو درختارو
ديد ميزنه.با فاصله ازش نشستمو گفتم:عکس نمينداري ؟
اصلا تکون نخورد.
يکم خودمو کشوندم سمتشو با شيطنت گفتم:پيشت...با تواما...
ديدم جواب نميده .رو به سيامک که چايي ميخورد گفتم:سيامک بيا با اين قول دربو داغونت يه
عکس بندازم ازت
با لبخند رو زير انداز نشست و گفت:سربه سرش نذار بانو...ميخواي به کشتنمون بدي؟
-پس پاشو از من عکس بگير
کله تکون دادو چاييشو نصفه ول کرد.
رفتيم کنار اون به اصطلاح رودخونه و هر ژستي به ذهنم ميرسيد تو عکسا پياده کردم.سياوشم با
پوزخند فقط نگاه ميکرد
يکي دوتام عکس کله اي با سيامک انداختم(فقط سرامون تو عکس بود يعني)
بيشرف ميخنديد اصلا هوش و حواسمو ميبرد.

همینکه عکس انداختن تموم شد با صداي آرومي گفت:یکم کمتر اذیتش کن باهات لج نکنه...
شونه بالاانداختمو گفتم:باشه...فقط خواستم اخمشو بذاره کنار بهمون خوش بگذره
چشماش تو اون آفتاب از عسل هم خوشرنگتر بود.لبخند محزوني زدوگفت:میدونم بانو...تو خوش قلبي شما شکي نیس
قبم لرزید.
نکنه دارم عاشقش میشم؟
احساس میکردم گونه هام داغ شدن
سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم.
یه ،یه ربعي استراحت کردیم.تخمه زدیم بر بدن و دوباره رفتیم سوار ماشینا بشیم
پشت سر سیاوش راه افتادم.چون سیامک گفته بود نخواستم سر به سرش بذارم دیگه
براي همین با یه لحن مهربون گفتم:اگه مغازه دیدیم نگه داریم تنقلات بخریم خب؟
سرشو گردوند سمتمو با یه اخم وحشتناک آروم اما با حرص گفت:شما که از دلتنگي زیاد واسه
خواهرت ساقدوشش شدي اومدي پیشش زندگي کني چرا الانم نمیري تو ماشین پیشش ؟
خشکم زد.
لرزش قلبمو حس میکردم.
بهت زده چند بار پلک زدم.
نگاهشو گرفت و رفت سوار ماشین شد.
از داخل ماشین نگاهم میکرد
سیامکم نشست

رامين با الهه زير اندازو جمع ميكردن
سيامک-پس چرا نمياي دختر؟
سعي كردم از هنگ در بيام...با صداي لرزون و دورگه از بغضي گفتم:من...من با رامين اينا ميام...
وپريدم تو ماشين رامين
الهه متعجب يه نگاه بهم انداخت ولي حرفي نزد.به خاطر همين حرفا دلم نميخواست توخونه ي رامين بمونم...اينكه بخواد به شخصيتم بي احترامي
بشه داغونم ميكرد
رامين با لبخند از تو آينه نگام كردو گفت:افتخار دادين طناز خانوم
لبخند زوركي اي زدمو گفتم:ديگه بلاخره خرس وسط شدم ديگه اونم آروم خنديد.
سعي كردم به اون اهنگ بي سروته افتخاري توجه نكنم و كوه و بيابونو نگاه كنم.
گه گداريم حرف ميزدم كه الهه پيچ نشه بگه چي شده و اينا
اون خوب ميدونست من ساكت نميمونم
بعد از خوردن نهار تو يه رستوران جاده اي باكلاس(كه البته من اونقدر كه دلم ميخواست
غذانخوردم)نزديک آستارا...به سمت اردبيل حركت كرديم.
رامين گفت ديگه چيزي نمونده اما خب تو ترافيک موندیم.
جاده خيلي شلوغ بود.انگار خيلي ها به سرعين و اردبيل سفر كرده بودن
جاده اش بي نهايت زيبا بود.
جاده اي كوهستاني و سر سبز كه چشم هر بيننده اي رو خيره ميكردوانصافااسم مناسبي هم روش
بود"گردنه حيران"...
رامين توقف كوتاهي كردو از منظره استفاده كرديم.

منم كلي عكس از خودمو الهه انداختم.
بيشتر هم سعي ميكردم نگاهم به سياوش نيوفته.البته اونم مشتاق نگاه من نبود
واسه خودش چرخ ميزد.
ساعت 4بعد از ظهر بود كه به اردبيل رسيديم.به اصرار الهه كه در مورد درياچه ي شورابيل يه چيزايي شنيده بود،رامين مارو برد دم در ياچه...كه انصافا هم بي نظير بود منظره اش.
منم بيخيال حرفاي اون زرافه شدم
مجتمع تفريحي قشنگي هم كنار در ياچه ساخته بودن.تنها كسي كه دور ايستاده بود سياوش بود.
ما همگي ميگفتيم ميخنديديم عكس ميناختيم اما اون همچون بُزغروب آفتاب تماشا ميكرد.
اصلا براي چي اومده بود نميدونم.
كمي كنار درياچه موندیم.تخمه شكستيمو بعد به سمت سرعين راه افتاديم.
تقريبا نيم ساعتي تو راه بوديم.
سرعين شهر كوچيكو كوهستاني ايه اما به خاطر چشمه هاي آب گرمش تبديل شده به يه شهر
توريستي.
رامينو سيامک براي پيداكردن ويلا براي اقامت رفتن و منم با الهه تو ماشين مشغول ميوه خوري
شدم
الهه-به نظرم ناراحتي طناز...چيزي شده؟
-مهم نيس...از اين پسره سياوش زياد خوشم نمياد
برگشت كمي به سمتم عقب و گفت:چرا؟حرفي زده؟
-بيخيال

آهي كشيدو گفت:با رامين در موردش حرف زدم...پرسيدم چرا اخلاقش يه جوريه...
-خب؟!
دوباره اه كشيدوگفت:رامين ميگه سياوش يكم تو گذشته ضربه خورده -عشقي؟
الهه-نه...فقط طناز حواست باشه سوتي ندي ها...اپني كه بهت ميگم بين خودمون بمونه
-باشه بابا بگو مردم از فضوليالهه-راستش رامين فقط اينو گفت كه سياوش خيلي وابسته ي مادرش بوده...روزي كه باباش خودكشي ميكنه...
-هيييپي...خودكشي؟چراااااا؟
الهه-راستش نخواستم بپرسم چرا...ديدم رامين خيلي ناراحت شد منم نپرسيدم
-خب؟!!!!
الهه-هيچي ديگه...اون موقع سياوش 1سالش بوده...باباش جلوش خودكشي ميكنه...
-جلوي سياوش؟
الهه-آره..
-اي واي
الهه-مامانشم ميذاره ميره بعد اون قضيه...ميره آلمان...
سري تكون دادو گفت:رامين ميگه از اون موقع سياوش اخلاقش برگشت...
بهت زده بودم
چقدر سخت بوده واقعا...پس بگو چرا اينقدر گند دماغه
-سيامک چي؟
الهه-نه نه...اون تو اون صحنه نبود...

-چه درب و داغونن ها...
الهه-نه که خودمون خيلي خانواده ي درست حسابي اي داريم؟
-اينم حرفيه
الهه-هيس هيچي نگو دارن ميان
حسابي رفتم توفکر
رفتاراي عجيبش...پس به خاطر اين ذهنيتش از زندگي گذشته اش بود.حالا نميدونستم از حرفي که بهم زده بود ناراحت باشم يا براش دل بسوزونم.
رامين اينا ويلايي اجاره کرده بودن.
تا ويلا راه زيادي نبود.
يه ويلاي نسبتا بزرگ با يه حياط بزرگ.مرغ و اردک بود که از اينور به اونور ميرفت.
خيلي هيجان زده بودم.تو فکرم تصور ميکردم رامين قصد داره يه ويلاي اشرافي بگيره...اينجا هم
بزرگ و وسايلاو مبل مان ها فانتزي و نو بود وخيلي خيلي به دل مينشست.
سه تا اتاق داشت.
يکي اشو پسرامستقر شدن.يکي اشو من، يکي ام الهه و رامين
يه تخت چوبي ساده و يه کمد ديواري فقط تو اتاق بود.
چمدونمو گوشه اي انداختموکمي دراز کشيدم
بعد يکم استراحت رفتم تو اتاق الهه که هماهنگ کنم براي حموم اينا.
ساختمون يه حموم پايين داشت و يه حموم بالا.
اول من و بعدم الهه به حموم رفتيم.
يه دست سويي شرت شلوار قرمز پوشيدمو موهامو با حوله قشنگ خشک کردم.
يه ته آرايشي ام کردم.

قرار شده بود امشب استراحت کنیمو فردابریم آب گرم اینا
به سالن پایین رفتم.
رامین براي خرید رفته بود بیرون و از پسرام خبري نبود.یه چرخي تو
حیاط زدمو چون هوا تاریک
شده بود کمي ترسیدم برگشتم تو
نمیدونم سیاوش یا سیامک بود که داشت تلویزیون میدیدبي توجه به
اون رفتم بالا.
الهه از حموم اومده بود و داشت موهاشو شونه میزد
به محض دیدنم اخماشو توهم کردو گفت:محض رضاي خدا
طناز...موهات کرک خالیه...شونه
اشون کن
شونه بالاانداختمو گفتم:باشه بعدا
با حرص بُرس ارو پرت کرد تو سینه ام و گفت:بدو ببینم
منم که حوصله ي جنجال با الهه نداشتم افتادم به جون موهام.
از ریشه سرم کشیده میشد وقتي شونه میکردم
همونجور رفتم پایین.
هردو پسرا مشغول فیلم دیدن بودن.
مطمئنا اوني که تیشرت سیاه تنشه اخم کرده سیاوشه
براي همین رفتم یه کم نزدیک به سیامک نشستم.
نگاهشو گردوند سمتموگفت:کشتي میگیري؟
-کم از کشتي نیس
سیامک-همروکندي که
-کرکه
سیامک-میخواي بده من
نیشم باز شد.چقدر فهمیده است این پسر
برس رو بهش دادم و بدون حرف رفتم پایین پاش رو زمین نشستم

نگام گره خورد توچشماي سياوش.
اصلا انگار ديگه از دستش ناراحت نبودم.همش تصور ميكردم...اگه من بابامو تو اون حالت ميديدم و مامانم ميذاشت ميرفت چيكار ميكردم؟همينجوري شرو شيطون ميشدم يا يكي مثل سياوش؟
قطعا شرو شيطون نميشدم
ديگه اون اخمش انگاري به چشمم نميومد.
با صداي الهه از هپروت اومدم بيرون
الهه-توچرا سيامک جان...بذار خودش شونه كنه اون جنگلو ياد بگيره
سيامک-ايرادي نداره
-شونه ميكنه ديگه...چه فرقي داره!
اونم باچشم غره رفت سرو ساموني به آشپزخونه بده
بازبه سياوش نگاه كردم كه خيره تلويزين بود
حالا ناراحت باشم يا باز شوخي كنم؟
بهتر بود حداقل يه امشبرو سربه سرش نذارم
سيامک كه انگار داشت دونه دونه موهامو از هم باز ميكرد.غر زدم:
-داره خوابم ميگيره سيامک
خنده آرومي كردوگفت:دارم از هم بازشون ميكنم
-نميخواد يه شونه الكي كن بره
حرفي نزد
پاهامو جمع كردم تو شكممو چونه امو گذاشتم رو زانوم.
هر كاري ميكردم آخر نگاهم ميرفت سمت سياوش
كلافه شده بودم از دست خودم...چم شده حالا .
سيامک-موهات خيلي بلنده ها-اوهوم...دلم نمياد كوتاهشم كنم
دستي روي موهام كشيدم.تا انتهاي كمرم ميرسيد.همرو جمع كردم روي يه شونه امو بلند شدم
كنارش نشستم

بازوم به بازوش چسبیده بود.کنارش بودن یه حس خوب میداد.
زیر چشمي ديدم كمي قلبشو ماساژميده.
آروم دم گوشش گفتم:حالت خوبه؟
سیامک-اوهوم...
نگاه هردومون کشید به سیاوش که بلند شد رفت از ویلا بیرون.
-چشه باز؟
سیامک-حرفي بهت زد كه از ماشين رفتي؟
نگاهي به چشماي خيره اش كردمو گفتم:چيز خاصي نگفت...نخواستم الهه غر بزنه كه تو سفر
همراهيش نكردم
سرشو تكيه داد به پشتي مبل و گفت:اميدوارم فقط همين باشه...چون خود سياوش هم يه جورايي
ناراحت بود براي همين حدث زدم كه مثل هميشه يه حرفي زده پشيمون شده
-نه بابا...نگران نباش...من پوست كلفت تر از اين حرفام...اصلا ميخواي الان ميرم كشون كشون
ميارمش تو باهاش يه دست تخته ميزنم
سیامک-شاید رفته بیرون
بلند شدمو گفتم:حالا اگه رفته بود كه هيچي
سر تكون داد
اي بابا چه غلطي كردما...
لبخند زوركي اي زدمو از در بيرون رفتم.
تاریک بود اما میشد دید که داره بین درختا راه میره.دمپایي پاره پوره جلو درو پوشيدمو به سمتش رفتم.
متوجه ي لِخ لِخ دمپايي شدو سرشو گردوند سمتم.
چشماش برق ميزدن تو اون تاريكي

-چرا اومدي بيرون؟
سياوش-نميدونستم بايد با شما هماهنگ كنم
-خب حالا كه ميدوني ...بيا بريم تو
روشو گردوندو بدون جواب دادن راهشو رفت.
نفسي حرصي كشدمو رفتم نزديكترش
-من نميدونم چرا اينقدر لجبازي تو...بيا ديگه
با اخم نگام كردو گفت:نميتوني اينقدر به پرو پام نپيچي؟2تا 2تا رودل نميكني؟
صورتمو كمي بردم جلو و گفتم:مطمئن باش به خاطر خودم نيومدم دنبالت
سكوت كرد
-سيامک نگرانت شد گفتم من ميام دنبالت
سياوش-اين همه خوش خدمتي محض رضاي خداست؟
يه آدم چقدرميتونه نگاهش سرد باشه،لحنش تلخ باشه!
-ميشه بدونم چي از من ديدي كه اينقدر ازم بدت مياد؟
سياوش-هه...نيازي به ديدن نبود...از جنست كلا خوشم نمياد
-خيله خب...خوشت نياد...منم اصرار ندارم...با برادرت خوب باش همين
سرشو جلوتر آوورد.تو اون هواي سرد.اين نفساي گرمش بدجور حس ميشد
سياوش-اگه فكر كردي اين توري كه پهن كردي توش ماهي گير ميكنه سخت در اشتباهي...امثال
تورو خوب ميشناسم...چشمتون به مالو ثروت ميفته حاضرين خيلي كارا كنين...خيلي كاراتند تند نفس ميكشيدم.
قلبم تو دهنم ميزد انگار
-توچي داري كه اينقدر بهش

ميناز‌ي؟پول؟خونه؟ماشين؟زمين؟باغ؟...شعورم داري؟احساس چي؟اونم داري؟(ضربه اي رو سينه اش زدمو گفتم)قلبم داري؟...مطمئنا اگه داشتي اينقدر راحت
دل يه نفرو نميشكستي ...اينكه برادرت به من توجه كنه يا نكنه ميل خودشه...اما اينومطمئن
باش.اينقدر عزت نفس دارم كه به خاطر پول امثال تو،اون خيلي كارايي كه منظورته رو نكنم...
با دست تقريبا هلش دادم و به حالت دو برگشتم تو ويلا.
از سيامک خبري نبود.
خوبه كه نميخواستم با دروغ بپيچمش.
مدتي بعد رامين اومد.
خودمو سرگرم كار كردم تا چشمم به چشم سياوش نيوفته ميدونين...حس خاصي داشتم.انگار كه با برادرو خواهرت بحث ميكني...ناراحتش ميكني و ناراحت
هم ميشي...اما باز ته دلت نميخواي كامل ازش دوري كني.
انگار واقعا منو جوگرفته بودو برادر شوهرم محسوبش ميكردم.
منو الهه اينقدر از خودي،خورده بوديم كه هر رابطه ي دوري برامون حكم غنيمت و داشت.حتي اين
برادرايي كه حالا فهميده بودم واقعا چيزي ازشون نميدونم.
زندگي مرموزو پيچيده اشون آدمو در گير ميكرد.
جوري كه احساس مسئوليت ميكني.
مثلا همينكه سيامک ناراحتي قلبي داشت...احساس مسئوليت به آدم ميدادتا نذاري كسي ناراحتش
كنه...يا سياوش با اون خاطره ي بد بچگيش...هرچقدرم كه اخلاقش زننده بود نميشد بهش
خورده بگيري...يا حتي رامين كه مجبور بود برادراشو بدون مادرشون

سامون بده...ازشون مراقبت
کنه...کار سختي بود...
ماها يادگرفته بوديم در قبال همه جزخودمون مسئول باشيم.ساعت
حدود 16صبح بود که به زور الهه بيدار شدم.قرار بود همگي بريم آب
گرم.
مايووهامونو برداشتيموهمگي با ماشين سياوش رفتيم
منو سيامکو الهه عقب نشستيمو رامينم کنار دست سياوش.
از ديشب ديگه حرفي بينمون ردو بدل نشده بود
منم سعي ميکردم مثل قبل شوخي کنم تا کسي شک نکنه.
به اب گرم معروف "گاوميش گلي"رسيديم.منو الي به يه طرف و مردام از
يه طرف ديگه.
کلي تو آب ،آب بازي کرديم.
آبش اينقدر گوگرد داشت نارنجي شده بود تقريبا.
ولي درکل حسابي حال داد.
تازه يه خواستگارم پيداکردم.
بسکه اين الهه توجمع پير پاتالا ميرفت و حرف ميزد يکي از زنا چشمش
منوگرفت و براي پسرش
کانديد کرد...
همون مونده بيام زن پسر اين شم.پيرزنه قد يه بشکه بود،اينقدر هم
تند تند حرف ميزد نصف
حرفاشو نميفهميدي...من عروس اين شم تيمارستان رو شاخشه
زنه که دلشم خوش بود تازه شماره ي الهه رو به زور گرفت تا بعدا مزاحم
شه واسه امر خير
مردا زودتر از ما رسيده بودن به ماشين.
همينکه نشستيم رامين گفت:خوش گذشت؟
الهه با شيطنت گفت:چه جورمممم

رامین با یه نگاه متعجب فقط لبخند زد
الهه-ایشاله یه عروسي افتادیم-الههههه
سیامک گردشو چرخوند سمت منو گفت:عروسي؟
-هیچي بابا با یه دختره که نزدیک عروسیش بوده آش...
الهه-نخیر...واسه طناز خواستگار پیداشد
چشم غره رفتم بهش.نه اینکه خواستگار داشتن بد باشه ها...تازه کلي هم کلاس داشت.اما نه این
خواستگار داغون...
رامین-جدا؟
روبه من گفت:آره طناز؟
کله تکون دادم به معني آره.
رامین ام شیطون خندیدوگفت:دختر دم بخت داشتن هم خوبه ها...بدم نمیاد خواستگاري اومدن
خواهر زنمو تجربه کنم
-ایشاله خودت یه دختر میاري تجربه میکني...من الان موقعیتشو ندارم پسرم
سرخوش خندید.نگاهم و چرخوندم که افتاد تو نگاه سیاوش
از آینه داشت نگام میکرد
اخم کرده بود.بي اختیار زبونمو آووردم بیرون و گفتم:چیه نگا داره؟
بعد مکثي نگاهشو گرفت
الهه-چته طناز؟
وهر هر خندید.رو آب بخندي که همه اینا تقصیر توا
خلاصه تا ویلا سوژه اشون شده بودم.
ناهار،رامین تو منقل حیاط بال کباب کرد.
الهه رو تخت چوبي گوشه حیاط سفره چیدو سیاوش تو اتاقش بودسیامک هم یه گوشه نشسته بود به دنبال بازي منو مرغ و جوجه ها

میخندید
الهه-کشتي اين بدبختارو...همه گوشت تنشون آب شد بسکه دوييدن...ولشون کن ديگه
نفس نفس زنون گفتم:خيلي فرزن ...نميشه گرفتشون
رامين-محلي ان ديگه...
شربت پرتقال سيامکو يه نفس سر کشيدمو گفتم:کي آماده ميشههههههه...
رامين-آخراشه...صبر کن
الهه-برو بگو سياوشم بياد
خودمو زدم به اون راه مثلا نشنيدم.
الهه-با توام طناز
-هان؟
الهه-سياوش رفته بالا برو صداش کن
-از همينجا صداش کن ميشنوه
الهه-برو ببينم...هنجرمو پاره کنم که چي بشه؟
-خيله خب
يه نگاه به سيامک کردم که مشغول سيخونک زدن بود.
انگار چاره اي نيست
از پله ها بالا رفتمو يه راست سمت اتاقشون
دوتقه به در زدم.خواستم بگم بيا ناهارو در برم که در سريع باز شد.
چه سرعت عملي
خيره به چشماش شدم.
سياوش-بلههمچين طلبکارانه گفت ميخواستم بگم بله و بلا
لبامو کمي به هم فشار دادموبعد گفتم:ناهار
فقط نگاه کرد...چيه؟نيگا دارم؟اينقدر نگام کن تاچشات در اد
روموگرفتم که برم گفت:

نميخورم
كلا استعداد داشت تو خراب كردن حال همه
تو دلم يه به دركككک غليظ گفتم
ديدم هنوز واستاده گفتم يه نيشش بزنم بعد برم
-خيلي خوب كاري ميكني...اينجوري منم اشتهاي كافي رو دارم كه سهمتم بخورم
نگاهشو تو صورتم چرخوند
خواستم يه قدم بردارم بازومو گرفت و كشيد سمت خودش.
اين حركتا چيه؟نكنه ميخواد كار خاكبرسري كنه؟
عضله هاي فكمو آماده كرده بودم براي جيغ كه گفت:نبايد با سيامک بازي كني
بازي؟چه بازي اي؟دنبال بازي تو حياطو ميگفت؟مگه ديده؟
مثل منگلا نگاش كردم كه كلافه گفت:اون پسر ساده ايه زود دل ميبنده خب ببنده به تو چه؟
سياوش-نميخوام زندگيشو به خاطر توخراب كنه...
-ازچي حرف ميزني؟
سياوش-خودت ميدوني منظورمو...اون خواستگاري خيالي براي جلب توجه...اين همه نازو
عشوه...زيادي از حد تابلويي
قلبم كمي تند ميزد.اينقدر عطر زده بود مشامم پرشده بود از بوي سرو تلخش...اينم شد عطر آخه؟
حالا از اين فاصله كه دقت ميكنم ميبينم چشماش خيلي با سيامک فرق ميكنه...يه جورايي خمار
تره...يه رگه ي نازک سبز هم داره...چرا تا حالا متوجه نشده بودم؟
بلاخره دست از هيزي كشيدم
حالا خوبه اونم چيزي نگفت

-یادبگیر...تو زندگي کسي دخالت نکن...اگه داداشت و من برنامه اي داشته باشیم به خودمون
مربوطه...اصلا این حس برادرانه اتو چرا نمیري به خودش نشون بدي؟برو بهش بگو این دختره
بده به دردت نمیخوره...هوم؟بهتر نیس؟
بازومو فشار دادو سرشو نزدیکتر کرد
سیاوش-از این بلبل زبوني ات حالم بهم میخوره
-دل به دل راه داره...
رامین-طنااااز...کجاموندي دختر؟
آب دهنمو قورت دادمو بلند گفتم:دارم میام...
-ول کن دستمو
اول فشار داد بعد ول کرد
منم مثل فشنگ پریدم و رفتم
اومدم به همه اعلام کنم سیاوش نمیاد دیدم اومد...
اینم کلاتخته اش کمه انگار
انگاري تو ي یه عهد نانوشته ،قول داده بودیم رومخ اون یکي باشیم زارت هم نشست روبه روم.
بي توجه به اون در حال خوردن بودم که سیامک گفت:ناهارو خوردیم بریم بازارشم ببینیم هوم؟
الهه-واي نه ...من حوصله شلوغي بازار رو ندارمرامین-شما برید مام میریم یه جاي دیگه
با دهن پر گفتم:الي بیا دیگه...
سیاوش با دیدن من صورتش جمع شد
بروبابا...عادتمه...
توجهي نکردم
الهه-توکه میدوني طناز...شبش سر درد میگیرم

رامين-شماسه تا برين ما هم ميريم چيز ميزاي خوردني رو ميخريم
متعجب يه نگاه به سيامک و يه نگاه به سياوش کردم.
با اين دوتا؟عمراااااااناش
اومدم مخالفت کنم سيامک با ذوق گفت:خيله خب ناهارو بخورين يکم
استراحت کنيم بعد بريم
خب من اگه قراره تو اين مصافرت تورو عاشق خودم کنم،سر خر اووردنت
ديگه چيه...پس من کي
مختو بزنمممممم؟
يه چپ چپ سياوشو نگاه کردم اونم با اخم چشم غره رفت
روبه رو آينه ي دستشويي موهامو ميبستمو ذهنم درگير بود.
تقه اي به در خورد
-اِهِم
سياوش-بيا بيرون ديگه...يه ساعت معطليم
-دارم موهامو ميبندمم
حالا بسته هم نميشد خدايي.از وقتي سيامک شونه اشون کرده بود
سخت تر شده بود بستنش.
درو باز کردم. هردوشون نزديک راه پله ايستاده بودن.سياوش-اين همه
اون تو موندي آخرم نبستي؟
من نميدونم...کدوم بي عقلي گفت اين ساکته کار به کسي نداره
،منزويه؟
والا اين هرچي هس الا اينا
-الههههههه...بيا موهامو ببند
الهه از اتاق بيرون اومدو به سختي موهامو بست
-برسم تهران همرو ميزنم ...گور باباش
الهه-حيفه
-حيف منم

سیامک-بریم؟
-آره
دستمو انداختم دور بازوش
یه تیشرت آبي آسماني پوشیده بودو سیاوشم همون لباس دیروزیه تنش بود
سوار ماشین سیاوش شدیم
گردنمو رو لبه ي صندلي سیامک گذاشتموگفتم:رفتین شما قبلا؟
سیامک-نه ولي سیاوش میدونه کجاس
مدتي گذشت که ماشینو جلو یه مغازه پارک کرد.خیلي شلوغ بود.
مردم مثل مورو ملخ تو بازار ریخته بودن
من با این دوقولوهاي افسانه اي به ظاهر خوشتیپ حسابي تابلو بودم
اینا که بي ذوق بودن واسه خرید فقط نگاه میکردن
از یه صندل خیلي خوشم اومد
دست سیامکو کشیدم بریم تو مغازه-بیاااا
سیامک-خیله خب دختر دستمو کندي
فروشنده اش سه تا دختر بودن.
البته پیر دختربهتر بود براي توصیفشون
-خانوم اون صندل قرمزه(با اشاره به صندله)رو سایز 31اشو میارین؟
نگاهشون به سیامک بود
یکي اشون که موهاش شرابي بود با عشوه گفت:باشه عزیزم
سیاوش نیومده بود توو دست به جیب ایستاده بود رو به ویترین مغازه...اما نگاه دخترا به اون هم
بود
خیلي طول کشید تا بیاره.
کلافه شده بودم از اون نگاه هیزشون.
بلند شدمو نزدیک سیامک ایستادم.بازوشوگرفتم و با ناز آروم

گفتم:رفت بسازه
سیامکم آروم خندید.
نخند بابا اینا هیزن.چشمت میکنن
-چي شد خانومممم ندارین؟
صدايي نيومد.شيطونه ميگفت برما
نگاه سیامک به من بود.مدتي منم بيخيال اينكه كجاييم زل زدم بهش.
با لبخند دلنشيني گفت:ممنونم طناز
-براي؟
سیامک-اونشب تو حیاط...صداتونوشنیدم ازپنجره اتاق...میدونم به خاطر منه که رفتاراو توهيناي
سیاوشو تحمل میکني...طناز...سیاوش فقط برادرم نیست...همه کس من محسوب میشه...من
نمیتونم و نمیخوام حتي يه لحظه ناراحتیشو ببینم...کم سختي نکشیده،کم مشکل ندارهخشکم زد.
شنیده بود؟هیییيي...
پس شنیده بود بود داشتم براي داشتنش با برادرش دعوا میکردم
دختر مغازه دار-خانوم...بفرماییید
به زور نگاهمو کشیدم ازش.
یعني منظورش این بود که به خاطر برادرشم شده منو نمیخواد؟
گندت بزنن سیاوش که اینقدر روش تاثیر داري
کفشو تقریبا از تو دست زنه کشیدمو با حرص پام کردم.
همینکه دیدم اندازه است در آووردمشو گفتم :ممنون ...چقدر میشه؟
همینکه مبلغشو گفت اومدم چونه بزنم سیامک حساب کرد.
منم نخواستم ضایع بازي در بیارم جلو اینا
پلاستیکو سیامک برداشت منم از مغازه پریدم بیرون.دیگه داشتم اون تو خفه میشدم

به درک که به خاطر داداشش از من دوري ميکنه...بره اصلا همون
داداششو عقد کنه تا آخر عمر
وبال گردن هم باشن
ديگه نه دستشو گرفتم.نه حوصله خريد داشتم.حتي ويترينارو هم نگاه
نميکردم.
طوري که سياوشم فهميده بود يه چيزي شده و تعجب کرده بود
دوبار سيامک سعي کرد باهام حرف بزنه من پيچيدم.
برگشتيم سمت ماشين.سيامک به خواست سياوش پشت رل رفت
بشينه.پلاستيک صندلو داد به
سياوش که بده من
سياوشم با يه پوزخندصندلو تقريبا محکم پرت کرد تو سينه امو
گفت:نمرديم معني عزت نفس هم
فهميديم
قلبم ريختديده بود سيامک پولشو حساب کرده بود. و موافقت منم
مبني بر پول کندن گذاشته بود.
آخه اين صندل 16تومني اينقدر ارزش داشت؟
سيامک بهت زده گفت:سياوش!!!
تند تند پلک ميزدم اشکم پايين نياد.امروز بيشتر از هميشه داشتم
خورد ميشدم.سر يه عشق
کوفتي مسخره.
آروم سوار ماشين شدم.
نفسام سنگين شده بود.سيامک شرمزده نگام کردو گفت:طناز
سياوشم نشست رو صندلي.
فضاي سنگيني بود.
ديد جوابشو نميدم نگاهي شماتت بار به سياوش خونسرد انداخت و
ماشينو روشن کرد.

مونده بودم.بايد چه تصميمي ميگرفتم؟دادو بيدادو فوش كاري...يا جواب ابلهان خاموشيست؟
به كي حق ميدادم؟
به سيامک که با وجود درداي خودش نميخواست حتي ذره اي دل سياوشو بشکنه...
به سياوش؟که تموم کاراشو حرفاش همه از يه خاطره ي بد بود؟حالاچون لحظه ي مرگ پدرشو
ديده حق داره هرچي دلش ميخواد به من بگه؟
انصافت کجا رفته طناز؟مگه کم چيزيه؟اونم براي يه بچه 1ساله
به خودم بايد حق ميدادم؟
يعني آدم با آفتابه سَد خالي کنه جاي من نباشه
همينکه رسيديم خواستم پياده شم ديدم درا قفل شد
سيامک سرشو گردوند عقب.
نگاه محزوني کردو آروم گفت:طناز...خواهش ميکنم...من اصلا نميخوام رابطه ي بينمون خراب
شه...سياوش قصدش توهين نبودپس داشت جک ميگفت بخنديم؟
دستشو نامحسوس کشيد رو قلبش
سياوش-باز کن درو
سيامک-بس کن سياوش...بهت حق نميدم بخواي به شخصيت يه نفر توهين کني
صداش تُناژ عصبانيت داشت.
سياوش-من فقط خواستم ياد آوري کنم حرفاي خودشو
سيامک-اين موضوع بين منو طنازه
آي آقا خيطي ماليات دارهههه
از يه طرف دلم خنک شد از يه طرف دلم به حال قيافه ي مظلوم سيامک سوخت.همينکه سياوشو

جلوي من ضايع كرده بود كافي بود براي من
سياوش-به خاطر اين دختر اين حرفارو به من ميزني؟
سيامک-بس کن سياوش
سياوش-يعني اين ارزششو داره؟
مگه درختم؟؟؟بي ادب...اسم دارما
رسما داشتن دعوا ميکردن
-بس کنين...سيامک درو باز کن بريم تو
سيامک-ميخوام اين موضوع حل بشه طناز
-اين موضوع حل شده...تونميخواد نگران من و سياوش باشي...ايشون
يکي بگه دوتا ميشنوه...من
از پس خودم برميام...
کمي قلبشو ماساژ دادوگفت:طناز...تو همونطور که خواهر زن
برادرمي...دوست منم محسوب
ميشي..من نميخوام که-نگران اين موضوع هم نباش...قرار نيست اخلاق
من تغيير کنه...من اينقدر از دوست و آشنا
خوردم که اين حرفاي پيش پا افتاده چيزي محصوب نميشه...
روشو گردوند.
قفل در که باز شد.پريدم پايين.اونام همينطور
ديدم همينجوري خشک و خالي نميشه
همينکه سياوش پياده شد...خيلي سريع لگد محکمي به پاش زدم
از درددلا شد
موهامو از صورتم کنار زدمو گفتم: زدم يادت بمونه من اسم دارم هي اين
اين نکني
باقيافه ي برزخي اي گفت:فقط واستا تا منم يه ياد آوري برات دارم
همينکه جهش گرفت سمتم با جيغ دويدم سمت ويلا
چنان دويدم پشت مبلي که رامين نشسته بود قهوه ميخورد که رامين از

هول قهوه ریخت روش
لباسشو از تنش جداکرد.بیچاره کباب شد
رامين-چي شده طناز؟
-داداشت هار شده
اومد سوال بپرسه که سیاوش پرید تو سالن.
از درد یا عصبانیت نمیدونم اما قرمز شده بود
سیاوش-دختره ي...
الهه-چیشده سیاوش؟
چنگي به موهاش زدو رو به من با تحدیدگفت:تلافیشو سرت در میارم
-برو بابا
با عصبانیت رفت بالاالهه-چي کار کردي طناز؟
دیدم رفت بالا جرات گرفتم
-هیچي بابا دیوونه است...هر دردو مرضي داره فکر میکنه زیر سر منه
الهه-یعني چي؟
-یعني من گرسنه ام نیس شب بخیر
الهه-میگي یا ...
رامين-ولش کن چیکارش داري الهه...بین خودشونه موضوع
سیامکم اومد
لبخند کش داري زدمو گفتم:حساب بي حساب شدیم...شب خوش
دویدم تو اتاقمو درم قفل کردم.از اون زنجیري بعیید نبود خفتم کنه
با صداي در اتاق به زور بلند شدم
همونجورچشم بسته قفل درو باز کردم
یه ذره لاي چشممو باز کردم
سیامک بود با همون لباس دیروزي
سیامک-صبح بخیر بانو
-اوهوم...بخیر

تک خنده ي آرومي کرد.سرمو چسبوندم به چهار چوب در
سیامک-لباس بپوش میخوایم بریم کوه...اسکي
-هوم؟کجا؟
سیامک-کوه کوه...اسکي بکنیم...-برف اومده مگه؟
سیامک-سبلان همیشه روش برفه...
-من اسکي بلد نیستم...پس خوش بگذره
خواستم درو ببندم که سریع گفت:طناز...چشماتو باز کن(...لاي یه چشممو باز کردم)عیب نداره
لباس بپوش مجتمع تفریحي داره...میموني اونجا
-رو تختم راحتم...خوش بگذره
آروم بازومو گفت تو دستش...خوابم پرید
سیامک-بدون تو خوش نمیگذره بانو...حاضر شو دیگه...منتظرم
چشمامو به زور باز کردم.
یه کله تکون دادم یعني باشه.
سیامک-زود بیا
ورفت.
صورتمو رفتم شستم و کلي لباس پوشیدم ...تا میتونستمم بتونه مالي و نقاشي کردم صورتمو
خلاصه حسابي تو دل برو شده بودم
البته از نظر خودماااا
سیاوش حتي بهم سلام هم نکردو مجسمه وار رانندگي کرد
پیست اسکي الوارس سبلان تو 12کیلومتري روستاي الوارس و 24کیلومتري از سرعین دور بود
سیامک میگفت 1ماه سال این کوه برف داره و بساط اسکي به راهه همه کسایي که میدیدیم اکثرا مجهز بودن به وسایل اسکي و اینا...
کلي هم از همون پایین چلیک چلیک عکس مینداختتتتتن تا بالادوتا

دوتا سوار تله سي شديم مسير رفت رو.
منو الهه با هم رفتيم
اون پايين پيست مخصوص آموزش اسكي ومهمانسرا و رستوران پر بود
حالا من مونده بودم رفتن من چه فايده داشت آخه؟من كه بلد نبودم...همين پايين ولم ميكردن تو
يكي از اين رستورانا ميرفتن ميذاشتن منم خوش باشم ديگه
-الهه ما ميريم واسه چي؟مگه بلدي؟
الهه-پس چي كه بلدم...من چند بار تو توچال اسكي رفتم
-إإه؟نگفته بودي
الهه-نپرسيده بودي
-خب حالا...چه عشوه ايم مياد...پس من چيكار كنم؟من راه رفتن معموليمم بلد نيستم
الهه-حالا فوقش با تله سي برميگردي ديگه
-اون بالا رستوران داره؟
الهه-آره فكر كنم
ديگه حرفي نزدم و به زير پام نگاه كردم.نميشد بگي از ارتفاع ميترسم...اما خيليم خوشم نميومد
مدتي بعد رسيديم بالا
به فاصله ي چند دقيقه رامين و سيامک ،بعدم سياوش رسيدن
رامين-خب...
-من بلد نيستم رامينننن...منو ميذاشتين همون پايين ديگه...الكي اومدم
رامين-اصلا بلد نيستي؟
-نچ
سيامک-شماها برين منو طناز ميريم تو اون رستوران.-نميخواد جانفشاني كني...شمام برو...منم يه صبحونه تپل ميزنم و با تله سي ميام پايين

ميبينيم
همو
سيامک-امکان نداره بانو...شما برين داداش...طناز بامن
منم ديگه مخالفت نکردمواونام رفتن
سفارش چايي و کيک داديم وبه همراه سياوش پشت ميز دونفره اي نشستيم
-ميرفتي توام ديگه...بچه که نيستم
لبخندگرمي زدو گفت:اسکي رفتن اونقدرام جذاب نيس
-پس ديوونه اي کله صبح بلندمون کردي؟
به پشتي صندلي تکيه دادو گفت:طناز ...من به خاطر ديشب متاسفم
-ول کن بابا...گذشت ديگه
دستمالي کندو باهاش شروع کرد به ور رفتن
سيامک-سياوش ...راستش اون...نميتونه...يعني نميدونه چطوري با اطرافيانش خوب رفتار
کنه...دست خودش نيس...مطمئن باش اينطورکه نشون ميده آدم بدي نيس.
-من برام مهم نيس ديگه اين چيزا سيامک...ديگه ام کاريش ندارم...بهت که گفتم من...
سيامک-اينکه بهش بي محلي کني بدتر ميشه
-پس ازگردنش آويزون شم ماچش کنم بگم دستت درد نکنه تحقيرم ميکني بازم بکن؟
سرشو پايين انداخت.
سکوت طولاني اي بينمون بود.
سفارشارو آووردن.از پنجره زل زد به بيرون و گفت:توچيزي در مورد گذشته اش نميدوني...براي
همين نميتوني درکش کني

-اینکه خودکشي پدرشو به چشم دیده و مامانتونم ترکتون کرده؟
نفس صدا داري کشیدوگفت:اینا همه ي اون اتفاق نیستن...خیلي
چیزاي دیگه ام بوده...-خب!
سیامک-قابل گفتن نیس
باز سکوت شد.کمي از چاییشو خورد
سیامک-طناز...مطمئنا اگه بشناسیش و درکش کني مثل من،دلیل
رفتاراش برات واضح
میشه...نمیگم باهاش دوست شو یا هرچي،من میگم ازش دوري
نکن...نذار احساس تنهایي
کنه...سیاوش به رفتار هر دختري واکنش نشون نمیده...شاید باورت
نشه اگه بگم سیاوش با خود
من هم قبلا اینقدر حرف نمیزد..این مدته...بیشتر از قبل حرف
میزنه،توجه میکنه
اي بابا...من اومدم مخ اینو بزنم،اونوقت داره میگه به داداشش پا بدم؟
یه درصد فکر کن من با اون گند دماغ ...وووییيي...چندش
سیامک-طناز...!درک میکني چي میگم؟سیاوش از ایني که میبیني بدتر
بوده...خیلي بدتر...من از
اینکه داره واکنش نشون میده خوشحالم...از اینکه دیگه ساکت
نمیشینه و حتي شده دو کلمه حرف
میزنه خوشحالم
میخوام نباشي...به من چه برادر عقب مونده ات نطقش باز شده...شاید
صبح به صبح تخم کفتر
میزنه.
دستاشو کشید سمت دستم و گرفت بین دستاش
چشمام گرد شد
چشماي عسلیشو بهم دوخت و گفت:من ممکنه زمان زیادي نتونم

کنارش باشم...میشه کمکم
کني؟
ازچي حرف ميزد؟
-چه ...کمکي؟
سیامک-همونجور که سربه سرش میذاشتي...مثل قبل ادامه بده،بهش نزدیکتر شو...بذار کمکش
کنیم از اون خاطرات کذایي دور شه...بتونه زندگي کنه
میخواست منو بکنه عروسک داداشش؟بابا من تورو میخوام چیکار اون دارم آخه؟سیامک-میتوني؟
چشماتو اونجوري نکن دلم قیلي بیلي میره...
نفسي کشیدمو گفتم:اگه باز بخواد تحقیرم کنه چي؟
لبخند محزوني زد
-پس اگه زدم ناکارش کردم نگي چرا ها...!
کله تکون داد یعني باشه
-من نمیتونم زیاد باهاش کنار بیام چون اصلا خوشم نمیاد ازش...اما مثل قبل باهاش رفتار
میکنم...به خاطر تو ام که شده بیشتر کوتاه میام...اما اگه بخواد واقعا اذیتم کنه یه کاري میکنم تا
عمر داره نتونه راه بره...جفت پاهاشو میشکنم...
با لبخند تایید کرد
-دستاشم میشکنم
خنده ي آرومي کردو گفت:میخواي بکشیش اصلا؟
-نخیر...ارزش زندان رفتن نداره...همون دستو پاش کفایت میکنه
سیامک-هرچي تو بخواي
من تورو میخوام...بیا منو بگیر گور باباي داداش چلقوزت
-شماره اتم بده

ابروهاشو انداخت بالا
تکه ي بزرگي از کيک انداختم تو حلقم
-لازم ميشه
گفت و منم سيو کردم
رفت پول سفارش هارو بده منم زودتر زدم بيرونکمي اون ور تر يه پسره واستاده بود نگام ميکرد.چپ چپ نگاهي کردم بهشو رومو کردم اونور.
سيامک اومد.تا تله سي کلي عکس انداخيم عين اين تازه به دوران رسيده هاي نديد بديد...
خب تهران که برف نمي بينيم ديگه کههههه
يکي از عکسامون که خوب شده بودو گذاشتم رو شماره ي سيامک
خيلي دلم ميخواست "عشقم "سيوش کنم...اما خب يکي ميديد ضايع بود
سوار تله سي شديم و تا پايين من کلي براش آهنگاي هردمبيل از خودم در کردم
اونم فقط با لبخند نگام ميکرد.
کنار ماشين که رسيديم ازشون خبري نبود.
سيامک-ميرم تو اون رستوران ببينم هستن يا نه...همينجا واستا
کله تکون دادم فقط
عکساي بيخودمونو داشتم از تو گوشي پاک ميکردم که صداي پسري از نزديکي ام اومد
پسر- سلام خانوم
نگاهي به دورو بر کردم.خانومي جز من نبود.
برگشتم سمتش...همون پسره بود دم رستوران بالا
منتظر نگاهش کردم
پسر-من احمدم...
خوشا به سعادتت.خب چيکار کنم؟

احمد-قصد جسارت نداشتم...راستش...راستش ازتون خوشم اومد ...گفتم که...
حالا نگاه من به وجناتش بود.یه نموره تپل میزد...اما قیافه اش خوشکل بود
-گفتین که چي؟
کارتي سمتم گرفت و گفت:این...شماره ي منه...میخواستم اگه امکان داره ...باهام تماس بگیرین-برو جَوون...برو من اهلش نیستم
احمد-کاملا مشخصه ...منم نیتم بد نیست...اجازه بدین بیشتر آشنا میشیم
-نچ...
نگاهي به دورو بر انداخت و گفت:بهش نمیخورد دوست پسرتون باشه...
با اخم گفتم:فضولیش به کسي نیومده
لبخندي زد.
احمد-پشیمون نمیشي...بگیر کارتو(...دزد گیرشو زد...کمي اونورتر یه سانتافه چراغاش خاموش
روشن شد...مثلا خواست نشون بده پولدارهههه)
منم که از این حرکتش حرصم گرفته بود عصباني گفتم:میري گمشي یا نه؟
یه نگاه با لذت به سر تا پام کرد.واقعا که این موجود پسر هفت خطه به تمام معناست...تا دو دقیقه
پیش چه کتابي حرف میزد و حالا...إ إ إ...بچه پررو
صداي سیامک باعث شد نگاه اخمالودمو ازش بگیرم
سیامک-مشکلي پیش اومده آقا؟
یه اخم وحشتناکم کرد.پسره اما خونسرد گفت :خیر...خصوصیه
سیامک-خصوصي؟

-برو بابا...من چه كار خصوصي اي دارم با تو...
احمد-بعدا صحبت ميكنيم عزيزم
چشمام 1تا شد.اومدم حرف بزنم كه مشت سيامک خوابيد تو صورت احمد.
يكي اين ميزد يكي اون
هرچي جيغو داد كردم همو ول كنن فايده نداشت.
دورمون شلوغ داشت ميشد.كسيم نميرفت جداشون كنه كه...حالا يه كثافتي هم واستاده بود فيلم ميگرفت
يهو از بين جمعيت سياوش اومد بيرونو سيامكو كشيد كنار...
از بيني جفتشون خون ميومد.احمد تا سياوش ولش كرد يه فوش بد دادو فلنگو بست.
سياوش عصباني گفت:آروم بگير سيامک...چته تو!
سيامک نفس نفس زنون خون بيني اشو با دست پاک كرد
سياوش چشمش افتاد به اوني كه فيلم ميگرفت...پريد سمتشو داد زد:بدش من تا نشكوندمش
بعدم زد فيلمو پاک كرد
با ترسو لرز خودمو رسوندم به سيامک
فكرشم نميكردم سيامک هميشه آروم تا اين حد عصباني بشه و با يه علاف دعوا كنه
سياوش يه داد ديگه زد-نمايش تموم شد برين ببينم
منم ميتونستم در ميرفتم...بسكه عصباني بود.از سيامكم بيشتر
همينكه همرو فراري داد اومد سمتمون
قلبم افتاد تو شلوارم
با اخم به سياوش نگاه كردو گفت:چته سيا؟تو از اين كارا ميكردي؟
يه نگاه برزخي ام به من كرد.
به من چههههههه؟؟؟؟؟

سیامک-مهم نیس...چیزي نشده
کمي شروع کرد به ماساژ سینه اش
سیاوش-حتما باس بمیري تا یه چیزي شه؟دعوا واسه چي بود؟
سیامک-بریم سیاوش...رامین کجاس؟
اخمي کردو روشو کرد اونور.البته نیازیم نبودجواب بده...چون داشتن میومدن به سمتمون
همینکه الهه وضع سیامکو دید زد تو صورت خودشو پرسید چي شده؟
سیامکم مختصر گفت با یه بي سروپا بحثش شده
اونام حدث زدن قضیه چیه...الهه به من چشم غره رفت
حالا یکي دیگه دعوا کرده من باید شماتت شم؟
خاکبرسرت طناز...به خاطر تو بود هاااا...اگه یکم سنگین تر رفتار کني کسي بهت گیر نمیده...
رفتیم سوار ماشین شدیم.
از جا دستمالي 2 1تا دستمال کندموکله امو از وسط صندلي بردم جلو و با نگراني گفتم:چرا بند
نمیاد خونش؟سرتو بگیر بالا
سیامک-بند میاد
رو به سیاوش شدم
-بریم در مانگاهي چیزي؟
یه نگاه گذرا بهم کردو با همون اخم گفت:سرشو بالا بگیره بند میاد
آروم گفتم:حالش بد نشه
جواب نداد.
مدتي همونجور سیامکو نگاه کردم
لبخندي زورکي زدو گفت:هیچي نیس دختر...
گوشي سیاوش زنگ خورد.
-فشار بده دستمالو

سیاوش-بله...باشه...فرقي نميكنه...
قطع كرد.ظاهرا خون بيني اش بند اومده بود.منم خيالم راحت شد تا حدودي...البته بيشتر ناراحت قلبش
بودم...
بعد مدتي جلوي يه رستوران توقف كردن
الهه باز حال سيامكو پرسيد و بعدم سيامک رفت صورتشو يه آب بزنه
سياوش همچنان مثل قاتلا به من نگاه ميكرد
خلاصه ناهارو زهر مارم كرد.
همه رفته بودن براي استراحت.منم كه حوصله ي خواب نداشتم تو حياط ول چرخيدم.
روي تخت نشستم.آهنگ شادي از گوشيم گذاشتم
نگاهم به مرغ محلي تپلي افتاد.بي اختيار بلند شدم افتادم دنبالش.لا مصب با اون هيكل همچين
ميدوييد كه نگو
با هزار دنگوفنگ گرفتمش.
توچشماش نگاه كردمو گفتم:امشب كبابت ميكنم
گوشيم زنگ خورد.محدثه بود.مرغو زدم زير بغلمو تماسو وصل كردم
محدثه-عليک سلام بي معرفت
-سلام گوله ي معرفت
محدثه-چه خبرا؟
-خبر كه زياده ...
محدثه-اوضاعت چطوره؟
-يكم قاراش ميشه.
محدثه-چرا دختر؟-هيچي...گير كردم.از يه طرف ميخوام با سيامک رابطه برقرار كنم،از يه طرف سياوش باهام افتاده
دنده ي لج...نميذاره به هدف برسم.

محدثه-خب حتما یه کاري کردي دیگه
-نه...کلا از من خوشش نمیاد
محدثه-خب شاید دوس نداره با سیامک باشي...خودش میخوادت
-چیییي؟بروبابا...یه درصد فکر کن
محدثه-احتمالش هست(هر هرم خندید)
-مرض...توچه خبر؟
محدثه-نیومده برام خواستگار پیداشده...پسرخاله ام امیر.
-اوهو...
محدثه-توخواستگار شانس نیووردم
-زنش شو بابا...شوهر غنیمته تو این زمونه
محدثه-خودت بیا زنش شو
-از من خواستگاري میکرد حتما میشدم...تورو میخواد
محدثه-گمشو
سیاوش از ساختمون ویلا خارج شد.ابروهام رفت بالا...هیییي...
-شمر اومد
محدثه-سیاوش؟
-آره
محدثه-برزخیه؟
با اخم داشت نگام میکرد.انگار میخواست بره بیرون.واسه رفتن باید از جلو من رد میشد.-گمونم
محدثه-میخواي یه جیغ بزن...کار از محکم کاري عیب نمیکنه
یعني من مُرده ي سلیقه ام تو این انتخاب دوستامم...
-از همین راه کارا استفاده کردي پسرخاله ات عاشقت شده؟
خندید
محدثه-آره...مال منکه جواب داد...
سیاوش به سمتم میومد.نگاهش به مرغ زیر بغلم بود و پوزخندشم به

راه
-فکر نمیکنم واسه من جواب بده...
محدثه-خب پس از در نازو عشوه وارد شو...یه چند تا پلک بزن براش دلش بره
-میترسم از یه ور دیگه اش دلش بزنه بیرون
سیاوش تقریبا روبه روم بود
محدثه-من چمیدونم...هر کاري کردي به من گزارش بده ها...میمیرم از فضولي
-باشه خداحافظ
محدثه-فعلا
همینکه گوشیرو قطع کردم سیاوش گفت:این چیه دستت گرفتي؟
-مرغه...قد قد کن عمو ببینه
مرغو تکون دادم غُدغد کنه...صداش درومد.
سیاوش-کور نیستم...منظورم اینه چرا گرفتي دستت؟
نگاهش کردم.چه معمولي حرف میزد.سابغه نداشت ها...
صداي سیامک توگوشم بود(... نمیدونه چطوري با اطرافیانش خوب رفتار کنه...دست خودش
نیس...مطمئن باش اینطورکه نشون میده آدم بدي نیس).شاید حق با سیامک بود...
-میخوام باهاش مرغ شکم پر بپزم...تپل مپله
ابروهاي گره کرده اش از تعجب بالا رفت
-اگه حرفي باهاش داري بزن میخوام ببرمش
سیاوش-بندازش بره...مال صاحبخونه اس
-پولشو میدیم خب...بکشیم بخوریمش ...معلومه خوشمزه اس،نگاهش کن...همش گوشته
نگاهشو تو صورتم چرخوند

رو گردوندم که برم
سیاوش-میگم بندازش بره
-نمیخوام،به توچه آخه...
سیاوش-لج میکني؟
-هرکاري دلم بخواد میکنم...اصلا...
مچ دستمو کشید،مرغ از دستم پهن زمین شد اما سریع خودشو جمع و جور کردو مثل موشک دور
شد
-اااااه...سیاوش
نگاه عسلیش میخ چشمام بود.
مدتي مکث کرد بعداخمشو بیشتر کردو گفت:این به اون در که سیامکو آشو لاش کردي
پشت چشم نازک کردمو با لحني که سعي کردم با عشوه باشه گفتم:به من مربوط نبود
سیاوش-آخه نه که داداش من لات محله اس و روزي 2 1بار بازداشتگاس...اینه که راس میگي
-بله که راس میگم،ول کن مچمو خورد شد غول تشن
سیاوش-فکر میکنم اگه نمیومدي مصافرت بهتري داشتمنگاهمو میخ چشماي عسلیش کردم...
-چه جالب...آخه منم همین فکرو میکنم...چه تفاهمي،حالا ول کن دستمو
مچمو بیشتر فشار داد
-آآآیییییي...
سیاوش-نمیدونم چي داري که سیامک به خاطرت داره کارایي میکنه که هیچوقت نمیکرد...بحث
با من...دعوا...

قند تو دلم آب شد.
-حتما يه چيزي دارم ديگه،تو زياد فكر نكن همين دوتا شيويد موتم ميريزه
سياوش-بعييد ميدونم
-بعييد ميدوني چي؟كه موهات بريزه؟
سياوش-بعييد ميدونم چيزي داشته باشي
-اصلا مگه تو نميخواستي بري جايي؟برو ديگه...بابا دستم لِه شد
باز نگاهشو تو صورتم چرخوندو با يه فشار ديگه مچمو ول كرد.
با اون يكي دستم جاي انگشتاشو ماليدم و با حرص گفتم:ايشاله دستت قلم شه...
سياوش-به حرف بعضي ها بارون نمياد
از كنارم رد شد.
-بري برنگردي
جوابي نداد.
انگاري واقعا شدم اسباب بازي اش...تروخدا زندگي مارو نگاه
بيخيال مرغه شدم و رفتم تو ويلاآب جوش براي چايي گذاشتم و نشستم پاي تي وي...ماهواره نداشت و از 1تا كانال 4تاشو آخوند داشت حرف ميزد.يكي اشونم تكرار كشتي گذاشته بود.
بهتر از هيچيه.
نيم ساعتي گذشت كه الهه با قيافه ي پف كرده اومد.
الهه-نخوابيدي؟
-نچ
الهه-من موندم انرژي از كجا مياري اينقدر
-اگه غذاي بدي از غذا انرژي ميگيرم...يكي از مرغارو به زور گرفتم،گفتم شب مرغ شكم پر
بزنيم...سياوش ولش داد رفت

الهه-خجالت نميكشي به همه چي به عنوان غذا نگاه ميكني؟
-ببخشيد نميدونستم گياه خوار تشريف دارين
الهه-ديگه از اين كارا نكني ها...آبرو واسه آدم نميذاري
-غر نزن
الهه-اينقدر دهن به دهن سياوشم نكن
-نميتونم
الهه- از دستت آخر رواني ميشم
آروم گفتم:هستي
الهه-برو ببين سيامک خوبه حالش...چي شد كه دعوا شد
-خودم ميخواستم برم گفتم بيدارش نكنم...هيچي بابا يه پسره علاف پيچ شده بود...سيامكم
درگير شد
الهه-برو ببين اگه بيداره حالشو بپرس
از پله ها بالا رفتم و يه راست اتاق مشترک سيامكو سياوشدر نيمه باز بود.وارد اتاق شدم و تقه ي آرومي ام به در زدم...راستشو بخواين ميخواستم صحنه
خاكبرسري ببينم...اما لا كردار با لباساي پوشيده خوابيده بود.چشماشم بسته
يه تخت دونفره ي بزرگ بود تو اتاق.
اتاق ساده اما دلباز
چقدر تو خواب معصوم ميشد...تو بيداري هم بود.
لبه ي تخت آروم نشستم.
چقدر دلم ميخواست دست بكشم رو صورتش.به نظر نرم ميومد.
نميدونم از تكون تخت بود يا سنگيني نگاهم يا كلا بيدار بود كه چشماش باز شد
-بيدارت كردم؟

لبخندشيريني زد
سيامک-سياوش رفت بيدار شدم
-خوبي؟
سيامک-آره...چيز مهمي نبود اينقدر درگيرش نشو
-آخه نه که به قول سياوش لاتو لوتي و هر روز پاسگاه...اينه که نباس زياد بزرگش کنم نه؟
خنده ي آرومي کردوگفت:حرفي زد؟
شونه بالا انداختم:نزنه که ديگه سياوش نيس...مرغ شکم پُرمو فراري داد
سيامک-مرغ؟
-آره از اين مرغاي محلي تو حياط بعد يه ساعت دويدن يکي اشونو گرفتم براي شام...
با خنده نگاهشو تو صورتم چرخوند.
سيامک-از دست تو ...آروم نميتوني بموني نه؟
-مامانمم هميشه همين جمله ارو ميگفتدستشو بلند کردو روي دستم که رو تخت بود گذاشت
سيامک-خدابيامرزتش
-اوهوم...اونم مثل الهه بود،هميشه دنبال خرابکاريهام ميفتاد...آخه ريا نباشه تو شيراز مثل يه قاتل
فراري معروف بودم
ريز خنديد.
-فقط بابام بودکه...هيچوقت بهم حرفي نميزد
سيامک-با قسمت نميشه جنگيد
-آره خب...اونا جاشون خوبه...ماها بدجايي گير کرديم
سيامک-از اين حرفام بلدي بزني؟
با ناز گفتم:بنده خيلي چيزا بلدم

داشت میخندید که در باز شدو سیاوش اومد.
باز این اومد لگد بزنه
نگاهي اخم آلود به منو سیاوش کردو بي حرف رفت سر کمد.
خواستم رومو بگیرم یهو تیشرتشو در آوورد.
چشمام 1تاشد...خجالت نمیکشید یعني جلو من لخت میشه؟ووووییییي...
یعني سیامکم اینقد خوش هیکلههههه؟؟؟؟
به زور نگاه خیره امو گرفتموسرم و به سمت مخالف چرخوندم، با صداي جیغ مانند گفتم:من
اینجاماااا
سیامک نیم خیز شد...از خنده سرخ شده بود
سیاوش-توقع نداري که تو راهرو عوض کنم
قلبم تند تند میزد.نه که تا به حال ندیده باشم...اما خب بلاخره دخترم
دیگه-من برم
سیاوش- بودي حالا
یه پوزخندم زد.اومد تو دیدم.لباس تنش بود.بالشت کنار سیامکو محکم پرت کردم سمتي که بودو
از اتاق بیرون رفتم
زیر لب روح پر فتوح جدشونو مورد عنایت قرار دادم.
پایین که رفتم رامین هم بیدار شده بود
داشت همون کشتي تکراري ارو میدید.
براي اینکه تن لخت سیاوش از یادم بره تخته ارو برداشتم تا با رامین بازي کنم
لا مصب یا بازي اون خیلي خوب بود یا من داشتم گیج میزدم.
همش 1به صفر میباختم بهش(.هر دستي 1تایي بود)
خلاصه خیلي بازیم خوب بود،سیاوشم اومد پایین نشست رو مبل روبه

روم.
احساس گرماو عرق تو صورتم ميكردم
يه بارم كه نگام افتاد بهش با اخم ديدم داره نگام ميكنه...منم كلي زور زدم ديگه نگاهش نكنم.
الهه با يه ظرف ميوه كنار سياوش نشست.
ميوه پوست گرفت و بهش تعارف كرد.دقيقا فهميدين نگاهمو گرفتم
منظورم چيه؟
سيامكم اومد
رامين-خوبي سيامک؟
با لبخند سر تكون دادو نشست پيش الهه.ميوه اي كه به سياوش تعارف كرده بودو اونم نخورده
بود رو برداشت
الهه وسط دوتاشون بود
-براي مام پوست بگيري راه دوري نميرهالهه با لبخند گفت:خودت بيا پوست بگير،بسه زياد بردي
-چيشششش...شانس مياره...واِلا بازيم حرف نداره
الهه-آره خب...اينو نگي چي بگي
-نخواستم بابا
رامين-طناز اگه اين دست و بردم بايد برام ميوه پوست بگيري
-اِاِاِاِه؟باشه...اما اگه من بردم تو بايد پوست بگيريا
الهه-طناااازززز!!!
-چيه؟شرط بنديه ديگه
رامين-باشه قبول
خيلي سعي كردم.لامصب خيلي خوش تاس بود.
الهه و سيامكم اومدن بالاسرمون.سيامک منو تشويق ميكرد الهه رامينو...

آخراي بازي بوديم.داشتم ميبردم.زودتر از اون داشتم مهره هامو ميخوردم.
سياوش براي لحظه اي اومد بالاسرمون ايستاد.
الکي هول کرده بودم.داشتم ميباختم...اصلا نفهميدم چطور ازم جلو افتاده بود.خواستم بهش بگم
بره بتمرگه سرجاش.همينکه سرمو بالا گرفتم پوزخندي زدو خودش رفت.
بي تر بيت.
بيخيالش شدمو بازيمو کردم.
باختم
لب و لوچه ام آويزون شد.اصلا ميوه پوست کندنو دوس نداشتم.
رامين با شيطنت خنديدو يه ظرف پر ميوه داد دستم
الهه ميخنديدو من حرص ميخوردمبا غر غررفتم نشستم رو مبل و شروع به پوست کندن کردم.
پرتقال نگو آب پرتقال.
اينقدر چلوندمش تا پوستشو بکنم که آبش در اومده بود.
يه نگاه به پرتقال کردمو با چندش گفتم:خدايي دلت ميگيره اينو بخوري رامين؟
رامين با خنده از دستم کشيدتشو نصف کرد،نصفه اشو کرد تو حلقش
سيامک-با يه تير دوتا نشون زدي
زبونمو در آووردم براش
سياوش با اخم دور از همه نشسته بود.
خلاصه همه ميوه هارو براش پوست گرفتم.
الهه-خريد داريم،کي ميره؟
سيامک-بنويس چي لازم داري من ميرم زن داداش
الهه ليستي نوشت و داد دستش.سيامک که رفت الهه ام رامينو صداکرد بره اون يکي

شوفاژاتاقشونوهم روشن کنه
خواستم بلند شم برم دستامو بشورم که سیاوش باز یه پوزخند زد.
با حرص گفتم:چیه؟
فقط نگاه میکرد.خواستم بي خيال شم که گفت:حواست به چي بود نفهميدي داره تقلب ميکنه؟
ابروهام رفت بالا
-تقلب؟
حرفي نزد
-رامين تقلب کرد يعني؟
روشوگردوند.بلند شدم.رفتم کنارش ،نزديکش رو مبل نشستم-جدي ميگي يا ميخواي اذيت کني؟
حتي پلک هم نميزد.نگاهش به تلويزيون بود که اخبار نشون ميداد.
تقريبا سرمو بردم جلوي صورتش .نگاهشو انداخت تو چشمام.انگار اخم هم جزئي از صورتشه
-باتوام ها
سیاوش-دارم اخبار گوش میدم
رامینو الهه اومدن پایین تو آشپزخونه.لبامو جمع کردم تو دهنم.وبعد مکث کوتاهي گفتم:اول جواب
منو بدهههههه
لامصب بايد با انبر دست از تو دهنش حرف بکشي.
-اگه دروغ گفته باشي ميکشمت سياوش
فقط نگاه ميکرد.
کمي سرمو بردم عقبو جيغ زدم:رامينننن...حالا ديگه تقلب ميکنيييي
صداي قاه قاه خنده اش نشون ميداد سياوش راست گفته.با حرص رفتم تو آشپزخونه.
پشت الهه سنگر گرفت و با خنده گفت:خيلي دوست داشتم برام ميوه

پوست بگيري خواهر زن
جان
پوستاي ميوه رو سمتش پرت كردم
-خيلي بدييييي...ديگه باهات بازي نميكنم متقلب
الهه ام با خنده گفت:خيله خب حالا
-نامردا...حسابتو ميرسم به موقع اش...همه اتون به ريش من خنديدين حتما
رامين دستاشو بالا آووردو گفت:تسليم...ميخواي برات ميوه پوس بگيرم؟
-نخير...متقلب
از آشپزخونه بيرون اومدمو رفتم بالا...حالا يكي نميگه خيلي قشنگ پوست گرفتي كه دوقورت و
نيمت باقيه؟جالب اينجا بود كه سيامكم فهميده بود.يعني چقدر تابلو بوده كه من گيج نفهميدم.
سرشام هم كلي غر غر كردم.
صبح زود بيدار شدم.باوجودي كه خوابم ميومد زوركي لباس پوشيدم و آرايشم كردم.ساعت 1هم
نشده بود.
به سمت اتاق سيامک اينا رفتم پاورچين پاورچين.
دوتقه آروم به در زدم و آروم گفتم:سيامک
جوابي نيومد.در رو آروم باز كردم.سرو گردنمو دادم از لاي در تو
يكي اشون با بالاتنه ي لخت يكي هم با تيشرت رو تخت ولو بودن.
قطعا لخته سياوش بود.فقط مغز اون معيوبه كه تو اين هوا لخت ميخوابه
دست از هيزي برداشتمو يكم بلند تر صداكردم
-سيامک...پيشت...

سیامک خابالود سرشو بلند کردوگفت:چیشده طناز؟
-پاشو کارت دارم
به سختي نيم خيز شد.
سیاوشم یه تکون خوردو سرشو بیشتر کرد تو بالشت...خدا این چشم هیزو از من نگیره
سیامک-چيزي شده؟
-لباس بپوش بریم کله پاچه بگیریم
خميازه صداداري كشيدوگفت:ترسيدم دختر...باشه برو ميام كله امو كشيدم بيرون.مدتي بعد لباس پوشيدواومد بيرون.
سیامک-برم صورتمو یه آب بزنمرفت تو دستشويي.در نيمه باز بود.هي ميخواستم نگاه نكنم نميشد.خيلي عضله اي بود...ولي نه از اين پفكي ها ي تزريقي.
فکر کنم اون بُکس تو اتاقش دکوري نبود
صداي در دستشويي اومد، رومو گردوندم مثلا که من با حیامو نگاه نکردم به داداشت...
ارواح جدم
تو اون هواي سرد صبح دنبال كله پزي راه افتاديم.يكي نميگه مرض داري هوس بيخود ميكني؟
خلاصه که بعد کلي گشت و گذار یه کله پزي درب و داغون پیدا کردیم و سیامکم با اکراه دودست
کله ي كامل بدون پاچه سفارش دادالبته با یه بناگوش اضافه
برگشتيم ويلا.
ديدم هنوز خوابن .صدامو انداختم سرمو گفتم:هركي كله پاچه ميخوره بيدار شه والا خودم ترتيبشو
ميدم.
صورت پف كرده ي الهه و رامين منظره اي بود براي خودش...سیامکم به

زور سیاوشو بیدار کرده
بود
من که خودم به شخصه فکر کنم یه کله اشو خوردم
قرار شده بود فردا برگردیم.براي همین بعد از ظهر یه بار دیگه بریم آب گرم
حالا کوتا بعد از ظهر.
اینقدر غر زدم که رامینو الهه راضي شدن بریم بازاربگردیم.
سیاوش بایه اخم حسابي گفت که حوصله نداره و نیومد.ماهم بیخیالش شدیمو 4تایي رفتیم بازار
بازارو گذاشته بودم رو سرم.
تو همه ي ترشي فروشي ها رفتمو کلي آلوچه لواشک تررررش خریدم.
البته پولشم از الهه گرفتمو نذاشتم هیچکي حساب کنه بعدا باز داستان شه.
یه باسلق پر گردو و پسه هم خریدم.که همون توراه کلکشوکندموالبته یه کیلو پسته ي خام.
الهه هم یه شال رنگي رنگي خرید که خیلي بهش میومد.رامینم از یه مغازه ماست ترش محلي
خرید که با چیپس بزنیم بر بدن.
خلاصه بعد اینکه کلي گشتیم و بیشتر به خاطر نگراني سیامک از تنهایي سیاوش برگشتیم.والا من
باز دلم میخواست خرید کنم
ویلا سوت و کور بود.انگار که سیاوش نباشه اصلا.
رفتیم بالا لباس عوض کنیم.
از صداي صحبت کردن سیامک متوجه شدم سیاوش خونه است.
آخه دراز کشیدن چه جذابیتي داره؟چرا اینقدر بي ذوقه این بشر!
اینقدر سنگین بودم از صبحونه ي صبح که نشد کشک بادمجون نهارو

زياد بخورم
همگي رفتيم استراحت فقط سياوش موند تلويزيون نگاه كنه.
مايومو از زير مانتو پوشيده بودم چون تو اون جا اينقدر شلوغ بود نميشد عوض كني.
اين بار با ماشين رامين رفتيم چون نزديک در بود.
پشت سيامک بين منو سياوش نشسته بود.
با صداي آرومي نزديک گوش سيامک گفتم:اين چشه باز برزخيه؟
نامحسوس به سياوش اشاره كردم.
آخه از صبح همونجور بي حرف بود.منم سعي نكرده بودم باهاش بحث كنم.
سيامک-نميدونم
-دوس دختر داره؟
اينقدر آروم پچ پچ ميكرديم كه كسي شک نكنه
سيامک-نه بابا-مشخص بود...كي اينو تحمل ميكنه آخه؟
ريز خنديد و گفت:از كجا ميدوني با دوس دخترشم مثل بقيه رفتار ميكنه؟
ابرو بالاانداختمو متعجب گفتم:يعني...بهش نميادا
كله امو كج كردم قيافه اشو ببينم.
روش سمت پنجره بود وبا همون اخم بيرونو نگاه ميكرد.يه روز به عمرم بمونه اين ابروهاشو تيغ
ميزنم نتونه ديگه اخم كنه...زشت بد قيافه
سيامک با لبخند اشاره كرد بهشو گفت:كلي هواخواه داره
-جدا؟
سيامک-اينطوري نگاش نكن
-پس چيطوري نگاش كنم؟
سيامک-امسال شايد تولد بگيريم...اگه جشني گرفتيم بهت ميگم چي

به چیه
-شاید چیه..بگیر دیگه
سیامک-آخه سیاوش موافق نیس،پارسالم هرکاري کردم راضي نشد
-وا؟چقدر ناز داره این بشر...کي هست حالا؟
سیامک-اول بهمن
-همچین زیادم نمونده که...
کله تکون داد یعني آره.
-من تولد میخوام...
سیامک-بتوني راضي اش کني ،یه توپشو میگیریم
کمي از روش خم شدم به سمت سیاوش.
-بینم اخمو...پیشتنگاهشو چرخوند سمتم
سیامک-چیه؟
-چیه ،چیه بي ادب...بگو بله
بي حرف نگام کرد
-من تولد میخوام
یه نگاه به سیاوش انداخت بعدم روشو گردوند
الهه کمي عقب چرخیدو گفت:تولد؟
-اوهوم...تولد سیامک و این اخمو نزدیکه
الهه-جدا؟
رامین-یک بهمن
-من تولد میخوام آقا رامین
از تو آینه به سیاوش اشاره کردو گفت:صاحبش خوشش نمیاد...میگه بچه بازي به این کارا
-خب براي سیامک تولد میگیریم...ایشون نیان،بمونن تو اتاقشون
الهه-مگه میشه دختر؟!
-چرا نشه...

سیامک-سیاوش نیاد که نمیشه طناز
-ایششش...
رامین-حالا اگه راضیش کنییيي...یه تولد توپ میگیریم
یه لبخند خبیس هم زد.
رومو گردوندم سمت پنجره.آدم براي تولد خودشم اینقدر بي ذوق میشه؟
بازم رفتیم همون آب گرم گاومیش گلیمنم اینقدر شنا کردم که فکر کنم بازوهام از کار افتادش.حالا عمق آب هم کم بودا...منتها منو
حسابي جو گرفته بود انگار مسابقات جام جهاني شناست و قراره بهم جام آفتابه ي طلايي بدن
تو راه برگشت این افتخاري کل راهو با ها ها ها ش مغزمو خورد.
یعني اگه ادب و کنار میگذاشتم یه چکش محکم حواله ي ضبط رامین میکردم.
شام کالباس زدیم بر بدن.چقدرم من خوردم.فکر کنم انگل داشتم...اینطوري که من میخوردم تا
الان باس "هالک"میشدم...جاي تعجب داشت.
سیاوش زودتر از همه رفت بالا.
الهه وسایلاروبا رامین جمع میکردنو منم براي از زیر کار در رفتن گفتم خوابم میاد.سیامکم با من
پیچید
-شب بخیییر
رامین –شبتون بخیر...صبح زود میریما
-باشه
رسیدیم بالا.یه نگاه به پایین کردمو گفتم:خوابت میاد؟
سیامک-نه زیاد چطور؟
اول خواستم بِکشمش اتاق خودم گفتم اگه الهه بي هوا بیاد مچمونو

بگيره چي؟!بگم داشتم برادر
شوهرشو اغفال ميكردم؟
براي همين گفتم:برم ورق بيارم يه دست بزنيم؟من پيچيدم كه كار نكنم...خوابم نمياد اصلا
شونه بالا انداخت و خنديد.منم گفتم تا پشيمون نشده برم بيارم
جنگي پريدم تو اتاقمو از چمدون پاستورارو برداشتم.
موهامو باز كردمو يه دستي توش كشيدم.
تو دلبري هم شانس نداشتم.بايد باوجود سر خر مخ ميزدم.
دوتقه به در زدمو رفتم تو.سيامک دم پنجره بودو سياوشم يه دستشو گذاشته بود روچشماش ،رو تخت دراز بود...خوبه
لباس تنشه بي حيا
لبه ي تخت نشستمو گفتم:زود داريم برميگرديما
اونم نشست رو تختو به بالاي تخت تكيه داد
سيامک-رامين گفت نم نم ميريم...كاراي شركتش روهم تلمبار شده
كمي به سمت سياوش خم شدم از زير دستش نگاه كنم ببينم چشماش بسته اس يا نه
-اگه اين ابولهول باز نخواد تخته گاز بره ...
سيامک آروم خنديد
-خوابي كچل؟
جوابي نداد.
صاف نشستمو گفتم:به حمدالله لال شده...
سيامک-بيداره...بنداز
ورقارو بر زدم.خيلي وارد نبودم.اما بهتر از اين بود كه برم بخوابم
-فقط سر صدا نكن الهه بفهمه بيدارم خون به پا ميكنه...كلي خميازه كشيدم تا قبول كرد بيام بالا
سيامک-من سرو صدا نكنم؟

-نه پس من سرو صدا نکنم
با خنده گفت:مزنه ي سنگ پا چند الان؟
-نميدونم از اين بيريخت بپرس
سيامک-لقب ديگه ايم هست به اين داداش ما نداده باشي؟
-آره بابا...اين داداشت قابل وصف نيس...مجبورم از خيلي لقب ها استفاده کنم که درخور
شخصيتش باشه(...2تا دولو برداشتم از لاي ورقاو گفتم)بگير دست بده من حاکممسيامک-اونوقت چرا؟
-زورم زياده
سيامک-آهان
ژستي گرفتم که نگو.
-من فردامياام تو ماشين شما...از الان گفته باشم...حوصله ي اون افتخاري گوربه گوري و ندارم
سيامک-افتخاريه بانو
سياوش-از طرف خودت حرف بزن
-إ ؟بيداري؟...
سياوش-اينقدر رو مخ هستي که نتونم بخوابم
-پاشو بازي کنيم
جواب نداد.
-خيله خب...اينقدر بخواب زخم بستر بگيري
سيامک دست داد.حکم دل کردم و بازيو شروع کرديم.دستم خيلي خوب بودو 2سوته بردمش
مگه اينکه برگ دستم بياد بتونم بازي کنم.
بازي اون خيلي بهتر از من بود.منتها نه مثل من موقع خراب بودن دستاش غر ميزد نه مثل من
وقتي دستش توپ بود کُري ميخوند

خلاصه 2، 2به نفع سیامک شدیم
دستم خيلي افتضاح بود.باخت رو شاخش بود
-قبول نیس...تو ته دست کاشته بودي
با خنده گفت:مگه من دست دادم بابا...خوبه خودت دست دادیا
منم که دیدم ضایع شدم گفتم:هرچیخواستم بهم بزنم که با خنده
گفت:داري تقلب میکنیا طناز
-نخیر نمیکنم
سیامک-خیله خب بازیتو کن پس
-تو بازیت بهتر از منه و اینو نگفتي.
سیامک-باید میگفتم؟
-بله که باید
سیامک-خیله خب یه ارفاق بهت میکنم
با ذوق گفتم:چي؟
سیامک-این دستو از سیاوش کمک بگیر
-هان؟
اشاره به سیاوش کردو خندید
-مگه بلده؟
سیامک-رفیقاش که اینطور میگن
-سیاوششششش
حقیقتا نمیخواستم به این زودي ببازمو برم بخوابم،این دستو
ببرم...حالاباز دست بعدیم یه فکري
براش میکنم اگه خواستم ببازم
جواب نداد.مچشو گرفتمو تکونش دادم
-پاشو پاشو...پاشو غول تشننننن
نگاهي عصبي کردو گفت:ول میکني یا نه؟
-نچ...پاشو بیا کمک کن دارم میبازم.

سیاوش-هه-بیا دیگه
بازوشو کشیدم اما یه سانتم تکون نخورد.
-سیاوش پاشو دیگه...قضیه ناموسیههههه
سیاوش-رواعصابم نرو
-بیاکمک کن نبازم ...والا تا خود صبح کنارگوشت آواز میخونم نتوني پلک بزني حتي
سیاوش-تهدیدت خیلي اثر داشت
دوباره آرنجشو گذاشت رو چشماش
منم که لجم گرفته بودو از طرفي نمیخواستم سر صدا کنم ،گفتم بذار از در عشوه وارد شم شاید یه
درصد جواب بده
خودمو کشیدم سمتشوبا نهایت ناز ممکنه تو صدام گفتم:سیاوش جونمممم
حرکتي نکرد.یه آدم چقدر میتونه سِفت باشه ؟
نفس حرصي اي کشیدمو روبه سیامک که فقط میخندیدگفتم:تو بهش بگو دیگه
سیامک-سیاوش پاشو دیگه این همه داره اصرار میکنه
سیاوش پوفي کشیدو بلند شد.
-خب از اول میگفتي دیگه سیامک
فقط میخندید این بشر
سیاوش کمي خودشو سمتم کشیدسمت راستم نشست و بي حوصله نگاهي به دستم انداخت.
همه موهامو جمع کردم و ریختم رو شونه ي چپم و مثل گربه شرک نگاهش کردم.
نگاهشو دوخت به چشمام و بعد مکثي گفت:اینو بنداز
وبه کارتي اشاره کرد.

هرچي ميگفت مينداختم.مشخص بود خيلي حرفه ايه اما خب دستم افتضاح بود.بعد اونهمه كش مكش آخر هم باختم.اما خب به خودم بود كُت ميشدم.با اين حال لبو لوچه ام
آويزون شد.
-اينهمه اصرار كردم بياي آخرم باختم كه
شونه بالا انداخت و باز رفت درازكشيد
سيامک-بروبخواب دختر...فردابايد زود بيدارشيم
پاستوراروجمع كردمو بلند شدم
-شبت بخير...شب بخير بداخلاق
سيامک-شبت خوش
اومدم بيرونو يه راست رفتم اتاقم.قلبم تند تند ميزد از هيجان.سيامک واقعا خواستني بود.يعني
ميشد عاشقم شه؟يا منو به يه چشم ديگه ميديد؟واي نه خداجون...منو به چشم همسر آينده ات
ببين
به زور چشم باز كردم.
بسكه الهه جيغ زد بيدار شو بيدار شو...
بعد شستن دستو صورتم برگشتم تو اتاقولباسامو پوشيدم.آرايش چنداني نكردم اما موهاي جلوي
سرمو به سمت بالاپوش دادم...اينجوري خيلي قيافه ام عوض ميشد.
بحثِ دلبري بود خب ديگه
منم هميشه از اينو اون ميشنيدم كه چهره ام جذابه حتي بدون آرايش...البته قبل عملم نه
ها...ميموني بودم واسه خودم...اما از وقتي عمل كردم خوشكل شده بودم.خودمم ميدونستم ،اهل
فيسو افاده نبودم كه شكسته نفسي كنم و اينا...خوشكلم

ديگههههه...چشم حسودام كور
با تنقلاتي كه ديروز خريده بودم نشستم تو ماشينو همون اول كاري رو به سيامک گفتم:سلام
...آهنگ بذار
سياوش پوفي كردو زير لب چيزي گفت كه نشنيدم.بيخيال
سيامک-سلام بانو...صبحت بخير
-صبح شمام بخير آقا...آهنگ آهنگ
سيامک-چشم
ضبطو روشن كرد.يه آهنگ فارسي و جديد اما آروم بود.
اي بابا اين ضبطم ضد حاله مثل صاحبش
گوشيمو فراموش كرده بودم ديشب بزنم به شارژ وخاموش داشت ميشد.براي همين ،به همين
آهنگ بسنده كردم
پنجره هاي عقبو كشيدم پايين.
قرار بود تو همون سرعين صبحونه بخوريمو بعد راه بيفتيم.
رامين سرشيري خريدو رو صندق عقب ماشينش الهه سفره يه بارمصرف انداخت و ايستاده
صبحونه خورديم و من از همه بيشتر...خدا اين انگلو از من نگيره واِلا كارم زاره
دوباره سوار ماشين شديم.
كنترل ضبطو برداشتم و بعد رد كردن 26تا آهنگ به يه آهنگ نسبتا شاد رسيدم.
سرمو رو لبه ي صندلي سيامک گذاشتمو گفتم:تو ام شدي مثل (به سياوش اشاره كردم) كه حرف نميزني؟
سيامک-فكرم مشغوله

-مشغول چي؟
سرشو كمي به سمتم چرخوندو باچشماي خوشكلش خيره نگام كرد
سيامک-چيز مهمي نبود
-اووم...ميگما...حالا كه قراره نم نم بريم نميشه خيلي نم نم بريم شب
و تو جاده بخوابيم...تو
چادري چيزيآروم خنديدو بعد گفت:مگه چقدر راهه دختر؟!همش چند
ساعته...خيلي بخوايم طول بديم سر شب
تهرانيم
به زور كمي جا به جا شدم.كمر بنده اذيت ميكرد
اصلا از اين ماشيناي شاستي بلند گنده خوشم نميومد
-از اين ماشين يوقورتر نبود سياوش؟
نگاهي از آينه انداخت و با پوزخند گفت:آخه نه كه به اصرار اومدي تو
اين ماشين...اينه كه حق
داري
-انتقاد پذير باش يكم خب...بيريخته ماشينت ديگه
جواب نداد.
از تو پلاستيک پسته ها يه مشت ريختم تو دست سيامک
همونجور كه مغر ميكردم گفتم:ولي به درد مصافرت دسته جمعي
ميخوره..يه عالم آدم توش جا
ميشن...
يه مشت مغز كردمو همونطور كه حرف ميزدم دستمو بردم سمت لباشو
و تقريبا به زور همه مغزارو
كردم تو دهنش...لباش كاملا چسبيد به كف دستم
-حالا يه تريپ برنامه ميچينم يه مصافرت دسته جمعي بريم
باز...دوستامم ميگن بيان...هوم؟نه
سيامک؟

سیاوش همونجور با اخم مغزاي پسته رو جويید.
سیامک-آره ...فکر خوبیه
سیاوش-خودتم زیادي اي ...دوستاشم میخواد بیاره
-من زیادي ام بي تربیت؟
پسته براي خودمم مغز کردم
سیاوش-شک نکنسیامک-اِاِاِاِه؟سیا!!!
-ولش کن بابا...ادب نداره
دوباره مشتي ریختم تو دستش
سیامک-کافیه نریز
-بخور
مشت پر از مغزپسه امو بردم سمت دهن سیاوش ،با یه اخم غلیظ
کفت:نمیخورم
-بخور جون داشته باشي باهم دعوا کنیم
سیامک پقي زد زیر خنده.
دوباره مغزارو خالي کردم تو دهنش.انگشت کوچیکمو محکم گاز گرفت
-آآآآآییییییي...وحشي دیوونه
سیامک-چي شد؟
انگشتمو بااون یکي دستم گرفتم.از تو آیینه حرصي نگاش کردم .دروغ
نیس اگه بگم چشماش
میخندید.صورتش نه ها...چشماش
-از داداش وحشیت بپرس
سیامک شماتت بار نگاش کرد.
سرجام نشستمو براي خودم مغز کردم.جنبه ي محبت نداره این بشر
یه یک ساعتي گذشت.منم دیگه با سیاوش حرف نزدم.ریز ریز با
سیامک اونم از اونطرف صندلي
که سیاوش متوجه حرفامون نشه.

البته چيز خاصي هم نميگفتيم.
رامين راهنما زد.
نگاهي به محيط كردم.يه پارک جنگلي بود.يه گوشه ي خلوت وسايلمونو گذاشتيم.بعد خوردن چايي ،رامين گفت ميمونيم ناهار ميخوريم بعد ميريم
منم كه ديدم حوصله ام سر ميره دست الهه رو كشوندم بريم قدم زني
رامين-دور نشين الهه
الهه- نه حواسم هست
كمي كه رفتيم گفتم:بينم الهه از بچه خبري نيس؟
الهه-هنوز 3ماه نشده عروسي كرديما
-بابامن دلم بچه ميخواد
الهه- خب خودت دست به كارشو
-شوهر از كجا گير بيارم؟
الهه-زنگ بزنم طيبه خانوم(همون زن چاقه توآب گرم سرعين كه واسه پسرش خواستگاري كرده
بود)
-چيششش...ميخوام خاله شم...
الهه-ميشي حالا
-عجله كن ديگه توام ...كي ميخواي بياري؟16سالگيت؟
با لبخند گفت:آره
-كوفت
دستمو تو بازوش حلقه كردمو گفتم:به نظرت منم جاريت شم چطوره؟
با ابروهاي بالا رفته گفت:با سياوش؟
صورتمو جمع كردمو با چندش گفتم:اون چرا؟آدم قحطه؟
هر هر خنديدو بعد گفت:آخه باهاش خيلي جور در مياي-سيامكو ميگم
الهه-اون پسر زيادي مظلومه..به درد توي شمر نميخوره

-مثلا خواهرمي ها
الهه-همون سياوشو بردار
-مگه هندونه اس که برش دارم؟
الهه-اون به دردت ميخوره طناز...به جووني سيامک رحم کن
-برو بابا...نخواستم اصلا...
الهه-خيله خب...ناراحت نشو...ولي جدي ميگم،سيامک خيلي آقاست...اگه ميخوايش بايد خانوم
باشي
-هستم
الهه-هنوز حس ميکنم 1سالته
وآهي کشيد.
با آرنجم زدم تو پهلوش که خنديد
-حست به دردخودت ميخوره...لنگ و پاچه ي درازم نشون ميده 1سالمه؟
الهه-نه ولي عقلت چرا
خواستم وشگون بگيرمش که با يه جيغ خفه فرار کرد.
-وايسا الهه
همينطور که ميخنديد به سمت رامين اينا ميدويد.
پشت رامين سنگر گرفت
-راس ميگي بيا بيرون تا 1سالگيتو جلو چشمات بيارم
مثل دختر بچه ها زبون دراز کردو گفت:نميام-رامين برو کنار اونم که انگار خوشش اومده بود از شيطنت الهه با قهقهه هي الهه رو پشتش جابه جا ميکرد نتونم
بگيرمش...مرتيکه 46ساله بازيش گرفته
نفس نفس زنون از تحرک دست به کمر گفتم:زنو شوهر يکي طلبتون ومثلا نشون دادم بيخيال شدم.همينکه يه قدم رفتم اونورو الهه از

سنگرش بیرون اومد.منم جهش
گرفتم سمتشو یه وشگون محکم از بازوش گرفتم
از درد جیغ کشید.دلم خنک شد.
-تا تو باشي ديگه اذيتم نكني
الهه-کوفت
كمي بازوشو ماليد.معلوم بود خيليم دردش نگرفته.بسكه گوشتيه اين دختر مگه به اين راحتي
دردش ميگيره
هرچي چيپس تو ماشينا بود جمع كردمو با اون ماست ترش محلي آووردم روي زير انداز گذاشتم.
كنار سيامک نشستم خودمم.
سیاوش دورتر از بقیه باگوشي يوقورش ور ميرفت.کلا همه وسایلاش مثل خودش بود.
-سیاوش...ماستوچیپس...
جوابي نداد .شونه انداختم بالا و زير لب به جهنم آرومي گفتم.
سیامک آروم سرشو نزديكم كردو گفت:از ته دل بود ديگه؟
نگاهي به چشماي عسليش انداختم.تو اين آفتاب بيشتر عسلي بود.آدم دلش ميخواست بپره
بغلش بسكه خواستني بود.
واقعا چقدر رفتار آدما تاثير داره...سیاوشم همين بدنو همين قيافه ارو داره.اما ذره اي بهش
احساس دوست داشتن ندارم...با همون رنگ چشم نتونسته تاثيري كه سيامک روم ميذاره رو
بذاره-خودت كه ديدي چه جوري دستمو گاز گرفت...توقع داري برم ماچشم كنم حتما
لبخند مهربوني زدوگفت:از طرف ايشون من عذرميخوام بانو

نگاهم تو صورتش چرخوندم.نگاهش خيلي سنگين بود.يعني تو ام به من حس داري گل پسر؟
اومدم رومو بگردونم که ضايع نشيم...نگاهم تو نگاه خيره و اخموي سياوش قفل شد.
به توچه آخه فضول؟داداشته که داداشته...شايد ما خواستيم مزدوج شيم اصلا...هي نگاه ميکنه
منم چپ چپ نگاهش کردمو رومو گردوندم
اين الهه گوريل داشت همه چيپسارو ميبلعييد.
اينه که فعلا بي خيال نگاه و چشم و چال شدم.چيپسو ماست واجبتره
يه يه ساعتي از هر دري با الهه حرف زدم.
سيامک با رامين تخته بازي ميکرد و سياوشم گم و گور شده بود
نميدونم کجا...اصلا خداکنه گم
شه و منو سيامک يه سفر عاشقانه و بي سرخرو تجربه کنيم...من براش ميوه پوست بگيرم اونم
لبخند بزنه....آخه نه که ميوه پوست گرفتنم خوبه...تو روياهام فقط ميوه پوست گرفتنم کمه...براي
اينکه گند نخوره تو روياهام خيارو در نظر گرفتم که از بقيه بهتر پوستشو ميتونستم بگيرم...
خلاصه تو هپروت بودم که دستشويي ام گرفت.الهه که قبلا با رامين رفته بود گفت اون جاست و با
دستش يه اشاره به نميدونم کجا کرد.
منم که گلاب به روتون چشام هيچي نميديد ديگه دوييدم اين ور اونور پيداش کنم.
سياوشو از دور ديدم.داشت باگوشيش ور ميرفتو قدم ميزد.يکم دويدم سمتش و گفتم:دستشويي
نديدي اين ورا سياوش؟

با اخم نگام کرد.حالا وقت اذیت کردنه؟ترکیدم بابا
-میدونیییي؟
یه نگاه به سرتاپام کردو به سمت راستش اشاره کرد.
لال شده واسه من.بلاخره یه ساختمون سفید دربو داغون دیدم
یعني آشغالدوني اي بود واسه خودش.بهتر از هیچي بود.البته از ترس
اونهمه جکوجونورکه مثل
زامبي از درو دیوار دستشویي آویزون بودم با نهایت سرعتم کار کردم.
همینکه از پیچ دستشویي رد شدم سیاوشو سینه به سینه ام دیدم
سیاوش-اگه بهت نمیگفتم کجاست انگار بهتر بود
-مگه ساختمون جاسوسي آمریکا بوده نمیخواستي لو بدي؟
سیاوش-خوب سیامک و تو دستت داریا...
نگاهي به موهاش کردم.داشت بلند میشد.بهشون موي بلند هم میاد
ها...به سیامک بگم بلند بذاره
بشه
سیاوش-به چي نگاه میکني؟
-به کله ي کچلت...برو کنار میخوام برم
اومدم برم باز اومد جلوم و اینبار دستشم گذاشت پشت کمرم
ابروهام رفت بالا...چه غلطا
-معلوم هست چته؟
سیاوش-چشمت پي مالو اموالشه نه؟
-واي چه باهوشي تو(باشیطنت گفتم)نمیخواستم بدونین...میخوام
همرو بالابکشم
باحرص گفت:مشخصه
-ولم میکني یا نه؟
محکمتر کمرمو گرفت.حالا دیگه کلا تو بغلش بودم
-چیکار میکني دیوونه؟

فقط نگاه ميكرد.-ولم كن...چرا اينقدر تو چيزي كه بهت مربوط نيس دخالت ميكني؟مگه سيامک پسر 14ساله
اس كه نفهمه چي خوبه چي بد؟تا كي ميخواي پاتو از گليمت دراز تر كني هان؟عقل داره...شعور
داره...كسيكه بايد ببينه به دردش ميخورم يا نه اونه نه تو...حالام ولم كن
محكمتر گرفت.پسره ي تخس لجباز
داشتم خفه ميشدم
براي اينكه حرصشو در بيارم گفتم:هه...نكنه حسوديت ميشه؟!
دندوناشو به هم سابيد.فكش منقبض شده بود.
ديدم اينجوري نميشه.اگه جلوتر از اين ميرفتيم يه دعواي حسابي بود.اگه سيامک ناراحت ميشد
چي؟مگه ازم نخواسته بود با برادرش در نيوفتم؟مگه خواهش نكرده بود بين و اونو برادرش
نباشم؟
نفس پرحرصي كشيدم.اين پسر لجباز بود.رودنده اش ميوفتاد ول نميكرد.
توچشماي عصبا ني اش خيره شدمو گفتم:ولم كن سياوش...داري استخونامو له ميكني...
حركتي نكرد.سينه اشو كه از نفس بالا پايين ميرفت حس ميكردم.حتي ضربانشو.
هركس مارو ميديد بي شک فكر ميكرد داريم كار خاكبرسري ميكنيم نه دعوا
آرومتر گفتم:الان يكي مياد مارو ميبينه...الهه ديد خيلي وقته اومدم...
اي بابا...نيم سانتم تكون نميخورد.نفسم داشت سنگين ميشد.
شيطونه ميگه يه جيغ بزنما

-من داداشتو دوس دارم چرا باور نميكني؟من اون دختري كه تو ذهنت ساختي نيستم...دنبال
پولتون نيستم...اصلا حتي برام مهم نيس سيامک قلبش مريضه...باورکن دوسش دارم...به خاطر
خودش دوسش دارم
ساکت شدم
نگاهشوبيت چشمام نوسان دادو بعدبا حالتي عصبي دستاشو از دورم برداشتو كمي هلم داد،از بغلم
رد شد رفت.اصلا انگار نبوده و من توهم زدم که تو بغلش بودم.گيجو منگ برگشتم پيش بقيه.نيم ساعت بعد از من تازه سياوش اومد.
سعيمو ميكردم كه نگاش نكنم.يه جوري شده بودم.درسته دختر راحتي بودم و تا الان كلي ام
دوس پسر داشتم ،دوست پسراي يكي دوروزه...اما تا به حال نشده بود اينقدر به يه پسر نزديک
شم...اوج خلافم همون دست گرفتن بود.
اون از اون ماچ كه فكر ميكردم دارم نصيب شوهر آينده ام ميكنم اينم از اين بغل كردن...بساطي
داشتيما
تو ماشينم چپيده بودم پشت صندلي سيامكو فقط گاهي ريز ريز بااون حرف ميزدم.هرچي
توچشمش نباشم بهتره.
1 4روزي از برگشتمون مي گذشت.همونروز كه اومديم سياوش رفت و تو اين دوروزم نيومده بود
خونه.و من حقيقتا راضي بودم.هم سر خر نميشد هم من ديگه كمتر اون اتفاق به ذهنم ميومد.
رابطه ام با سيامک عالي شده بود.حتي اولين روز ترم جديد،بعد آخرين

کلاسم اومد دم دانشگاه
دنبالم
یه بارم با الهه و سیامک سه تایي رفتیم یه کافي شاپ باکلاس همه ي اینا یه طرف...غمگین تر شدنش یه طرف...احساس میکردم خنده هاش همه زوریه...اوایل
فکر میکردم براي قلبشه...بلاخره هر بني بشري وقتي ببینه یه مرضي داره همه خوشي هاش
زهرمارش میشه...فکر میکردم نا امیده یا هرچي...
اما اینطور نبود...
دلیل غمگین تر شدنش فقط سیاوش بود...سیاوشي که حتي بهش تلفن هم نمیکرد.
میدیدم بیشتر اوقات تو اتاقشه و اون آهنگ دلواپس و گوش میده...یه بار مچشو وقتي داشت
عکس دونفره ي خودشو سیاوشو با بغض نگاه میکرد گرفتم.
چقدر بي معرفت بود سیاوش...
اومده بود که بیشتر پیش سیامک بمونه و من نیشش زدم...نکنه به خاطر منه که نمیاد.اون فیلمي رو که توماشین ازش گرفته بودمو16دفعه دیده بودم.هربارم بیشتر از قبل به حرفاو
کاراي سیاوش میخندیدم.
حس عذاب وجدانو حال سیامک روحیه امو تضعیف میکرد.
اگه همینجوري پیش میرفت نمیتونستم تضمیني واسه سیامک بکنم.داغون شده بود.اینو منکه
شوت بودم میفهمیدم چه برسه بقیه.
الهه یکي دوبار درباره ي سیامکو حالش حرف زده بود باهام.اونم ازاین وضعیت راضي نبود.
حالا رامین هم تا حدودي گرفته بود اما نشون نمیداد.

گاهي حس ميكنم سيامک با نگاهش ميخواد بگه درستش کن طناز
منم توهم قهرمان بودن به سرم زده
امروز کلي با محدثه خريد رفته بوديم.من يه کلام گفته بودم ميخوام
براي تولد سيامک که 4شنبه
ي هفته ي ديگه بود کادو بخرم...اونم کل پاساژ منو دورچرخوند.آخرم يه
سِت کامل لباس خريدو
من همچنان بدون کادو مونده بودم.نميدونستم حالا بلاخره تولد
ميگيرن يا نه
داشتم از باغ عبور ميکردم برم تو ساختمون که از دور سيامک و ديدم.
روي نيمکت چوبي باغ، لاي درختا نشسته بود.سرشم گرفته بود
بالاچشماشم بسته .
بي اختيار رفتم سمتش.
-اينجا چيکار ميکني؟
سرشو بلند کردو با لبخند کمرنگي سلام آرومي گفت
کنارش نشستم.نگاهي به لباسام کردو گفت:تازه اومدي؟
-با محدثه خريد بودم...خوبي تو؟
سري تکون داد.مرد هم اينقدر مظلوم؟
از ناراحتي اش ناراحت بودم.مدت زيادي از آشناييمون نميگذشت
اماحقيقتا يه احساس قوي بهش
پيداکرده بودم
-سيامک
سرشو گردوند سمتم-جانم بانو
اي فداي اين بانو گفتنات
-ميشه بگي چرا اينقدر غصه ميخوري؟
سکوت کرد
-سيامک ...من اينجوري ميبينمت ناراحت ميشم...باور کن.

یه لبخند نامحسوس زدو گفت:میدونم.
-پس چرا...
سیامک-دست خودم نیس
-براي...براي قلبت ناراحتي؟
براي اولین بار پوزخند زدو گفت:قلب چیه؟من هیچوقت براي این موضوع غصه نخوردمو
نمیخورم...تقدیرم هرچي باشه برام مهم نیس
-پس چي؟
نگاهشو به آسمون دوخت.
-واسه سیاوش؟
آروم کله تکون داد یعني آره
-آخه مگه بچه است؟21سالشه...چرا غصه ي اونو میخوري؟
آهي کشیدو گفت:سیاوش خیلي ...سختي کشیده طناز...روحش داغونه...من از تنهایي و بي
کسیش رنج میبرم...نمیتونم اینارو تحمل کنم-خب خودش میخواد تنها باشه...شاید واقعا دوس داره
سیامک-کدوم آدم سالمي تنهایي رو دوست داره
-اصلا شاید باکسیه...سرش گرمه
حرفي نزد.
سکوت طولاني اي شد.
سرشو چرخوند سمتم و نگاه خیرشو دوخت تو چشمام
وووي...اونجوري نگاه نکن الان آب میشم
همینجور نگام میکرد.چشماش برق میزد.متعجب شدم.برق اشک بود تو چشماش
سیامک-میتوني برش گردوني طناز؟
-مَ..من؟

سیامک-تو دوبار تونستي راضي اش کني...کاري که من حتي نميتونم بکنم...نميدونم از سر چي
ولي مطمئنم که تو روش خيلي تاثير داري...يه جورايي...يه جورايي بهت اهميت ميده
-من؟...هه...اشتباه ميکني سيامک
وخنده اي زورکي ام کردم
سیامک-اشتباه نميکنم طناز...ببين...ببين ازت خواهش ميکنم...
-سيامک ديوونه شدي؟...منو اونکه همش تو بحث و دعواييم...تاثير گذاريم کجا بود؟!
نگاه غمگينشو گرفت و آروم گفت:مطمئنم که همينطوره
بلند شدمو گفتم:مطمئن نباش...سايه امو با تير ميزنه...تازه سعي هم ميکنه من ازتون
دورشم...اونوقت من روش تاثير گذارم...بيخيال...پاشو بريم تو...سرده هوا
آروم و زير لبي گفت:برو من ميام
براي اينکه تا حدودي فرار کنم ديگه حرفي نزدم.حرفاش ديوونگي محض بود.هرچقدر تو اين مدت جون کندم بهم توجه کنه تاثير نداشته...حالا ميگه "تو براي برادرم
مهمي"داداشتو ميخوام چيکار آخه.
رفتم بالا لباسامو عوض کردم.
از پنجره ديدم که سيامک از در رفت بيرون.يعني کجا ميره؟
کمي نشستم.
الهه هم مزون بودو دير با رامين برميگشتن.
گوشيمو برداشتم و از روي چوبلباسي شال بافتني پهن مثلثي شکلمو که محدثه برام بافته بود رو
برداشتم.

روي شونه هام انداختمو از دو طرف لاي دستام پيچيدم.
به باغ رفتم.مش صفر داشت پاي يه درخت رو بيل ميزد.
-خسته نباشتي مش صفر
مش صفر-سلامت باشي خانوم جان...هوا سرده كه...برين تو يه وقت سرما ميخورين
-نه بابا خوبه مش صفر...اومدم قدم زني
مش صفر-شما جوونا به فكر نيستين...زمان ما ...از خدامون بود بريم جاي گرم و نرم و بخوابيم و
استراحت كنيم...حالا شماها با زير بارونو برف و تگرگو نشستن تو هواي سرد زمستون خوشي
ميكنين
خنده ي ريزي كردم
مش صفر-اون بچه ام يه 4 3ساعتي تو اين هوانشسته بود رو نيمكت...به فكر خودتون نيستين
كه
خنده ام قطع شد.باز به ياد سيامک افتادم.
نفسي كشيدمو كمي از مش صفر دور شدم.
شماره ي محدثه ارو گرفتممحدثه-چيه باز دلت خريد ميخواد؟
-سلامت كو بي ادب؟
محدثه-سلام عليكم و رحمت الله و بركاااااتوه
-كوفت
محدثه-چي شده شارژ حروم ما ميكني
-محبتام چشتو بگيره
محدثه-كدوماش دقيقا؟
-ساكت بينم...كارت دارم
محدثه-كار نداشته باشي كه زنگ نميزني

-بسه شيرين بازي در نيار...ميخوام يه سوا ل ازت بپرسم
محدثه-بنال بينم
-چطوري ميشه يه نفرو كه باهات اصلا ميونه ي خوبي نداره راضي كني تولدش شركت كنه
مدتي سكوت كرد بعد گفت:كي هس؟
-حالا بگو
محدثه-اووم...راستش تا به حال همچين موردي به پستم نخورده...مگه ميشه كسي دلش نخواد
براي تولد خودش شركت كنه
-آره ...حالاكه شده
محدثه-خب...من فكر ميكنم ايني كه ميگي آدم لجبازي هم باشه نه؟
-آره هست
محدثه-بعد تو هم اصلا باهاش خوب نيستي نه؟
-نچمحدثه-برادر سيامكه ديگه؟
-آآآآره...حالا راهكارميدي يا قطع كنم؟
محدثه-چرا آخه تو ميخواي دعوتش كني
-سيامک خيلي ناراحته...منم نميخوام اينجوري يه تولد مسخره براش بگيريم...ميخوام خوشحال
باشه...متاسفانه بدون وجود اون گند دماغ اصلا خوشحال نيس
محدثه-خب ميدوني...وقتي گير يه پسر لجباز ميوفتي نبايد مدام باهاش لج كني...حالا كه اينقدر
قضيه مهمه بايد از يه در ديگه وارد شي
-ميشه بفرماييد از چه دري؟
محدثه-در عشوه و ناز دخترونه
-ععععققققق...همينم كمه...واسش عشوه شتري بيام كه راضي شه بياد؟

محدثه-نامحسوس بابا
-يعني چي؟
محدثه- يه عشوه ي نامحسوس بيا...با شوخي و خنده و حتي شده يه تحديد الكي...بعدم ازش
بخواه بياد...فكر كنم جواب بده
-زياد فكر نكن كچل ميشي...خودم يه كاريش ميكنم...كاري نداري؟
محدثه-نتيجه ارو به من بگو...منم دعوت كنين هاااااا
-گمشو...خداحافظ
محدثه-خداحافظ عنتر
قطع كردم
حرفاش تو ذهنم ميچرخيد...شوخي ...خنده...عشوه...تحديد...
صداي سيما جون از هپروت بيرونم كشيد
سيما-طناز جاااان ...بيا قهوا آووردم برات-دستت در نكنه سيمي جون ميام الان.
نگاهم به مش صفربود كه داشت سيمارو نگاه ميكرد...شلنگو گرفته بود بيرون از باغچه.
با خنده اي آروم رفتم نزديكشو گفتم:مشتي...
جواب نداد.حالا سيمام نميدونم تو تراس داشت چيكار ميكرد...داره گرد گيري ميكنه؟تراسو؟از
دست اين آتيش زير خاكستر ها...
-مشتيييييي
يهوچرخيدو شلنگو گرفت سمتم
-هيييييي
مش صفر-واي ترو خدا ببخشين خانوم
-عيب نداره
كمي شلوارم خيس شده بود.سوز هوا زد بهش.

با خنده گفتم:کجا سير ميکردي مش صفر؟
دستپاچه گفت:به اين سقف ساختمون...
-سقف ساختمون؟مگه چشه؟
وبه سقف نگاه کردم
مش صفر-چيزه...سقفش...زنگ زده...آره به اون نگاه ميکردم
ابروهامو بالا دادمو گفتم:ماشاله چشمات تلسکوپيه ها مشتي...من نميبينم چه طور شما ميبيني تو
اين تاريکي
لبخند زورکي اي زد.
با شيطنت گفتم:اگه به سيمي جون نگفتم بهش ميگي سقف زنگ زده دهنش بازمونده بود.هول هولکي گفت:نه خانوم جان...نگيدا-چي رو نگم؟سقف زنگ زده ارو يا اينکه داشتي ديدش ميزدي؟
مش صفر-خانوم جان ...من ...من داشتم...
-ولي مشتي عجب سقفيه ها نه؟
از خجالت سرخ شده بودو آروم ميخنديد
-حالا اگه ميخواي سقفو خوب نگاه کني دست بجنبون...ممکنه کار از زنگ زدگي بگذره و بيان
بکنن ببرنشا...همچين تيکه اي رو اين خونه نميمونه...خواهان زياد داره
مش صفر-سيما خانوم يعني؟
-شما که منظورت سقف بود...چيکار سيمي جون دارين؟
با خجالت گفت:سربه سرم نذارين خانوم جان
-در هر صورت...واسه رسيدن به اين سقفه کاري از دستم برمياد بهم بگين...
سرشو انداخته بود پايين.
طبق عادت ار ديوار کوتاهو نرده اي تراس بالارفتم...نگاهي به سيما کردم
سيما-قهواتون که يخ کرد طناز خانوم

-سيمي جون اكتيو شدي ها...
سيما-يه كم بهم ريخته بود اينجا خانوم...برم عوض كنم قهواتونو؟
يه نگاه به مش صفر انداخت
-نه خوبه همين
يه قلپ از قهوه ي ولرم خوردمو گفتم:سيمي جون تابلو بازي در نيار...به جاي اينكه تراس گرد
گيري كني براش يه چايي ببر...بيشتر جواب ميده
سيما-خاک به سرم خانوم...اين چه حرفيه
-من خودم عالمو عادمو رنگ ميكنم سيمي جونم...نياز نيس جلو من لاپوشوني كنيبا خجالت گفت:آقا بفهمن پامو از عمارت بيرون گذاشتم شاكي ميشن
-اولا الان كه نيستش...من بايد بهش خبر برسونم كه دهنم چفت و بست داره...دوما معطل كني
مرغ از قفس ميپره ها...
دستپاچه گفت:چايي ببرم يا قهوه؟
با خنده گفتم-هركدوم كه حاضره ببر
سيما-چشم
همينكه خواست بره با شيطنت گفتم:خيالت تخت...آقا حالا حالاها نمياد...حسابي شيرين زبوني
كن
با صورتي سرخ تندي دويد رفت.
قهوام و ميخوردم كه ديدم داره ميره سمت مشتي...عجب سرعت عملي نگام به اونا بود.ولي براي اينكه معذب نشن پشت بهشون رو صندلي فلزي نشستم.
هوا خيلي سرد بود.
گوشيمو برداشتم.روشماره ي سياوش آووردمو قبل اينكه منصرف شم

تماس گرفتم
بوق سوم برداشت
-الو...
بعد مکث کوتاهي گفت:بله
چيششش...از بله گفتنش مشخصه ميخواد پاچه بگيره
-خوبي؟
جواب نداد.نفسي کشيدمو گفتم:خبري ازت نيس
سياوش-بايد باشه؟
اي خدا لعنت کنه منو که بايد باتو دهن به دهن بذارم-خب...خواستم حالتو بپرسم
سکوت کرد
-نمياي اين ورا؟
جواب نداد
-واسه تولدت چي؟اونم نمياي؟
اي بابا لال شد؟
-الو...
سياوش-ميشنوم.
-گفتم حتما گوشات نميشنوه که جواب نميدي
سياوش-کارت همين بود
-همينا کمه؟
سياوش-برام مهم نيس
پرحرص آه کشيدم
-چي برات مهمه دقيقا؟
سياوش-خيلي چيزا...که مطمئنا تو جزوشون نيستي
-برادرتم برات مهم نيس
سياوش-هه...پس بگو خانوم چرا زنگ زده

-مغزت معيوبه واقعا...من چي ميگم توي منحرف به چي فكر ميكني
ساكت شد
-يعني بياي يه تولد ازت چي كم ميشه؟
سياوش-يه بار گفتم از اين مسخره بازيا خوشم نمياد-خب نياد...فكر كن
يه جشنه...
سياوش-جشن و تولد چه فرقي دارن با هم
-سياوش!!!
سكوت كرد
-چرا اينقدر بي عاطفه اي آخه...تولدته...به خاطر برادرت بيا
سياوش-ميتونم بعدا ببينمش.
-باورم نميشه...اينقدر سختته يعني يه شب پاشي بياي؟
سياوش-كار دارم
-كار چي؟
سياوش-نيازي نيس به تو يكي جواب پس بدم
نفسي كشيدم.اين پسر عجيب لجباز بود...انگار نه انگار 21 21سالشه
مدتي بينمون سكوت شد.
قطع نميكرد.پس هنوز ميشد رو مخش برم
تک خنده اي كردمو گفتم:ميخوايم يه تولد بزرگ بگيريم...كلي آدم
دعوت كنيم.
سياوش-هه...از خودت مايه بذار
بي اختيار خنديدمو گفتم:رامين قول داده سنگ تموم بذاره...ميخوام
برم يه لباس خوشكل
بخرم...يه جشن همه چي تمومه...خدارو چه ديدي...داداشت كه فكر
نكنم منو بگيره...شايد برام
شوهر پيداشد
سياوش-هه...دوست داشتنت ته كشيد؟

-نچ...به كوري چشم تو سرجاشه...گفتم شايد پيداشه...نگفتم كه قبول ميكنم...
سكوت كرد.انگاري اين راه داشت جواب ميداد-كيک ميخريم...كلي كادو نصيبت ميشه
سياوش-هه...كادو؟
-چقدر بي ذوقي سياوش...من اگه تولدم ميخواستن جشن بگيرن بال در ميووردم...تو بيا...قول
ميدم بهت خوش ميگذره
سياوش-نگران نيستي باز اذيتت كنم؟به خاطر سيامک زيادي داري تحمل ميكني...همينش باعث
ميشه ازت خوشم نياد
-ايششش...به درک كه خوشت نمياد...حالانكه من كشته مرده اتم...هنوز كارت رو ،اونروز جلو
دستشويي يادم نرفته...كه داشتي لهم ميكردي و هرچي از دهنت در مياد بهم ميگفتي
سياوش-پس...چرا اينقدر برات مهمه بيام تولد؟سيامک؟گفتم كه...ميام ميبينمش...نگران اون
نباش
-سيامک همه ي دليلم نيست.
سكوت كرد
-اگه بياي رامين...الهه ...همه خوشحال ميشن.
سياوش-هه...خودت چي؟
نفسي كشيدم.هوا خيلي سرد بود.لرزي تو تنم نشست
-نه خير...كدوم آدمي از ديدن كسي كه ناراحتش ميكنه خوشحال ميشه؟تو بار هاو بارها منو
ناراحت كردي...حتي تحقيرم كردي...دلمو شكستي...پس دليل نداره از

ديدنت خوشحال بشم
فقط صداي نفس هاش ميومد
اهي كشيدمو گفتم:اما ميخوام كه باشي.
يه 46 36ثانيه اي سكوت شد.
-چيشد؟مياي؟الووووو
سياوش- ميشنومجيغ زدم-پس لالي جواب نميدي؟
سياوش-جيغ نزن
-ميزنم
سياوش-ديوونه
-كي به كي ميگه...اصلا ميدوني چيه...بهتر كه نمياي...جاي خاليتو پر ميكنم حسابي...كادوهاتم
خودم به شخصه برميدارم
وقطع كردم.
مرتيكه حرص در آر.
بلاخره با كلي گشت و گذار براي سيامک كادويي خريدم.ميدونم احتمالا ساعت زياد داره اما
ساعت يه چيزيه كه ميتونه هميشه همراه آدم باشه...همش به اين فكر ميكردم ساعتو ميبينه ياد
من ميفته دلش برام ميره...منم دلم خوشه ها...يه عطر هم خريدم...يه عطر با بوي گرم و
شكلاتي...درسته اون غولتشن نميومد...اما بلاخره بايد كادوشو ميخريدم ديگه...كوفت بگيره كلي
هم پولشودادم...البته از الي كش رفتم پول كادوهارو ...ولي خب به هر حال
بامحدثه يكي دوروزي صرف خريد لباس كردم.
يه لباس عروسكي بادمجوني...آستين هاي بلندي داشتو جنسشم

مخملي بود.بالاتنه ي جذب با
يقه ي گرد ...يه دامن چين دارو پفي كوتاه.يه لباس كه فقط يه دوخت
شيک داشت...هيچ اِنزل
پنزلي بهش نبود.با يه كمر بند از جنس خود لباس اما سياه كه تو
قَسمت كمر يه پاپيون خوشكل
خورده بود.
لباس كاملا عروسكي و دخترونه بود
البته يه ساپورت گلفتم گرفتم پام كنم.چقدر گشتم گفش مجلسي رنگ
لباسم گير بيارماهل آرايشگاه رفتن نبودم براي همين با محدثه تصميم
گرفتيم خودمون حاضر شيم.
محدثه ام يه لباس قرمز خريد،بي نهايت خوشكل و البته گرون.
لباس الهه ام كه نذاشت ببينم.داده بود مزون براش دوخته
بودن...بلاخره تازه عروس بود بچه ام
ذوق داشت
ديروز رامين دوتا خدمتكار آوورد تا سالن رو كمي آماده كنن.به قول
خودش سالها بوده كه از
آخرين مهمونيشون ميگذره.
كلي هم سفارش غذاو مخلفات داد.
كيكشو منو الهه رفتيم سفارش داديم
خيلي جيگر بود.امشب يه دلي از عزا در ميووردم.
تمام موهامو به سختي هرچه تمام اتو مو كشيدم.لَخت لَخت
يه آرايش دودي بادمجوني كامل هم كردم.
لباسمو پوشيدم...جلوي موهامو تا نصفه فرق وسط باز كردمو بقيه اشو
پوش دادم بالا
خيلي خوب شده بود.موهام ساده ي ساده بود.
بلنديش تا انتهاي كمرم ميرسيد اما تو ذوق نميزد.آخه بعضيارو ديدي

بيخودي بلند ميكنن؟اما مال
من اينطور نبود.
رژگلبهي امو 16دور زدم
محدثه هم حاضر شده بود.موهاشو همرو فِرکرده بود خودش.لباسشم
که محشر کرده بود
اندامشو.خيلي بهش ميومد
محدثه –بريم؟
-نچ...ميشينيم تا شلوغ شهمحدثه-بيشعور بيا بريم ديگه
-بشيييين...کلاس داره...حاليت نيس که
خودمم هيجان داشتم...اما لا مصب اينجوري خيلي آدم با کلاس
ميشد...حالا نه که پايين همه
منتظر منن...اينه که تاثير داره اين تاخير...انگار که ملکه انگليسم
محدثه-ولي خوشکل شديا...
-ميدونم
محدثه-بيا بي خيال سيامک شو دوتا دوقولوي ديگه پيدا کنيم...يکي
اشو تو بردار يکي من
-هنوزم دير نشده...سياوش مال تو سيامک مال من
محدثه-اخلاق نداره...والا تيکه ي خوبيه
-عيب نداره...ورش دار...کارش يه عمله دوخت و دوزه...برو بده لباشو به
هم بخيه کنن
محدثه-در حق من خوبي کن و تو برش دار...سيامک به درد من ميخوره
-يه باريديگه دست بذاري روناموس من جفت دستاتو قلم ميکنم
محدثه-خب حالا...خوبه نه به داره نه به باره...داداششم که زدي
پکوندي...امشب نمياد و حسابي
سيامک دلخور ميشه
-خودم جاي همه ي آدماي زندگيشو پر ميکنم

محدثه-گمشو بريم پايين بابا حالمو بهم زدي
دستمو كشيد.منم كه ديگه طاقت نداشتم ببينم سيامک چه ريختي
شده و پايين چه خبره مخالفت
نكردم
از پله ها پايين رفتم.مثل اين فيلما كه همه ميخ دختر داستان ميشن
نبود.چون سالن اصلي اون
طرف بود.پس بيخيال ژست روي پله شدم.اولين نفر الهه رو ديدم.تو
اون لباس سبزيشمي بلند حسابي خواستني شده بود.بيچاره رامين چه
شبي بود براش.
الهه-چه خوشكل كردين دخترا
ونگاه مهربوني بهم انداخت
با ناز گفتم:كورشه چشم حسودامون
الهه-برو ببينم...امشب من سرم گرمه واي به حالت آتيش بسوزونيا
-خيله خب مامان بزرگ
چشم غره اي رفت
-سيامک كجاست؟
الهه-همين دورو برا بود
-باشه برو ميخوام آتيش بسوزونم
الهه-از دست تو دختر
رفت.
كمي چرخ زديم.پسر مسر زياد داشت و البته دختراي قرطي و ولنگو واز...
نگاه خيره ي بعضيا نشون ميداد خوب شدم...البته امكان داشت
بيريختم شده باشم ها،واسه همين
نگام ميكنن...شانس ندارم كه
بيخيال...فرضو بر اين ميگيريم كه خوشكلشون منم...هركي ام ميگه نه
خره

همينجور هيزي ميكردم كه سيامكو ديدم.ووويي...چه جيگري شده بووووود
يه كتو شلوار براق سياه،يه پيرهن سياه و يه كروات سياه...مگه اومدي عزا؟ولي خيلي بهش
ميومد...موهاشم كه بلندتر شده بود.بيشتر بهش ميومد.كاش ته ريششو ميزد.اما عيب نداره
واييييي...غش نكنم خيليهقلبم از هيجان رو دور تند بود.اينقدر نگاش كردم كه يه لحظه نگاهشو گردوند سمتم.چيزي تو
صورتش معلوم نبود...حتما نميخواست جلوي اون مردايي كه داشت باهاشون حرف ميزد ضايع
بازي در بياره.
دستمو آووردم بالاو با لبخند پررنگي چهار تا انگشتمو براش تكون دادم يعني همون سلام يا دالي
خودمون
بعد يه مكث سرشو تكون آرومي داد
دل تو دلم نبود
محدثه-چته بابا خوردیش
رومو گرفتم سمتش
با شيطنت گفت:چه جيگري كرده خودشو
-چشاتو درويش كن...مگه خودت شوهر نداري؟
محدثه-نه
-غلط ميكني نداري...برو يكي و جور كن دست از سر شوهر من بكش
محدثه-خب بابا توام
دوباره به سيامک نگاه كردم.با يه ژست قشنگ يه دستش گيلاس شربت بودو يه دستشم
توجيبش...فداي ژستت پسر

خلاصه هي نگاش ميكردم.البته مجلس هم ميپاييدم ها...
دخترهايي كه اونجا بودن يكي از يكي خوشكلتر اما حسابي قرطي...
يكي دوتا پسر هم هي نور بالا زدن من توجه نكردم.تا سيامک هس شما ژيگولا باس بوق بزنين.
يكي دوبار يه دختره هي رفت در گوش سيامک يه زري زد كه من نفهميدم.آي حرصم
ميگرفت...آخه خيلي خوشكلو قد بلند بود.يه لباس طلايي باكلاسم تنش بود.هي يه نگاه به گروه رقاصا انداختم يه نگاه به سيامک...با اينكه بلد نبودم اما فقط دلم ميخواست
بهانه اي شه براي با سيامک بودن
بلاخره نگاهش به من افتاد.نگاه شيطوني بهش انداختمو به رقصنده ها اشاره كردم.نميدنم چرا
صورتش واكنش نشون نميداد.ناراحته؟به خاطر اينكه داداششو فراري دادم دلخوره؟
يكم نگاهم كرد
با شيطنت ابرو بالا انداختم
آهنگه آخراش بود.بدو ديگه...بيا زود بريم از اول آهنگ برقصيم
يهو به اونايي كه باهاشون حرف ميزد يه چي گفت و با قدمهاي محكم به سمتم اومد.
هيجان زده به محدثه گفتم:رفتم كه رفتمممممم
اونم ريز خنديد
همينكه سيامک رسيد بهم بدون معطلي دستشو كشيدمو گفتم :بدو آهنگ شروع شد.
البته خاک تو سر هولم كنن...نكردم يه كم نازو عشوه بيام.ولش كن.كلي ميخواستم سر رقص
چشم تو چشم باهاش بحرفم

به قسمتي كه همه آروم ميرقصيدن رسيديم.
مثل همون دفعه كمي خودمو چسبوندم بهشو يه دستمو گذاشتم رو شونه اش يه دستم و تو پنجه
اش گرفتم
با هيجان گفتم:ايندفعه قول ميدم پاتو لگد نكنم
خيره شدم به چشماي عسليش كه اخماشو تو هم كشيدو سرد گفت:نميدونستم اينقدر مشتاق
رقص با مني
خشک شدم
-سياوش؟
دستشو دورکمرم بيشتر پيچيدو تكون آرومي خورد-اما...من ...من فكر كردم ...
نگاهي به دورو بر كردم.پس سيامک کجاست؟
اين همه مدت داشتم با سياوش تيک ميزدم؟خاکبرسر خنگم کنن.چقدر قربون صدقه قد وبالاش
رفتم
خواستم خودمو بكشم عقب كه دستشو فشار داد رو كمرم.
-با سيامک اشتباه گرفتمت
پوزخندي زدو گفت:عيبي نداره
-ول كن ميخوام برم
سياوش-هستي حالا
با حرص گفتم-تو اينجا چيكار ميكني؟گفتي كه نميام كه...كار دارم...خوشم نمياداز جشن و
مسخره بازي...نظرت عوض شد؟
نگاهشو دوخت توچشمام.تكوناي نرمي ميخوردو منم بي اختيار همراهيش ميكردم.خبري از لگد

کردنو اینام نبود
سیاوش-واسه خاطر کادوها اومدم
-میفرستادیم برات...راضي به زحمت نبودیم
دستشو رو کمرم بیشتر فشار داد
-آیییي...فشار نده دیوونه...چه وضع رقصیدنه
نگاهشو داد به پشتم.منو نزدیکتر کرد به خودش.
کله ام نزدیک گردنش بودو اون عطر مزخرف تلخشم حس میشد
چشم چشم کردم ببینم سیامک کجاست
سیاوش-تو اون یکي سالنه
سرمو کمي گرفتم بالا.نگام میکرد.-چه آهنگه طولاني ایه نه؟
پوزخند آرومي زد
نگاهشو تو صورتمو روي موهام چرخوند.
-پسند شدم؟
سرد گفت:سلیقه ي من نیست...اما خوبه
-بسکه کج سلیقه اي
دستشو کمي کشید بالاتر رو کمرم.دیگه رسما تو حلقش بودم.
-از فاصله ي دورم میشه رقصید
سیاوش-اینطوري بیشتر خوش میگذره
-به شما بله...به دهنت مزه کرده منوبچلوني
سرشو نزدیکتر کردو گفت:زیادي خودتو دست بالا میگیري خانوم کوچولو...اراده کنم صد تا بهتر از
تو،تو بغلمه...از فرصتي که برات پیش اومده استفاده کن...من این موهبتو به هر کسي نمیدم
-خواهشا برو پیش همون صد تا...من خیلي از این موهبت زوري خوشم نمیاد
بازم فشار داد.

-نفسم در نمياد...له شدم اينقدر فشار نده
حرفي نزد.
-چقدر خنگم که توي اورانگوتانو از سيامک تشخيص ندادم
سياوش-ايرادي نداره...يادميگيري حواستو از اين به بعد جمع کني و به
هر کسي با شيطنت چراغ
ندي
پررو
-مطمئن باش ديگه تکرار نميشه...اخمشو غليظ تر کرد
رومو گردوندم اونور.سيامکو ديدم.
کتو شلوار سرمه اي پوشيده بود .با پيرهن سفيدو کروات زرد.
اونم منو ديد
واييي...من تو بغل داداشش چيکار ميکن آخه...خيلي خري طناز
لبخند پررنگي زدو سر تکون داد.
-بذار برم...سيامک اونجاس
سياوش-چيه دوس نداري تو بغل من ببينتت؟
سرمو چرخوندم سمت صورتش
-خوبه که فهميدي
فکشو تکون داد و حرفي نزد
-اذيت نکن ديگه سياوش...ميخوام برم پيشش
تقريبا ميشه گفت با حرص دستشو از کمرم باز کرد.
منم که انگار از قفس ولم کردن پريدم بيرونو به سرعت رفتم سمت
سيامک
وقتي ديد دارم به سمتش ميام صحبتشو با کسي که حرف ميزد تموم
کرد
يه لبخند خوشکل زد...
-کجا بودي؟

مچ دستمو گرفت و فشاري دادو با هيجان گفت:ميدونستم راضي اش ميكني
اه.....
لبخند زوركي اي زدم
سيامک-بهترين هديه تولدمو دادي طناز-خودش اومد ديگه...ميخواست بياد كلا
سيامک-ميدونم كه تو راضي اش كردي(...نگاهشو به سياوش كه حالا داشت با يه دختره حرف
ميزد دوخت و ادامه داد)خيلي خوشحالم
بعدم نگاهي به صورت و لباسم كردو گفت:چقد خوشكل شدي؟
به آني صورتم سرخ شد.
يه مرد مسن اومد سمتمونوگفت:سيامک جان...بيا آقاي صالحي كارت داره پسرم
سيامک-چشم الان
روبه من آروم گفت:يه دورم بايد با من برقصي
ورفت...يعني اصلا براش مهم نبود داداشش داشت منو ميچلوند اون وسط؟مهم نبود يا به برادرش
مطمئن بود.
نگاهم به سياوش افتاد.روبه دختره بود اما لامصب چشماش تلسكوپه...از همون دور واسم پوزخند
حواله كرد
يه روز با همين دستام خفه ات ميكنم
نگاهم چرخوندم پي محدثه كه ولش كرده بودم واسه اون رقص كذايي
با ديدنش چشمام 1تا شد.
با يه پسره ميگفت و ميخنديد.
اي بابا... 2دقيقه ولش كردما

بيخيال
به سمت پيش غذاها رفتم.خوردن بهترين راه بود.
يه پيش دستي پر كردمو رفتم سمت تراس.
سوز سردي ميومد.اما بهترين جا براي خوردن بود بدون مزاحم
همينكه داشتم ميخوردم صداي آشنايي گفت:سرما ميخورينسرمو
چرخوندم
إ؟كامياب كوچيكه بود كه...لخت...دمبل...درخت گردو...
هيييييي
به زور غذاي تو گلومو قورت دادم.
با لبخند نزديكتر شد...اينو كي دعوت كرده؟
كله تكون دادمو آروم گفتم:سلام
كامياب-سلام خانوم..
نگاهي تو صورتم چرخوندوگفت:سردتون نيس؟
-نه خوبه
كامياب-ديدار اولمون چندان خوب نبود
ميخواست يادم بندازه چه وضعي داشتم اون روز
-بله...درسته آقاي كامياب...پيش مياد ديگه
كامياب-مِهدي
سوالي نگاهش كردم
با لبخند گفت:اسمم...مهدي هستش
-خوشبختم
خيله خب برو پي كارت بذار بخورم
مهدي-خودتونو معرفي نميكنين؟
لبخند زوركي اي زدمو گفتم:طناز
مهدي-چه اسم قشنگي...مياد بهتون
برو عمو...اين كلكا قديمي شده.ممنون آرومي گفتم و خواستم رو گردونم

که گفت:افتخار یه دور رقصو میدین؟
اینقدر بدم میاد از این آشناییت هاي مسخره و آبکي
-راستش...خب...
سیاوش-اینجایي
آخیشششش...یه دفعه این پسر به درد خورد
با لبخند مصنوعي اي گفتم:آره...داشتم یکم ...
ساکت شدم...بگم داشتم غذامیخوردم که ضایع بود
مهدي هم که دید حرف نمیزنم گفت-شب خوش آقاي فروزش
سیاوش سري تکون داد
مهدي-کامیاب هستم
سیاوشم زورکي باهاش دست دادو رو به من گفت:بریم تو
به نوکرت دستور بده
مهدي با لبخند رو به من گفت:چیشد خانوم...افتخار نمیدین؟
شیطونه میگه بزنم فرق سرشا...افتخار شوهر کرد...ولي از لج سیاوشم
که شده اومدم قبول کنم
که سیاوش با اخم غلیظي گفت:بهتره همپاي دیگه اي براي خودتون
پیداکنین آقاي کامیاب...این
خانوم نامزد برادرم هستن
چشماي مهدي که هیچ...مال خود منم 1تاشد.
من چي ام؟؟؟؟نامزد برادرش؟؟؟؟
بعد مکثي مهدي لبخند زورکي اي زدو گفت:بله متوجه ام...پس فعلا
شب خوش
و رفت.
من تو هنگ بودم هنوزمتعجب سیاوشو نگاه کردم
-توچي گفتي الان؟
سیاوش-چیه...دوست داشتي قبول کني؟

-فکر کنم به خودم مربوطه
سیاوش-تا قبل از این که اصرار داشتي خودتو به سیامک ببندي...یکي
دیگه دیدي نظرت عوض
شد؟
اومدم جواب بدم صداي سیامک اومد
سیامک-اینجایین بچه ها...چرا نمیاین تو؟چیزي شده؟
-نه...نه من داشتم چیز میز میخوردم...
نگاهي به سیاوش کردو با لبخند گفت:گندم کارت داشت
سیاوش(...روبه من ادامه داد)نمیاي با هم
برقصیم؟
با ذوق لبخند زدم...
-چرا نیام
پیش دستي رو تقریبا کوبوندم به سینه ي سیاوشو گفتم:این مال تو
وبازوي سیامکو گرفتم
با هم به قسمت رقص رفتیم
امشبم گیر من همش از این آهنگاي تایتانیکي میفته
دستاي داغشو رو کمرم گذاشتو با لبخند گفت:باز داشتي حرصش
میدادي که اخم کرده بود؟
-کي اخم نداره؟...به ترک دیوارم اخم میکنه این داداش تو...فکرکنم
صبح به صبح هم که خودشو
تو آینه میبینه به خودشم اخم میکنه...درگیري مزمن داره
آروم خندیدو منو چرخوند.
نگاهم افتاد به سیاوشو همون دختر طلاییه...گندم اینه الان؟چه چیک
تو چیکن با هم
-فکر کنم بخت داداشت داره باز میشه
نگاهي به مسیر نگام انداخت و گفت:گندم؟هه...نه بابا

-چرا؟
سیامک-سیاوش زیاد ازش خوشش نمیاد...نگاه به ظاهرش نکن...زیادي لوسه
کله اي تکون دادم.کمي سرم نزدیکتر کردم.
حرفي نمیزدیم.چقدر دستاش گرمو آغوشش نرم بود...
کاش میشد تا 4 3تا آهنگ حداقل ادامه بدیم...اما آهنگ تموم شد.
مال اینکه باید طول بکشه زود تموم میشد...برعکس داداش سیاه سوخته اش
محدثه رو از دور دیدم.با همون پسره هنوز فک میزدن.بسشه دیگه رفتمو با عذر خواهي از پسره دستشو کشیدم و رفتیم یه جا خلوت تر
-بسه یکم سنگین باش
محدثه –هستم
-نیستي
سیامک اومد سمتمونو گفت-بگم دیگه شام و بیارن نه؟
-آره...ساعت 9دیگه
سري تکون دادو رفت.محدثه بهت زده گفت:سیاوش بود؟
-نخیر...سیامک بود...اوني که اول دیدیم سیاوش بود
محدثه-هیییي.
-بسکه سرت گرم بود نفهمیدي...
محدثه-دیدمتون داشتین چیک توچیک میرقصیدین...با خودم گفتم خرش کردي-نخیر...سیاوش بود کلي ام اذیت کرد
محدثه-خبریه طناز؟
-تو دیگه چرت نگو خواهشا...بین منو سیاوش هیچ خبري نیس
محدثه-خیله خب بابا چرا هارمیشي؟
-براي اینکه حتي اسمشم باعث میشه خوشیم ضایع شه...سیامک غیر از درباره ي سیاوش با من

حرف خاصي نميزنه...اصلا عين خيالش نيس که داداشش عينا داره حرصم ميده...
محدثه-شايد ...خب منظوري نداره
-کي منظور نداره؟سياوش؟خيلي واضح هم منظور داره...نميدونم اگه سيامک هم دوسم نداره پس
اين رفتاراي ضدو نقيضش چيه...
محدثه-بايد بيشتر باهاش وقت بذاري
-آره
نفس صدا داري کشيدم
همرو برا شام صدا زدن.
بيخيال همه چي شاممو خوردم
بعد از اون يکم باز زدن رقصيدن
گندم کلا به سياوش وصل شده بود.هرجا ميرفت بود.دخترم اينقدر آويزون؟
الهه و رامين کيک رو آووردن.
سيامک و سياوش(البته عملا سيامک)کيکو بريدن.
کادو بود که رو سرشون هوار ميشد
همشونو بدون اينکه باز کنن خدمتکارا اومدن جمع کردن بردن.تنها کادوي رامينو الهه رو نشون
دادن. که اونم سند يه ويلا بود تو دماوند.سه دونگش مال اين سه دنگشم مال اون
لبخند از روي لباي سيامک نميرفت...همچنين اخم از روي صورت سياوششساعت يک نيمه شب بود که مهمونا شروع کردن به خداحافظي.
فيگوري که سياوش گرفته بود نشون نميداد ميخواد بمونه.
نميدونم چرا يهو هول کردم...اگه ميرفت ،سيامک چي؟
نامحسوس خودمو رسوندم بهش

گندم-واي جوجو...پس چي شد؟مياي؟
به اين ميگفت جوجو؟اينکه يه شتر مرغ بالغه...کجاش شبيه جوجوإ؟
سياوشم که منو ديد با اخم گفت:صبرکن مهمونا همه برن ميريم
اي بابا...از لج منم که شده ميره
-ببخشين
گندم با ناز برگشت سمتم...نگاهي به سرتاپام کردو گفت:امري
داشتين؟
منم براي ضايع کردنش لبخندي زدمو گفتم:بله ولي نه با شما
روبه سياوش گفتم:چند لحظه مياي؟
قيافه ي گندم ديدني بود
سياوش-باشه براي بعد
منکه حدث ميزدم بخواد ضايع کنه ،براي همين دستشو گرفتمو تقريبا
کشيدمو گفتم:مهمه
گندم-کجا سياوش؟
سياوشم جوابشو نداد.دلم خنک شد
تاخود يکي از اتاقاي پايين کشوندمش...کسي نبود.در رو نيمه بسته
گذاشتمو و تاوسط اتاق پيش
رفتم...برگشتم سمتش
هم اخم کرده بود هم تعجب
-کجا ميخواي بري؟سياوش-واسه همين منو کشوندي اينجا؟
دستشو کشيد که بره.پريدم جلوش
-وايسا...دارم حرف ميزنما
سياوش-بزن
-چرا داري ميري باز؟اصلا کجا ميري؟
سياوش-بايد به توام جواب پس بدم؟
لحنش مثل هميشه محکم نبود...انگار فقط ميخواد مثل بچه ها لج کنه

-خيله خب...من ازت خواستم بياي و بموني...ولي باز داري ميري
سياوش-كي ميخواي اين شيرين بازياتو تموم كني؟
با حرص نفس كشيدم
-اي بابا..تو با من لج داري چرا اينقدر
سياوش-بچه نيستم
-هستي
سياوش-بروكنار
-خيله خب خيله خب...صبر كن...مگه از من بدت نمياد؟
توچشماش خيره شدم.بدون حرف نگام كرد
-تو بمون...من يكي دوروزه ديگه ميرم...بايد خونه امو تعمير كنم...ولي ميرم حتما...خب؟
نگاهش بين چشمام ميچرخيد.بااطمينان گفتم:فقط چند روز تحمل كن...يكم كارم زمان
ميبره...ديرو زود داره سوخت و سوز نه...باشه؟ميموني؟
جوابي نداد.اين يعني آره؟حالا لال شده واسه من
الهه-طناااز...كجاموندي؟-اومدم.
صداي ريز گندم هم ميومد.برو ديگه چسب خانوم
سياوش از كنارم رد شدو رفت.
هرچي تلاش كردم بي فايده بود
با حرص به سالن رفتم
گندم و ديدم كه آويزون بازوش شده بود
سيامک با لبخند خودشو بهم رسوند
گندم-كجا موندي عزيزم؟
سياوش تقريبا دستشو كشيد بيرون از دستش...يه نگاه گذرابه من كردو محكم گفت:خودت برو
امشب...كمي كار دارم

گندم-من اينهمه منتظر موندم كه اينو بگيييييي؟
جواب نداد.پس يعني ميمونه؟
سيامک-انگار ميمونه نه؟
-اين برادرتو هيچ دانشمندي نميتونه كشف كنه...چه برسه به ماها
آروم خنديد.چقدر خوشحال بود.
براي اينكه يه وقت نظرسياوش برنگرده رفتم سمتشونو با لبخند
مصنوعي گفتم:خيلي خوش
اومدين خانوم...شبتون بخير
گندم-توديگه كي هستي...قبل تو ميخواستيم با هم بريم
آپارتمانش...تو اتاق چي گفتي هان؟
آپارتمان داره؟دختر ميبره توخونه اش؟
نگاهي گذرا به سياوش كه ميخم شده بود كردم.سيامكم خودشو رسوند
بهمون
سيامک-گندم جان...طناز خانوم خواهر الهه هستن.گندمم نگاه بدي
بهم انداخت و رو به سيامک گفت:هركي سيامک جان...ادب نداره اصلا
من ادب ندارم يا تو آويزون؟
چه نگاهيم به سيامک ميكنه...الان چشماتو در ميارم
بازوي سيامكو تو دستم گرفتم و با ناز گفتم:بهتر نيست يه نگاه به
خودت تو آينه بندازي؟من ادب
ندارم يا شما؟
نگاهي به دستم كردو با عشوه گفت:از قرار معلوم خودتو بند كردي به يه
جا
سيامک دست گرم اون يكي دستشو آروم گذاشت رو دستمو بالبخند
گفت:اين چه حرفيه گندم
جان...طنازبراي من خيلي عزيزه
بسوز بسوز

چشمامو شیطون بهش دوختم.بد ضایع شده بود.برو دیگههههه...الان باز سیاوش لج میکنه میگه
میخوام برم
-خوش گذشت
بروگمشو یعني
لبهاشو به حرص فشار داد به همو گفت:شبت بخیر سیامک جان با اون لباي کذایي اشم یه ماچ رو گونه ي سیامک کاشت.
قلبم ریخت.
همینکه رفت نگاهم کشید به صورت رژي شده ي سیامک.
باحرص گفتم:دختره ي چندش
دیگه ندیدم سیاوشم ماچ کرد یا نه
دستمو گذاشتم رو صورت شیش تیغ کرده ي سیامکو باحرص جاي اون رژکذایي رو پاک کردم
زیر لب غر زدم:این دیگه کي بود...همون به درد سیاوش میخوره...چه اشتباهي کردم نذاشتم به
مرادش برسهلبخند شیطوني زدو آروم گفت:گندمه دیگه
-انگار همچیني بدتم نیومد
رومو گردوندم.حالا سیاوشم داشت مارو نگاه میکرد.انگار سینماست...توام برو گمشو
آپارتمانت...الکي به خاطرت قول دادم از اینجا میرم تواون خراب شده ي خودم
سیامک-حرص نخور بانو...گندم با همه همین رفتارو داره
-اصلا کي تون میشه؟
سیامک-دختر عمومه
عقد دختر پسر عمو؟...تو آسمونا؟
نههههههههه

الهه-بلاخره تموم شد
تقريبا همه رفته بودن.حتي محدثه كه من امشب اصلا حواسم بهش نبود بيچاره...همش سرگرم
اين دوقولوهاي افسانه اي شدم
رامين كتشو در آووردو گفت:شب خوبي بود.
با ناز رومو از سيامک گردوندمو گفتم:بله خيلييييي
رامين با لبخند مهربوني رو به من گفت:عروسک خانوم...امشب تركوندي ها
الهه به بازوش آويزون شدو آروم خنديد
من؟؟؟؟؟منظورش چيه؟
الهه-من خواهرمو حالا حالاهاشوهر نميدم رامين
حالا نه كه خواستگارا صف كشيدن جلو در؟چه قوپي اي مياد اين خواهر ما
رامين-ديگه خوشكليه و دردسراش...هستي ديگه سياوش جان
سياوشم فقط يه كله تكون داد.شب بخير آرومي گفت و رفت بالا
منم خواستم برم كه رامين گفت:صبر كن طناز جان...كارت دارم
-چيشده؟
اشاره اي كرد بيام نزديک
سيامكم شب بخير گفت و رفت.
رفتم سمتشون.
رامين يه نگاه مثل پدر ها بهم انداخت و گفت:حرفم آبكي نبودا
-پس چي بود؟
رامين-كاميابو به خاطر داري؟...همونكه رفتي خونه اشون دنبال توپ
-آره
يه نگاه به الهه كردو گفت:امشب براي پسرش ازم تورو خواستگاري كردن...البته فكر ميكرد كه تو

با سيامک نامزد هستي...همينکه گفتم اينطور نيس وقت خواست براي خواستگاري بيان...با الهه
صحبت کردم...موافقت کرد
من مگه دسته بيلم که به جام تصميم ميگيرين؟
رامين-البته ناراحت نشو عزيزم...من فقط قبول کردم بيان براي خواستگاري...خب درست نبود
بگم نيان...اما همه تصميماش باخودته که قبول کني يا نه
بازم خوبه نميگه بشين پاي سفره عقدبينم
الهه-من حواسم به پسره بود...مشخصه پسر خوبيه...خوشتيپم که هس
چشمامو تنگ کرده ام به خنده ي ريزشو گفتم:خوشت اومده ها...حالاخوبه نميخواستي شوهرم
بدي
الهه-خب مورد خوبيه ديگهرامين-حالا باز فکراتو بکن...ببخش که بدون اجازه ي خودت گفتم بيان ...پيدات نکردم حقيقتا...تو
رودربايسي هم مونده بودم
اشتباه گفتم ...خيلي باشعوره...راس ميگه ديگه...منکه سرم به اينور اونورگرم بود
رامين-البته دايي ام هم يه صحبتايي کرد...منتها اونو ديگه قبول نکردم...پسرشون در شان تو نبود
عزيزم
آروم پيشوني امو بوسيدو گفت:برو بخواب ديگه...خسته شدي
يه نگاه به چشماي قهوه ايش کردم.اين مرد عجيب به دلم مينشست...خوب شد الهه زنش شده
بودا...
کله تکون دادم.

گونه ي الهه رو بوسيدموشب بخيري گفتم.
اگه يه كاري نكنم سيامک تحريک نشه بياد خواستگاريم،تا آخر عمر ميخواد هي به روم لبخند بزنه
و مثل جارو يه جا وايسه
دستي به موهام كشيدم.
كمي لباسمو مرتب كردمو رفتم سمت اتاق سيامک.
دوتقه به در زدم.
سيامک-بله؟
-طنازم
بعد مدتي درو باز كرد.لباس راحتي پوشيده بود.
با شيطنت و ناز گفتم:كادوهاتو باز كردي؟
لبخندي زدوگفت:نه بانو...
-چقدر بي ذوقي...بيام تو؟
كله تكون دادو گفت:گذاشتن تو اتاق سياوش فكر كنم...بيا بريم اونجاواز كنارم رد شد
مجبوري دنبالش رفتم.
شد من بخوام صحنه ي عاشقانه درست كنم اين مردک نباشه؟
بعد مدتي سياوش درو باز كرد.يه ركابي سياه تنش بود
نيمچه لخته كه...بپوشون من نامحرمم خير سرم.
سياوش-بله؟
سيامک-طناز ميخواد كادوهارو باز كنه
بعدم خنديد
سياوش يه نگاه به من كردو آروم رفت كنار
وارد اتاقش شديم.
سيامک رو تک مبل چرمي اتاق نشست و با خستگي گردنشو ماليد
كادوهارو كه ديدم همه چي يادم رفت.

يه عالمه بودن.
همرو گذاشتم روي تخت و خودمم نشستم روي تخت
سياوش بي حوصله گفت:ببر اتاقت من خسته ام
كمي رو تخت جا باز كردمو گفتم:بيا بخواب ...چيكار تو دارم؟
اگه قبول ميكردم باس زود ميرفتم اتاقم.خيلي ضايع بود
بي حرف ولو شد رو تخت.من پشتم بهش بود و فقط شكم به پايينشو ميديدم
بهتر...پسره ي بي حيا
كادوي خودمو از بينشون پيداكردمو با هيجان گفتم:سيامک بيا اينجا...اين مال منه
بلند شد و اومد روبه روم نشست.خودم كادوشو باز كردمو ساعت و دادم دستش.
منتظر واكنشش بودم.چشماش برقي زدوگفت:چه با سليقه!
-قابلتونداره
سيامک-مرسي...خيلي قشنگه
منم كه خر كيف بودم رفتم سراغ هر كادويي كه به دستم ميرسيد.سه چهارتا باز كردم براي
سيامک بود.عطرو كروات ماروكو...مجسمه و اينا
يه كادو باز كردم براي سياوش نوشته بود روش
يه عطرفرانسوي بود.اينجوري كادوي من اصلا به چشم نمياد.به درک نياد
روش يه كارت تبريک بود نوشته بود دوست دارت گندم
رومو چرخوندم سمت سياوش
چشماش باز بودو سقفو نگاه ميكرد
كمي سمتش خم شدمو گفتم:نميخواي كادوي "بلغور"جونتو ببيني؟
نگاهشو گرفت سمتم...ولي حرفي نزد
با شيطنت عطرو نشون دادمو گفتم:اينوداده(درشو بازكردم و بو

كردم...يه بوي سروتلخ...تومايه
هاي همپني كه ميزد...)چه بي ذوقي...پاشو ببين كادوهاتو
سياوش-هه...
ونگاهشو گرفت.
بي توجه بقيه كادوهارو باز كردم.
چه ساعتهاي ماركي هم به سيامک هم به سياوش كادوداده
بودن...همش ساعت بودبيشتر...حالا
ميون اين همه ساعت...ساعتي كه من براش گرفتمو دست
ميكنه؟بعييد ميدونم
يه عالمه لباساي ماركوعطرهاي ويتنامي و فرانسوي...ست هاي
كمربندو...كادو خريدن براي مرد
واقعا سخت بود.كاميابم يكي يه ساعت چرمي خريده بود براشون.عين
هم.چقدر ساعتتتتت
فقط يكي دوتا ديگه كادو مونده بود.يكيشون يه خودنويس براي سياوش
بود.
يكي مونده به آخري،روكادوهه اسم گندم بود...يه پوليور خيلي خوشكل
براي سيامک كادو داده
بود.كليم روش عطر خالي كرده بود انگار
كارت تبريكشو بازكردم:براي عشقم سيامک
موردشورتو ببرن...بااونيكي لاس ميزنه به اين يكي ميگه عشقم...نچايي
دختر با اين اشتها؟!
باحرص گفتم:خيلي دختر مزخرفيه
سيامک بلند زد زير خنده و گفت:ولش كن طناز...چرا لج افتادي باهاش؟
-اصلا ازش خوشم نمياد...نچسب
با چشماي شيطون نگاهم كرد.
كادوي آخري كه مال خودم بودو آروم شروع كردم به باز كردن

سیامک-رامین چي ميگفت راستي؟
موهامو دادم پشت گوشم...حالا وقتش بود نازو عشوه کنم
-ميگفت کامياب براي پسرش ازم خواستگاري کرده...
يهو سياوش نيم خيز شدو چيييي بلندي گفت
سيامک باچشماي گرد گفت:همين همسايه بغليه؟
پلک آرومي زدمو گفتم:اوهوم...خودشه
سياوش-يعني چي؟
سرمو چرخوندم سمتش
-يعني که قراره آخر اين هفته بيان اينجا
اخماشو کشيد توهمو بلند شد نشستسيامک-اين هفته؟
-اوهوم
نگاهشو تو صورتم چرخوند
سيامک-چيشد که قبول کردي؟
-رامين خودش قبول کرد...
سياوش-هه...
-پوزخندت براي چيه؟
خيلي نزديکم بود.برو بازوهاشم که ريخته بود بيرون با اون رکابي.منم که هيززززز
کادورو ول دادم تو بغلشو گفتم:بگير...براي توإ
نگاهي به عطر کرد.اسمي روش ننوشته بودم.
سيامک-حالا يعني حتما ميان؟
-آره ديگه؟
نگاهشوتو صورتم چرخوندو نفسي کشيد.اروم بلند شدو گفت:من برم بخوابم
همينننننن؟
-صبرکن...کادوهات

همرو ريخت تو جعبه ي يكي از ست كمربنداوبايه لبخند محو شب بخير گفت و رفت
مونده بودم تو عكس العملش.
اومدم بلند شم كه سياوش بازومو سفت گرفت كشيد سمت خودش
-آآآييييي...چته باز؟
با يه اخم وحشتناک گفت:چرا قبول كردي اون پسره ي مزخرف پاش به اين خونه باز شه؟
-رامينو الهه قبول كردن ...من چي بگم آخه؟دستمممماينم خوشش اومده زورشو هي نشون بده ها
سياوش-هه...عشوه ي مدل جديده؟چي بهش ميگفتي تو تراس؟چند تا چند تا؟...كس ديگه ايم
هست؟
-ولم كن...به توچه مربوطه؟مگه به توام قول ازدواج داده بودم؟
نگاهشو تو صورتم چرخوند
سياوش-ولي ادعا ميكردي از سيامک خوشت مياد...
-خب؟!
سياوش-ميخواي بازي راه بندازي؟
-من هيچ بازي اي راه ننداختم...اصلا عجب غلطي كردم گفتم بموني ها...بايد ميزاشتم با اون
"بلغور"بري آآآپارتمانت
سياوش-پس حسوديت شده؟
-به چي؟به گندم؟كم توهم بزن
دستمو بيشتر فشار داد
گريه ام داشت در ميومد.تعادل رواني نداره
كمي وول خوردمو سعي كردم انگشتاش كه مثل سنگ دوربازوم بودو باز كنم.

-سیاوششش...استخونم پودر شد...وحشیییي
سیاوش-چرا از بازي کردن خوشت میاد؟
-توچي میگي؟توکه از خداته با سیامک نباشم...باید از خدات باشه که...
سیاوش-الان که اینهمه جلو اومدي؟
-مطمئن باش سیامک مثل تو فکر نمیکنه...چرا اینقدر بي منطقي؟میگم من نخواستم
بیاننننن...فارسي که میفهمي احیانا
صورتش خیلي نزدیک بود...واییییي...کار خاک برسري نکنه؟صداش خیلي آروم شد...نمیدونم از فاصله ي کممون یاهرچي
سیاوش-باهاش بازي نکن میفهمي؟
قلبم تو دهم میزد.
این چرا هي میاد جلو؟
دستش دور بازوم شل شد.اصلا نفهمیدم چطوري اینقدر سریع پریدم بیرون از اتاق.
نفس نفس میزدم.
این بشر واقعا نامتعادل بود.
باصداي زنگ گوشیم بیدارشدم.دیشب اینقدر دیر خوابیده بودم لاي چشماي پف کرده ام باز
نمیشد
محدثه-کجایي پس دختر؟نمیخواي بیاي؟
-کجا؟
محدثه-کلاس داریماااا...یادت رفته؟
نفسي کشیدمو گفتم:حوصله ندارم محدثه
محدثه-چته تو؟
-دیشب دیر خوابیدم
محدثه-لنگه ظهره...

يه چشمي ساعتو ديدم...1:26بود
-هرچي
محدثه-اي بابا...تنها برم يعني؟
-برو ديگه
محدثه-هم ديشب هم الان...2تا طلبت-ببخش واقعا...ديشب خيلي گيج بودم
محدثه-عيب نداره...براي منم بد نشد...با محمد آشنا شدم
-كدوم خري هس؟
محدثه-همونكه باهاش حرف ميزدم ديگه
-اوهوم
محدثه-خيلي جيگر بود.شمارشو بهم داد...البته هنوز زنگ نزدم بهش.
-خوبه
محدثه-نمياي اصلا؟
-نه...
محدثه-خيله خب من برم
-اُكي
محدثه-فعلا
-خداحافظ
قطع كه كردم با وجودي كه خوابم پريده بود اما بلند نشدم.
بعد يكي دوساعت رفتم پايين.
خدمتكارا تقريبا كارشون تموم شده بودواز پسرا هم خبري نبود.
الهه هم مثل من تاكي خواب بود
خلاصه ناهاري با الهه زدمو رفتم اتاقم.
حالاكه به سياوش گفته بودم ميخوام برم بايد يه فكري براي تعمير خونه ميكردم.
به الهه گفتم ميرم بيرونو يه راست رفتم خونه ي آتيش گرفته امون.

نگو رامين هيچ اقدامي براي تعمير نكرده بوده.از ملوک خانوم به سختي و پس از نيم ساعت دردو دلش تونستم شماره ي يه نقاشو بگيرم.
هماهنگ كردم بيان براي نقاشي و تعميرات ساختمون.پولشم بايد يه جوري از الي كش ميرفتم.
خلاصه ساعت 1بود كه رسيدم خونه.
همينكه ميخواستم زنگ بزنم مهدي رو ديدم سوار ماشين مدل بالايي داشت ميرفت
توپاركينگشون.فقط يه سر تكون دادم اونم با لبخند همين كارو كرد
پسره ي دردسر ساز...به خاطرش بازوم كبود شده بود.
سيما درو باز كردو منم معطل نكردم و رفتم تو.
سياوش روبه روي جسي واستاده بود.اينكه راحت تشخيصش دادم به خاطر ته ريشش بود...چون
سيامک حسابي صافو صوف كرده بود...سياوش بود كه هنوز هپلي بود منو ديد.
يعني اخم نكنه كه سياوش نيس
بي توجه اومدم برم كه با صداي بلندي گفت:فكر ميكنم هواتاريک باشه ها...
كه چي مثلا؟ميخواست بگه تا اين وقت شب كجا بودي؟
زمستون بودو روزا كوتاه...ساعت 1هوا تاريک ميشد
با حرص گفتم:داشتم مقدمات رفتنمو ميچيدم
رومم گردوندمو رفتم سمت ساختمون
رامينو الهه هم بودن.اما سوال پيچ نكردن كجام.
لباسامو عوض كردموبرگشتم پايين.
سيامكم بعد مدتي اومد.مثل هميشه معمولي حالواحوال كرد.
منو بگوبه كي دل خوش كردم.اصلا براش مهم نيس
شام رو مثل فيل خوردم.حواسم به سياوشم بود كه از اول تا آخر

باغذاش ور رفت.اون یه ریزه
غذاییم که میخوره رو دیگه نخورد.با باد هوازنده است.بعد از شام کنار
سیما تو آشپزخونه نشستم و به کاراش کمي کمک کردم.
سیامکو سیاوش ریز ریز حرف میزدن
رامین با تلفن یه یه ساعتي مشغول حرف زدن بودو الهه هم رفته بود
بالا
منم که امروز حسابي خسته شده بودم شب به خیري گفتمو رفتم بالا
لباس راحتي هامو پوشیدمو بعد مسواک رفتم تو تخت.
چشمام هنوز باز بود که دراتاقمو زدن.
دستي به موهام کشیدمو درو باز کردم.الهه بود
-جان؟
الهه-فردامیان ها...
-خیله خب
الهه-چي میخواي بپوشي؟
-یه چي میپوشم دیگه
الهه-میخواي چیکار کني؟
-چي رو؟
چپ چپ نگاه کردو گفت:کامیابو میگم
-ردش میکنم بره
الهه-یعني چي؟
-زیاد ازش خوشم نمیاد...به خاطر رامین موافقت کردم فقط
نفسي کشیدوگفت:ولي پسرخوبي به نظر میرسه ها
-ولش کن...نچسبه
الهه-چمیدونم...خودت میدوني...من فردا از صبح زود باید برم مزون-روز
جمعه اي؟
الهه-کار عقب افتاده دارم

-یکمم برام پول بریز...خرید دارم
الهه-اینقدر خرید نکن دختر...
-بریز دیگه،خسیس نشو
الهه-خیله خب...فردایه لباس خوب آماده کن بپوشي...نمیخوام آبرومون بره
-باشههههههه
الهه-شبت بخیر
گونه امو بوسید
-شب خوش
رفت.افتادم رو تخت...خوبه که الهه رو داشتما...
دوباره اومدم جا بیفتم تو تخت که در زد
اي بابا...اینم ول کن نیس حالا
درو باز کردم.چشمام گرد شد
سیامک-خواب بودي؟
-نه...
لبخندي زد
-بیا تو
سیامک-نه...کارم طول نمیکشه...امروز زیاد ندیدمت گفتم حالتو بپرسم
-خوبم.
لبخندي زد.این پاو اون پا کردوگفت:باشه...شبت بخیرشب بخیر آرومي گفتم.کمي که دور شد درو بستم.هنوز توجام نخوابیده بودم که دوباره در زدن.
حالاقبلا اینقدر هواخواه نداشتما...خواستگار چه کرده
سیامک-مزاحم شدم باز
لبخندي زدمو گفتم:نه بابا...چه حرفیه؟
با انگشت پیشونیشو خاروندو گفت:فردا میان نه؟

سوالي نگاهش كردم
سيامک-خواستگارا
-آهان...آره فرداشب
كمي اينور اونورو نگاه كردو آروم گفت:خب...ميخواي چيكار كني؟
-چيو چيكار كنم؟
سيامک-خواستگاريو ديگه
-يه لباس شيک ميپوشمو ميشينم رو مبل...ترجيحا شيريني هم ميخورم
خنده ي آرومي كردوگفت:همين؟
-نه...شايد ميوه ام خوردم
سيامک-طناز!!!
اي فدات شم با اين صداكردنت
-بله؟
سيامک-جوابتوميگم
توچشماي عسليش خيره شدم و حرفي نزدم
يه نگاه توصورتم چرخوندوگفت:اميدوارم نخواي جواب مثبت بدي
سر موهامو به بازي گرفتم.لبامو گازگرفتم حرف بي ربط نزنم.سرشو نزديک كردو با يه لبخند طناز كُش گفت:اميدوارم نخواي
حرصم بدي...ميدوني كه...قلبم باتري خوره
نگاهم و انداختم پايين.بدجور سرخ شده بودم
باز با همون لحن گفت:شبت بخير بانو
ورفت.
فلج شده بودم انگار
به زور ديوار خودمو نگه داشتم.اولين بار بود داشت بهم ابراز علاقه ميكرد
درو بستمو تا تخت گيجوويج رفتم

اگه بگم تا صبح خوابم نبرد دروغ گفتم.
صبح که بيدار شدم خبري از سيامک نبود.سياوشم همينطور
يه صبحونه زدم بر بدنورفتم تو اتاقم.
يکم آهنگ گوش دادم و با محدثه اسمس بازي کردم.
ميگفت با محمده حرف زده و قرار گذاشتن همو ببينن
منم بهش گفتم خواستگاريه واونم کلي هيجانزده شد
ناهارو فقط منو رامين خورديم ...پسرا همچنان نيومدن
به اتاق الهه اينا رفتمو دوش گرفتم.
زود بود براي آماده شدن اماديدم موهام وقت ميبره شروع به کار کردم.
تمام موهامو با دستگاه اتو کشيدم.لخت که شد.يه طرف روي شونه ام شُل بافتم
جلو موهامم کج ريختم رو صورتم.
اول خواستم کتو شلوار سفيدمو بپوشم ديدم خيلي سفيد ضايع اسبراي همين يکي از کت و شلوارايي که الهه برام دوخته بود رو برداشتم.کاربني بودو خيلي هم
خوش دوخت،والبته جذب تنم
يه تاپ صورتي يقه گرد هم زيرش ميخورد.
آرايش سرمه اي صورتي اي کردم.
ساعت از 1ميگذشت.
خوب شد زودتر شروع کرده بودما...
يه نگاه به خودم کردمو گوشواره هاي دراز بدلمو انداختم گوشم.
فقط و فقط دلم ميخواست به چشم سيامک بيام
ديگه به اومدنشون نزديک بود.
از اتاق بيرون رفتم
سيما که تا منو ديد پريد اسفند دود کرد.الهه ام که نيم ساعت پيش رسيده بودبا ديدنم کلي ذوق

کرد.جوه دیگه...میگیره آدمو
رامین داشت آروم از تاریخچه ي کامیاب اینا میگفت...که باباش دکتره و خودش مهندسه و تک
پسره و این حرفا
مدتي نگذشت که سیامکم اومد.
لبخند بهم زدو روبه رومون نشست.
واي من آب نشم خوبه.
باز رامین داشت واسه خودش حرف میزد که زنگو زدن
اصلا استرس نداشتم.فقط و فقط سیامک مهم بود.
همون مردوزن مسني که دیده بودم اونبار به همراه مهدي که یه کت و شلوار قهوه اي تنش بود
وارد شدن...
خیلي گرم برخورد کردنو ما هم همینطورمهدي ام یه نگاه هیزي بهم کردودسته گلو داد دستم
خیلي خوش قیافه بود.اما اصلا بهش حس نداشتم.کس دیگه اي رو دلم میخواست که دیشب تو
لفافه بهم ابراز علاقه کردش
همینکه رو مبلا نشستیم سیاوش هم اومد
سلام محکمي دادو تنها با کامیاب بزرگ دست داد.
رونزدیکترین مبل به من نشست کنار سیامک
از این سنت چاپي آووردن بیزار بودم.براي همین با کلي غرزدن الهه رو راضي کرده بودم شربت
بیارم کوفت کنن
زنه کامیاب که اسمش و فهمیدم فرشته اس با لبخند رو به من گفت:خوبي عزیزم؟
-ممنون

رو به رامين شدو گفت:ماشاله...سليقه ي پسرم حرف نداره
رامينم يه لبخند از خودش در كردويه نگاهم به الهه كرد
الهه اشاره كرد برم شربت بيارم
منم كه از قبل داده بودم شربتارو سيما درست كنه بذاره تو يخچال.
آشپزخونه به سالن ديد نداشت.براي همين با خيال راحت از تو يخچال در آووردم.
دستي به موهامو كشيدمو به سالن رفتم
صحبتاشون حولو حوش سكه و ارز و سياست بود...همون حرفاي بيخود اوليه
اول جلوي كامياب بزرگ خم شدم
كامياب-مرسي دخترم
-نوش جان
بعدم براي رامين و بعدم مادر مهديفرشته-مرسي عروس خانوم
حالا نه به داره نه به باره ها...
جلوي مهدي خم شدم.اول يه نگاه به سرتاپام كردو با يه لبخند چندش آروم گفت:مرسي خوشكل
خانوم
نوش جانو با حرص گفتم.
بعدم به الهه تعارف كردم
چه سخت بودا
روبه روي سياوش خم شدم.موهاي بافته شدم آويزون بود
نگاهشو با اخم مخصوص به خودش توچشمام دوخت و زير لب گفت نميخورم
به درک نخور...
اصلا من ديگه نميگم اين بشر اخم داره...خودتون بدونين مثل دماغو دهن جزوي از صورتشه اين

اخما...والا
براي سيامک گرفتم
با يه لبخند شيطونو دلنشين گفت:ممنون بانو
نوش جونتتتتتتتت
با خجالت لبخندي زدمو رو مبلي که بودم نشستم
کامياب-خب آقاي فروزش...از هرچي بگذريم...اصل کاري واجبتره...در کار خير حاجت استخاره
نيس
رامين-درست ميفرماييين
کامياب-عرضم به حظورتون که...اين شازده ي ما...دلش پيش خواهر خانوم شما گيره(...خنده ي
کوتاهي کردو ادامه داد)منو کچل کردامروز بسکه گفت بريم بريم...
مهدي-إ؟بابا!!!کامياب-راس ميگم ديگه...تونبودي از صبح کتتو پوشيدي جلوي در بست نشستي؟
مهدي با خجالت لبخندي زد.
چه هولههههه
فرشته-اذيت نکن آقا مسعود
رو به الهه گفت:جوونن ديگه...
الهه نرم خنديدو تاييد کرد
مسعود کامياب-حالا يکم تعريفشم ميکنم بعدانگه چه پدري هستي...والا اين آقا پسرما مهندسي
عمران خونده و در حال حاضر تو شرکت يکي از دوستان صميمي من مشغول به کاره...از در آمد
خودش و کمک نه چندان من هم تويه آپارتمان همين نزديکي ها يه واحدخريده و البته الان با ما
زندگي ميکنه(روبه من ادامه داد)انشاله قراره با عروسش برن

اونجا(دوباره سرچرخوند سمت
رامين ...)ماشين...در آمد خوب...چيزهاي اوليه زندگي روداره...ديگه
ميمونه نظر طناز جان كه ببينه
اخلاقش هم مورد پسندشون هست يانه(تک خنده
اي كردو ادامه داد)البته هيچ ماست فروشي نميگه ماست من ترشه اما
من اين پسرو تاييد
ميكنم...ديگه بقيه اش ميمونه با خودتون
رامين سري به نشونه ي تاييد تكون داد
مسعود-حالا اگه موافق باشين...اجازه بدين اين دوتا جوون برن
سنگاشونو وابكنن ببينن به توافق
ميرسن يا نه تا ما هم يكم بريم جلوتر
رامين يه نگاه به الهه كرد.اونم سر تكون دادو لبخند زد.كشته مرده ي
اين احترام گذاشتن رامين
بودم من...سيامكم قطعا به داداشش رفته اينقدر آقاست
رامين-اجازه ما هم دست شماست آقاي كامياب
همينكه ديدم همه با لبخند نگام ميكنن هول شدم
الهه-طناز جان...آقامهدي روراهنمايي كن به اتاقت
هيييي...اتاقم؟حواسم نبود بايد بريم اونجا...خيلي بهم ريخته بود
كهبلند شدم.
الانه كه آبروم بره
نگاهي به رامين كردم تا بفهمونم بهش يه جوري بگه نبرمش تو
اتاق...ديدم اصلا تو باغ
نيس...حالا مهدي هم بلند شده بود و منتظر
فرشته-چيزي شده عزيزم؟
-نه نه...چيزي نشده
ديدم خيلي ضايع است دلو زدم به دريا‌و گفتم:بريم حياط؟من يكم

هواي خونه گرفتتم...نياز به
هواي آزاد دارم
رامين ابرو بالا انداخت ...يكي نميگه تو اين هواي سردو قنديل بسته
هوا خوريت چه صيغه ايه
رامين-آره عزيزم...بريد حياط
منم سريع پاتند كردم كه بريم بيرون.
شال اهدايي محدثه ارو هم از چوبلباسي جاكفشي برداشتمو زدم بيرون.
مهدي هم پشت سرم
هوا ناجوانمردانه سرد بود
كمي كه بي حرف قدم زديم گفتم:بريم آلاچيق؟
مهدي-بريم
روي نيمكت سرد آلاچيق نشستم.يه لبخند مكش مرگ مايي زدو
گفت:شروع كنيم؟
-راستش...خب...
مهدي-اتفاقي افتاده؟
-نه نه...اتفاق خاصي نيست
مهدي-خب من شروع كنم يا شما؟-خب...بهتره شروع نكنين
ابروهاش رفت بالا
-راستش من ...نميدونستم براي خواستگاري با آقارامين...هماهنگ
كرديد...خب من...فعلاقصدشو
ندارم...يعني قصد ازدواج ندارم فعلا
مهدي-خب...اين چيزيه كه همه ي دخترا ميگن
بيشعورو ببيناااا
-ولي من جدا دارم ميگم...خواهرم تازه ازدواج كرده و منم موقتا اينجا
زندگي ميكنم...اصلا قصد
ندارم ...به ازدواج فكر كنم

مهدي-خب ميتونيم مدتي براي آشناييت وقت بذاريم...هم شما منو بهتر بشناسيد هم من شمارو
چشماي اينم خوشكل بودا
-ولي من...راستش من...
مهدي-نكنه اون نامزدي اي كه ازش حرف ميزنين واقعيت داره؟...پاي كسي وسطه؟
ساكت شدم.
لبهاشو از حرص به هم فشار دادو گفت:يعني نميخوايد به موقعيت هاي ديگه فكر كنين؟
نه آرومي گفتم.
نفس حرصي اي كشيدوگوشيشو برداشت يه اسمس داد
با صدايي كه تُناژ عصبانيت داشت گفت:به مادرم اسمس دادم كه رفتيم تو بدون سوال تمومش
كنه بريم...اينطوري بهتره
-نميخواستم ناراحتت كنم
نگاهش و توصورتم چرخوندو با لحن آرومتر ي گفت:فكر ميكردم بتونم نظرتو تغيير بدم...اونروز
كه سياوش گفت نامزد برادرشي جدي نگرفتم...يه جورايي انگار تقصير خودم بود
لبخند خجلي زدم.هوا تاريک بود.
كله تكون دادو گفت:بهتره بريم تو...سرده
-اوهوم
به ساختمون برگشتيم.
همونطور كه گفته بود مامانش اينا سوالي نپرسيدن كه نظرم چيه و اينا.خيليم خوش برخورد
خداحافظي كردن و رفتن.

همينكه رفتن الهه با اخم گفت:نيشش زدي كه پنچر شده بود؟
نگاهي به رامين كردم
رامين-چيكارداري الهه جان...طناز بايدخودش براي خودش تصميم بگيره
الهه-اين تصميم گرفتن بلده آخه...اصلا ميدوني چيه...پسره شانس آووردیه جورايي...
-معلوم نيس خواهر مني يا خواهر خواستگارام
الهه-فعلا كه از بدشانسي خواهر توام
-كي بود ميگفت خواهرمو نميدم به كسي ،ميخوام نگهش دارم
الهه-اون حرفا اصلا جدي نبود
هرهرم خنديد
-كوفت
الهه-حالاچرا نبرديش تو اتاق اينقدر آبرومونو بردي دختر
-حواسم نبود...اتاقم بازار شامه...خيلي ضايع بود ببرمش تو اتاقم
الهه و رامين هر هرخنديدن.سياوش هم نميدونم كي رفته بود
نگاهي به سيامک كردم.دستشو زده بود زير چونه اشو نگاهم ميكرد.منم هول كردمو سريع گفتم:ميرم بالا
الهه-نرو بالا...شام بخور بعد برو ديگه...بذار دودقيقه با قيافه ي آدميزاد ببينيمت
منم لبخند زوركي اي زدمو رويه مبل ولو شدم.
شام رو باكلي خجالت از نگاه سيامک خوردم.
سياوش براي شام هم پايين نيومد.
از شانسم رفتنم به بالا همزمان با سيامک شد.به بالاي پله ها كه رسيديم آروم شب بخيري گفتم
كه سريع گفت:وايسا
منتظر نگاش كردم
بهم نزديک شد

سیامک-نمیدونم اگه جوابت منفي نبود ...باید چیکار میکردم
قلبم تو دهنم میزدددددددد
-خب...غیر از اینم...نمیشد.ازش خوشم نمیومد
سیامک-در هر حال...
سکوت کرد
بعد مدتي کوتاه گفت:نفهمیدي سیاوش چشه؟
-نه...باهم حرف نزدیم
آهي کشیدو گفت:شام هم نخورد...
-بچه که نیس...گرسنه اش بشه میخوره دیگه
نگاهش باز گرفته شد.
سیامک-بهتره بخوابیم...فردامیبینمت.
-شب بخیرسیامک-شب خوش
رفت.
پوفي کشیدمو به اتاق رفتم.
لباسامو عوض کردم،موهاموگذاشتم همونجور بمونه.
مدتي گذشت.بیخوابي گرفتتم.
یکم این دنده اون دنده شدم.
چند تااسمس متن به محدثه فرستادم که جوابي نداد.معلوم نیس
سرش به چي گرمه
بي حوصله بلند شدم.
رفتم از پله ها پایین.سیما هنوز داشت جمع و جور میکرد .
یه راست رفتم آشپزخونه
سیما-چیشده مادر؟مگه نرفتي بخوابي؟
-خوابم نبرد.
یه چایي برام ریخت
-شما چرا نخوابیدین؟

آهي كشيدوگفت:گفتم يكم بيدار بمونم سياوش اگه گرسنه اش شد براش غذا آماده كنم
-اووووه...چرا تو اين خونه همه نگران سياوشن؟
لبخند محزوني زدوگفت:بچه ام بي زبونه...
-سياوش بي زبونه سيمي جون؟4متر زبون داره اين پسر
سيما-به هارتو پورتش نگاه نكن مادر...تو دستاي خود من بزرگ شده...
پشت ميز آشپزخونه نشست
سيما-از يه بچه ام بي زبون تره...اينقدر غذا نميخوره روز به روز لاغر تر ميشهكنارش رو صندلي نشستم.بهترين موقعيت براي فضولي بود
-سيمي جووون؟!
سيما-جانم
-شما ميدونين چرا اينجوريه نه؟شما از خيلي قديم اينجا بودين...مطمئنا از خيلي چيزا خبر داريناز خيلي چيزا خبر دارين
دوباره آه كشيدو نگام كرد
-من ميخوام فقط بدونم...قضيه چيه آخه؟درسته كه خودكشي پدرش سخت بوده براش...اما اين
همه تاثير داشته تو روحيه اش؟
تناژ صدامو پايين آورده بودم يه وقت كسي نشنوه
نگاهشو تو صورتم چرخوندو گفت:چي بگم مادر...اين موضوع نيمي از قضيه اصليه
با هيجان نزديكتر شدمو گفتم:پس كل قضيه چيه؟
نگاهي به پله هاكردوگفت:آقادوست نداره از اين موضوع كسي چيزي بدونه...اگه بفهمه من ...
-سيمي جون به مرگ مامان بابام قسم من دهنم چفت و بست داره...فقط واسه خاطر خودم
ميپرسم...فقط ميخوام بدونم همين...بخدااگه بخوام سواستفاده

كنم...
سيما-ميدونم مادر...ميشناسمت...حتي تواين مدت كم متوجه ي قلب پاكت شدم
-پس بگو...قول ميدم به كسي نگم
آهي كشيدو يه نگاه به پله ها انداخت و گفت:والا طناز جان...من اون موقع ها 22 21سالم
بود.تازه عروس بودمو براي آقا ي فروزش بزرگ كارميكردم...آقا بعد مرگ همسرشون
-مگه مادرسيامک اينا مرده؟
سيما-نه مادر...زن اول آقا...مادر رامين خان
-يعني از دوتا مادرن؟
سيما-بله...رامين خان از زن اول آقا بود...روحش شاد...فرشته اي بود براي خودش
-نميدونستم...فكر ميكردم سه تاشون...سيما-اما الهه خانوم ميدونه...آقا چيزيو ازش پنهون نميكنه...منتها نميخواستن در اين مورد حرف
بزنن
-خب!
سيما-داشتم ميگفتم...آقا بعد مرگ همسرشون راحله خانوم...كتايون خانوم مادر سيامک و
سياوشو به اين خونه آوورد...زن خوبو مهربوني بود...وقتي دوقولوها به دنيا اومدن اين خونه خنده
از رو لباي ساكنينش نميرفت...منتها نميدونم...چشمشون زدن...كدوم شير پاک نخورده اي آرزوي
بدبختي اشونو كرد...سيامک و سياوش 1سالشون بود...سياوش خيلي بيشتر از حد معمول پدر شو

كتايون خانومو دوست داشت...از درو ديوار بالاميرفت...آقا سيامک هم
که از همون بچگي آروم و
سربه زير بود...منتها سياوش زلزله اي بود بچم...
به يه نقطه خيره بودو تو فکر
سيما-روزي نبود که از دستش آسايش داشته باشيم...عاشق و ديوونه ي
مادرش بود،مادرش هم
همينطور...وابستگي شديدي هم به باباش داشت...منتها...
نگاهشو به من دوخت و گفت:يهو همه چي بهم ريخت...سالگرد عروسي
آقا و خانوم بود...آقا
هرسال جشن ميگرفت و کلي مهمون دعوت ميکرد...تمام شريک
هاشو...همون عوضي هاي حروم
خور
اشک تو چشماش جمع شد...
سيما-من وقتي فهميدم که کار از کار گذشته بود...سياوش باباشو زور
ميکنه که ببرتش اتاق
کارشو اون خودنويسي که قولشو بهش داده بوده بهش بده...يه خود
نويس طلاکوب...وقتي ميرن
تو اتاق..(.اشکش چکيد)آقا خانوم رو ميبينه که توي اتاق داره با
شريکهاي خودش ..(.ساکت شدو
آروم هق زد)
بعد مدتي گريه گفت:سياوش تو بدترين وضع ممکن مادرشو
ميبينه...اونام انتظار نداشتن که آقا
سر برسه...ميزنن به چاک...خانوم ميمونه و روسياهيش...آقا که
نميتونسته اين ننگو تحمل
کنه...بعد از کلي کتک کاري با کتايون خانوم به صورت هيستريک اون
خودنويس طلاکوبو که

سرتيزي هم داشته فرو ميكنه تو قلبش
بهت زده بودم...چه صحنه اي...سيما آروم هق ميزد.
سيما-خانوم از ترسش ميره از اتاق بيرون و فقط سياوش ميمونه و جسدنيمه جون پدرش...
پدرش جلوي چشماش جون ميده...خانوم فرداي اون روز خبر ميرسه كه رفته آلمان...سياوش از
اون روز لال شد...بچه ام اصلا نه غذا ميخورد نه حرف ميزد...فقط ميخوابيد رو تختش...حتي گريه
هم نميكرد...اينايي روهم كه من ميدونستم حرفايي بود كه فقط يه بار به افسر پرونده ي مرگ
پدرش گفته بود...بعد اونروز ديگه آقا...آقا سياوش نشد...از همه دور شد...ساكت شد...بداخلاق
شد...حتي با آقا سيامك...
آروم كمي هق زدوگفت:خودشونابود كرد...تاچند سال مدرسه نميرفت...آقا رامين به زور تونست
اين خانواده ارو جمع كنه....اون موقع ها يه جوون 19ساله بود...فقط قيافه اش گول زنک
بود...اونم زير اين درد كمر خم كرد...پاي فاميل تقريبا از خونه اشون بريده شد...مگه اينكه تو
عروسي اي چيزي دور هم جمع ميشدن...حتي يكي از عمو ها و دايي هاشون نميومدن
سروقتشون...به قول معروف...دوري و دوستي
اون خونه ارو فروختن...آخه آقا سياوش هرشب كابوساي بدي ميديد و تشنج ميكرد...به خواست
دكترش خونه اشونو عوض كردنو اينجارو خريدن...حال آقا روز به روز بدتر ميشدو سيامك هم

وابسته به برادرش...بااون درد ميكشيد...چي بگم مادر كه روزگار بدي بود...آقا بعد كلي دوندگي و
پارتي بازي تونست سياوشو به درس خوندن بكشه...ماشاله هوششون خوب بودولي درس
نميتونست بخونه...چندين سال گذشت...تا آقا 21ساله شدو خونه زندگيشو جداكرد...تواين چند
وقته فقط گاهي به آقا سيامك سر ميزد(...به من خيره شدو گفت)چند سالي بود كه اينجا و پيش
برادراش نميموند...ميبيني مادر...بچه ام روحش داغونه...اعصاب خراب و بد اخلاقياشو بذار پاي
اين اتفاق...خيلي سخته مادر...تو اوج بچگي بزرگ شدن خيلي سخته هق هقش شديد تر شد.
كمي كمرشو ماليدم...واقعا حتي فكرشم نميكردم اينجوري باشه
سيما-حالا بعد اين همه سال...نميگم عوض شده و اخلاقش خوب شده...اما از وقتي شماو الهه
خانوم اومدين سياوش بچه ام يكم بيشتر اينجا ميمونه...حرف ميزنه...شايد باورت نشه اگه بگم
3سال اصلا حرف نزد...ما فكرميكرديم از شوک زياد لال شده خدايي نكرده...خواست خدا بود كه
اينهمه صبر داشت و مثل اكثر اين جوونا ...زبونم لال بلايي سرخودش در نياوورد...حق با سيما بود.چه غم سختي و تحمل ميكرد.
-سيامكم صحنه ي مرگ پدرشو ديده؟
سيما-نه مادر...آقا رامين اصلا نذاشت تامدتي حتي آقا بفهمه اصل قضيه چيه...آقا قلبش ناراحت
بودو ضعيف...منتها اونم خبر دار شد...تنها اين قضيه رو شنيد از دهن رامين خان،آقا نميخواست از

دهن غريبه بشنوه...اونموقع خيلي حالش بد شدو كارش به بيمارستان كشيد...براي همين آقا ديگه
گذشته ارو پيش نكشيد
-خيلي سخت بوده...منكه شنيدم اينقدر ناراحت شدم چه برسه يه بچه ي 1ساله...
آروم اشک ريخت
-گريه نكن سيماجون...ايشاله كه از اين حالت در مياد...
سيما- خداكنه مادر
-غصه نخور
سيما-شام هم نخورد...ميدونم نهارم نخورده...وقتي ناراحته ...فقط ساكت ميشه...
اشک ريخت.شونه هاش ميلرزيد
-گريه نكن سيماجون...بسه تروخدا...
نفس بلندي كشيد
-من براش غذا ميبرم به زور به خوردش ميدم
نگاهشو به چشمام دوخت
سيما-دعواتون ميشه مادر
با لبخند گفتم:عيب نداره...فوقش بزن بزن ميكنيم ديگه
نگاهي به ساعت روديوار آشپزخونه كرد
-بيدارش ميكنم...تو فقط غذارو بكش كاريت نباشهغذارو به سرعت داغ كرد.يه ظرف بزرگ برنج قيمه با كلي سيب زميني سرخ كرده.كه براش كنار
گذاشته بود.يه ظرف ماستو ليوان دوغو آب گذاشت تو سيني.
ماچ محكمي از لپاي سفيدو تپلش كردمو گفتم:شمام برو بخواب...خودم ظرفاشو ميارم
نگران شب بخير گفت و رفت تو اتاقكي كه با يه راهروي طويل از پذيرايي

جدامیشد...اونجا
اتاقش بود
سيني به دست پشت در ایستاده بودم.نمیدونستم چیکار کنم.
بدون در زدن درو نیمه باز کردم.
خواب خواب بود...چراغ خواب قرمزشم روشن
با رکابي رو تخت دمر خوابیده بود.
به خودم جرات دادمو وارد اتاق شدم.ساعت 1دقیقه از 12گذشته بود.
سيني رو روي عسلي کنار تختش گذاشتم.عطرهاو ساعتهاي تولدش
همون رو عسلي ولو بود.حتي
عطر من
لبه ي تخت خیلي آروم نشستم...
باورم نمیشد که اصل قضیه این بود...اصلا انگار هر حرفي زده بودو یادم
رفت...انگار هیچ خاطره
ي بدي ازش تو سرم نداشتم.
مژه هاي بلندو حالت دارش تو صورتش سایه انداخته بود.
نور قرمز عجیب خواستني اش میکرد.
دستمو گذاشتم روي شونه ي داغشو تکون آرومي دادم
-سیاوش
پلکش تکون خورد
-سیاوش
کمي جابه جاشدو به زور چشماشو باز کرد.با دیدنم ابروهاش رفت
بالاسیاوش-اینجا چیکارمیکني؟
صداش از خواب دورگه شده بود.
-شامتو نخوردي..(.به سيني اشاره کردم)
سیاوش-کي گفت براي من شام بیاري؟
چهار زانو نشستم.پایین بافت موهاموبه بازي گرفتم

-هيچكي...پاشو ديگه
سياوش-برش دار ببرش
سرشو فرو كرد تو بالشت
دوباره دستمو گذاشتم رو بازوش...خيلي تنش داغ بود...نكنه مريضه
-پاشو ديگه ...براي تو آووردم يعني چي ببرش
تكون نخورد.به سختي كمي بازوشو كشيدمو گفتم:پاشو غول
تشن...اينقدر خوشمزه شده كه نگو
سياوش-نكن
-پاشووووووو
دستشم كشيدم...لامصب غولي بود براي خودش
با حرص چرخيد سمتم...چشماش برزخي بود.
با شيطنت خنديدمو گفتم:اين نگاهات رو من تاثير نداره...پاميشي يا به زور بپاشونمتتتتتت
سياوش-بروخودم ميخورم
-اهكي...زرنگي؟من خودم عالمو آدمو سياه ميكنم
سياوش-اونوقت چرا بايد غذا خوردن من برات مهم بشه؟
نيم خيز شدو تكيه داد به پشتي تخت
سيني رو از دوغو آب خالي كردم...بعييد نبود بخواد بپاچه تو صورتمكمي
به سمتش خودمو كشيدمو با لبخند گفتم:ديدم چند روز ديگه ميخوام برم...دلم نيومد اين
شامهاي شاعرانه امونو نخوريم
سياوش-هه...
-كوفت...بگو آآآآ
سياوش-بدش خودم
-نچ...دهنو باز كن
سياوش-اين مسخره بازيرو تمومش كن

بیشتر حرفاش باعث میشدبه سمتش کشیده شم...مثل وقتایي که سیامک کنارمه...قدرت دافع اتو
از دست دادي جناب.
-واکنننننن
اومد حرف بزنه قاشقو تقریبا تا ته کردم تو حلقش
-آفرین پسرم
به زور جویده نجویده قورت دادو با اخم غلیضش گفت:برو از اتاق بیرون طناز
-بخور میرم...
سیاوش-گفتم پاشو برو
موهامو از تو صورتم کنار زدمو با نهایت عشوه گفتم:بخور میرم
دندوناشو با عصبانیت بهم فشار داد.
قاشقو بردم بالاو گفتم:باز کن دهنو...مگه نمیخواي زودتر برم؟خب بخور دیگه
سیاوش-فکر کنم گفته بودي میري...اما اینطور نشون نمیدي
-دادم خونه امو رنگ کنن...یکم اثاث بریزم توش زحمتو کم میکنم
نگاهش با حرفاش همخوني نداشت.یه جورایي انگار حرف دلشو نمیزد.نگاهش شدیدا معصوم
شده بود یا شاید من توهم میزدمقاشقو کردم تو دهنش ...اینبار بي حرف خورد
زیر لب جوري که بشنوه غر زدم-حالا انگار جاي اینو تنگ کردم
سیاوش-مطمئنا
-اگه زن داداشت بشم چي؟
توچشمام زل زد
سیاوش-اینجا نمیمونم
قاشق بعدي رو با حرص فشار دادم بین لباشو بایه اخم ساختگي

گفتم:كلابي مغزي
غذارو جويدو گفت
سياوش-همين تو يكي داري كافيه
بي حرف 3 2تاديگه قاشق به خوردش دادم
سياوش-بسه
نيم بيشتري بشقاب خالي شده بود.
دوباره قاشقي پركردم و گرفتم سمتش
سياوش-گفتم بسه...حالا پاشو برو
شونه بالا انداختمو قاشقو گذاشتم تو دهن خودم.كلا از دهني كسايي كه ميشناختم بدم نميومد.
متعجب نگام كرد
با دهن پرگفتم:بخورم ميرم
چشماشو تنگ كرد
منم بي توجه به اون چرخيدمو كنارش به بالاي تخت تكيه دادم.بازوم به بازوش چسبيده بود.خودمم دليل كارامو نميدونستم.شايد براي اينكه دلم ميخواست در عين اينكه باهم دعواو كلكل داريم بهش نزديک هم بشم...بلاخره اون دوقولوي كسي بود كه دوسش داشتم
اونم حرفي نزد.حتي يه سانتم تكون نخورد
بعد مدتي كه من به جرات ميتونم بگم تا به حال اينقدر آروم غذا نخورده بودم...غذا تموم شد
سياوش-تموم شد احيانا؟
سرمو چرخوندم سمتش
-كلا نچسبي ها سياوش...خب نشستم ديگه
سياوش-هه...بهتر نيس پاشي بري اتاقي كه بيشتر دوست داري توش باشي ،تا اينجا پيش من؟

-نچ...راحتم
ليوان دوغ رو برداشتمو يه نفس خوردم
با پشت دست دور لبمو پاک کردمو گفتم:چه حال داد
سيني رو از روي پام گذاشتم رو عسلي و برگشتم سمتش.فقط نگاهم میکرد
ته موهاي بافته شدمو کردم تو دماغش.
با اخم دستم پس زد.
خدايي از هيچ اذيت کردني اينقدر لذت نميبردم
دلا شدم و از رو عسلي عطر اهداييمو برداشتم.اول خودم بوش کردمو گفتم:به به...چه آدم باسليقه
و خوشکلي اينوبرات خريده...
سياوش-خوشکليشم مشخصه؟
دوتاپيس اول به خودم بعدم به گردن سياوش زدم
-بله که مشخصه...هم خوشکله هم نازه هم تو دل برو...
سياوش-بوي مزخرفي داره-بو به اين خوبي...دلتم بخواد
درشو بستمو سرجاش گذاشتم.دوباره ته موهامو زدم به بيني اش
سياوش-اااه...
ريز خنديدمو بلند شدم.
فقط نگاه میکرد
-خيله خب...ماموريت من تموم شد...حالابگير بخواب
روشوکرد اونطرف و سرشو گذاشت رو بالشت.تخس.
بي اختيار پريدم رو تخت و کله امو نزديک سرش کردم.لبامو محکم فشار دادم به گونه ي تيز
تيزيش...ماچ صدا داري کردمو گفتم:ماچ يادم رفته بود عزيزم. ...حالا بخواب
وقبل اينکه بلند شه از اتاق زدم بيرون.

مطمئنا بوسه ام فقط جنبه ي اذيت كردن داشت.والا من حتي يه درصد هم پي دلبري از سياوش
نبودم...سياوش فقط و فقط برادر كسي بود كه دوسش داشتم...كسي كه امشب فهميده بودم
اونقدرام كه فكر ميكردم غير قابل تحمل نيس...
كلاسمون تازه تموم شده بودو داشتيم با محدثه ميرفتيم بوفه.
محدثه-پس تصميمت الان چيه طناز؟برميگردي خونه ات يا تو قصر فروزش ها ميموني؟
-راستش يه جورايي اصلا دلم نميخواد از اونجا بيام بيرون...خودت بودي ميومدي؟
محدثه-نه والا...مگه مغز خر خوردم مثل تو
-اما ميدوني كه...حرفيو كه طناز بزنه پاش ميمونه...مگراينكههههه
محدثه-مگراينكه سياوش قبول كنه باهات كنار بياد
-اوهوم...كه بعييد ميدونم،خيلي سرتقه...
محدثه-خب خرش كن ديگه ديوونه-نميخوام از كارام برداشت ديگه اي كنه...فكر كنه كه واقعا به خاطر پولشونه كه ميخوام با سيامک باشم
محدثه-ولي طناز من هنوز نميتونم باورکنم که تو از سيامک خوشت مياد...
لبخندي زدمو گفتم:توباهاش زياد برخورد نداشتي...اگه بيشتر بشناسيش که البته غلط
ميكني...عاشقش ميشي
محدثه-اوهو...
-راس ميگم مُحي...خيلي آقاست،مهربونه،دركت ميكنه،ميفهمتت،بهت احترام ميذاره،برات ارزش
قائله،خوشتيپه،جذابه

محدثه-باشه حالا...فهميدم شيفته اش شدي
-كارم از شيفتگي گذشته...
محدثه-عاشقشي؟
-دوسش دارم...عشق يه تب تند زود گذره...آدما به عشقشون نميرسن،اگرم برسن زندگيشون
پوچو خاليه...به نظرم بايد طرفتو دوست داشته باشي...عشق و هوس باهم ميادو زودم تموم ميشن
محدثه-چه غلطا...جمع كن بينم خودتو
داشتيم هرهر ميخنديديم كه استاد ضيايي جلومون سبز شد.اين ترم باهاش كلاس برنداشته
بوديمو خب طبيعتا نديده بوديمش چند وقتيه
-سلام استاد
لبخنددندون نمايي زدو يه نگاه به من يه نگاه به محدثه انداخت
ضيايي-سلام معترف...سلام خانوم شفيعي(محدثه)
محدثه-سلام استاد
ضيايي-كلاس داريد؟-نه...ميخواستيم بريم بوفه يه نسكافه بزنيم،كلاسمون يه ساعت ديگه است...شماكه اين ترم هرچي چشم چشم كرديم درسي ارائه ندادين
ضيايي-بله...با سال اوليها كلاس برداشتم ...
-خيلي حيف شد
بعد مكثي رو به محدثه گفت:خانوم شفيعي وقت داريد من يه عرضي داشتم
ابروهام رفت بالا
محدثه-بله استاد حتما
يه نگاه به من كرد.منم كه ديدم هويج شدم وسطشون سريع گفتم:من ميرم بوفه كارت تموم شد

بيا
محدثه-باشه
خداحافظي اي كردمو به بوفه رفتم.
با محدثه چيكار داشت؟
يه نسكافه سفارش دادم كه بيكار نباشم.
الهه اسمس داده بود كه كي مياي و منم جواب دادم سه ساعت ديگه
دانشگاهم تموم ميشه
اونم گفت هواتاريكه رامينوميفرستم دنبالت
منم نوشتم اونونگه دار واسه خودت لازم ميشه سيامكو بفرست
يه شكلك عصباني داد.
داشتم تو دلم ميخنديدم كه محدثه اومد
هيجانزده بود
-چتههههه؟
محدثه-واي طناز...ضيايي ازم خواستگاري كرد؟بهت زده گفتم:چي كرد؟
محدثه-خواستگارييييي
-دروغ ميگيييي
محدثه-باوركن...
-توچي گفتي؟
محدثه-چي بايد ميگفتم؟هول كردم...اونم فهميد فقط گفت شماره ي
پدرتونو ميتونم داشته
باشم؟منم دادم
-هيييييييي...كثافتتتتتتتت...عشق دزدي ميكني؟
يه وشگون ازش گرفتم با حرص گفت:توكه ميگفتي عشق بده...به درد
نميخوره...از كي عشقت
شد؟
-ساكت باش بينم

محدثه-باخودت درگيريا
-الهه كوفتت شه...اصلا ميدوني چيه؟الان ميرم بهش ميگم اين دختردوس پسر داره...بعدم يه
كاري ميكنم عاشق خودم بشه و تمام
محدثه-چه بيشعوري هستي ها
-با محمد چيكار ميكني؟
محدثه-چميدونم ...حالاكه خبري نيست...اونم فقط پي خوش گذرونيه...همش ميگه بيا بريم
بگرديمو اينا...اگه ببينم قضيه ضيايي جديه...با محمد سنگامو وا ميكنم
-من بايد اين محمدو ببينم
محدثه-پسرخوبيه...شوخه...اما ميگم كه...همش پي گردش و خوش گذرونيه...نميدونم بايد چه
تصميمي بگيرم
-يه قرار بذاريم من ببينم اخلاقش چطوره بعد بهت كمک ميكنم تصميم بگيريمحدثه-كجابريم؟
-چميدونم...پاركي كافي شاپي...
محدثه-محمد يه سري گفت بريم دربند من نرفتم باهاش...تنهايي حال نميداد...بريم دربند
-اووه...نه بابا...دربند همش بايد از سربالايي و كوه و آب رد شي...حسش نيس
محدثه-بيا ديگه...سيامكم بيار...4تايي ميريم
-سيامک اگه خودش ميومد كه خوب بود...دمشو اگه خواست بياره چي؟
محدثه-عيب نداره...تازه اونم بياد جمعيتمون بيشتر باشه بهتره
-چطوره به سيامک بگم اون بلغورم بياره...سرشون گرم ميشه منم به سيامكم ميرسم؟
محدثه- نه بابا...از دختراي لوس خوشم نمياد...روزمونو خراب ميكنه

-راستي محمد چه نسبتي باهاشون داره
محدثه-نگران نباش...دوره...پسريكي از شريكهاي رامين خانه
-حالا بهت خبر ميدم...كي بريم؟
محدثه-فرداكه چهارشنبه اس...1شنبه بريم؟
-شلوغه ها
محدثه-عيب نداره
-خيله خب...پس هماهنگ ميكنم باهات...محمد اكيه ديگه؟
محدثه-اون از خداشه،بريم تو كلاس تا استاد بياد نه؟
-پاشو
كلاسمون كه تموم شد ماشين سياوشو دم در دانشگاه ديدم.داشتم عزاميگرفتم كه متوجه شدم
سيامكه...نگو با ماشين سياوش اومده.كلي هم سربه سرم گذاشت تو راه.خيلي بَشاش بود امروز انگاري
منم از فرصت سواستفاده كردمو قضيه دربندو گفتم
بي چون و چرا قبول كردو حرفي هم از سياوش نزد
منم بحثشو پيش نكشيدم.
شب سياوشو نديدم.كسي هم حرفي نميزد ازش كه ببينم كجاست...اصلا هست
خونه؟نميخواستمم بپرسم...يه جورايي ضايع بود.همه ميدونستن من با سياوش مشكل دارم.
بيخيالش شدم.
صبح خيلي دير از خواب بيدارشدم.صبحونه ارو تنهايي خوردم.سيماجون از اونشب بيشتر بهم
توجه ميكرد...حالا واسه چي نميدونم...حتما براي غذا دادن بود ديگه الهه و سيما توي تراس بودن.
منم بهشون ملحق شدم.از گوشيم آهنگ گذاشتم،گذاشتمش روميز

-براي منم يه چايي ميريزي سيمي جونم
سيما-چشم خانوم جان
نگاهي به مش صفر كردم.سرگرم گلكاري بود
-چشمت بي بلا جيگر...به شادوماد هم بده
سيما-واي خاک به سرم خانوم جان...
الهه-طناززز...
-مگه دروغ ميگم؟نگاش كن...الان به مش صفر به جاي گل كلنگم بدي ميكاره تو باقچه...بسكه چشمش اينجاس
الهه-بس كن
-از اينا دودي بلند نميشه...بايد خودم دست به كار شمالهه-اون بخاره نه دود
-هرچي
سيما-خانوم جان...
نذاشتم حرف بزنه و بلند گفتم:مشهدي صفررررر
مش صفر-بله خانوم
-اون گلاي قرمزو نزديک ورودي بكار...
مش صفر-ولي خانوم...اينا آبياريشون فرق داره...
-من نميدونم والا...سيما جون ميگه اون قرمزا براي جلوي در خوبه
نگاهشو دوخت به سيما كه از خجالت لباشو گاز ميگرفت.الهه هم ريز ريز ميخنديد
مش صفر-چشم خانوم جان...هرچي شما بگين
-من يا سيما جون؟حالا ديگه آبياريش مهم نيس؟
سرشو پايين انداخت
الهه آروم گفت:ولش كن بيچاره ارو طناز
-هيس...خودم ميدونم چيكار كنم

بلند تر گفتم:مشتي رامين خان امروز ساعت 2مياد...گفتي كارش داااارم...يادت كه مياد احيانا؟
گيج نگام كرد.با چشم و ابرو به سيما اشاره كردم و گفتم:كارت ديگههههه
آهان آرومي گفت و به سيما نگاه كرد.
سيمام دستپاچه گفت:ميرم كيک بيارم
همينكه رفت با خنده گفتم:از اينور قضيه حله مشتي...
لبخند زد.
منم همونجور غش غش بلند ميخنديدم كه ماشين سياوش از در اومد تو.سيامک هم كنارش بود.
روبه مشتي با خنده داد زدم:ساعت شيش يادت بره ميام دم اتاقک يادت ميندازما مشتي...دست
دست كني رو هوا ميبرنش اين "كارتو".
سري به نشانه ي باشه تكون داد
الهه-واسه چي اذيتشون ميكني...شايد نخوان اصلا همو
-برو بابا...اينا فقط خجالت ميكشن...توكه نميدوني چه تلگرافايي به هم ميدن كه
الهه-كي درست ميشي؟
-من درستم.
الهه-مگه اينكه خودت بگي
سيامک-سلام زنداداش...سلام بانو...به چي ميخندي؟
با سياوش پايين تراس ايستاده بودن.
سياوش فقط يه سر تكون داد
دستمو گذاشتم رو نرده و كمي خم شدم
-يه عروسي افتاديم
سيامک-عروسي؟

وپر سوال نگام کرد
-اوهوم...دوتا مرغ عشق...که تو همين باغ پرميزنن
سيامک-ازچي حرف ميزني؟
الهه-هيچي...خانوم زورکي داره سيماخانومو زن مش صفر ميکنه
-زورکي نيس
با شيطنت گفتم:فقط يکم ...ولي همو ميخوان ديگه...خجالتي ان طفلي
هاسيامک با خنده کمي به سمتم اومدوگفت:باز که شيطنت کردي
وروجک
ابرو انداختم بالاو گفتم:يکم که عيب نداره
سياوش رفت به سمت در عمارت.
-توام بياتو...چايي تازه دمه
سري تکون دادو رفت سمت در
ناهارو 4تايي بدون حرف خورديم.
بعدشم الهه رفت يکم استراحت کنه...سياوشم نشست پاي تي وي و
منو سيامکم نشستيم به
تخته بازي کردن. از گوشيم آهنگ گذاشتم.
سيامک-اينجا ميذاشتي بهتر بود
-شما بازي خودتو کن نبازي
خنديدو گفت:فرداسرجاشه؟
-اوهوم...محدثه ام تومهموني با يکي از پسراي شريک رامين دوس
شده...اونم مياره.
سيامک-4نفريم؟
-اگه رِي نکنيم بله
آروم خنديد.
-چيه...کسيو ميخواي بگي بياد؟
سيامک-کسي و ندارم...سياوشم گمون نکنم بياد

ناچارگفتم:حالا اگه ميخواي بهش بگو
سيامک-اذيت نميشي؟
-نه
روبه سياوش گفت:سيا...ميخوايم بريم دربند...مياي؟منم که ديدم روش اونوره دوسه تا مهره خوردم
سياوش-شما حواست به تخته باشه
سيامک با خنده ي آروم گفت:داشتيم طناز؟
خصمانه به سياوش نگاه کردمو گفتم:واسه چي فضولي ميکني؟
شونه بالاانداخت
سيامک-حالا مياي يانه؟
سياوش-نه...
سيامک به من نگاه کرد.اي بابااااا
-بيا ديگه...نياي اصلاااا خوش نميگذره
نگاهشو گرفت سمتم و سرد گفت:مطمئني؟
زبونمو براش در آووردم.پوزخندي زدوگفت:پس حتما ميام
روشو گرفت باز سمت تي وي
سيامک-اين دست قبول نبودا
-نخيرم...بود
سيامک-تقلب کردي دختر...چي چي قبوله؟
-قبول ميکني يا مجبورم ميکني از راه زور وارد شم؟کدوم؟
خنده ي آرومي کردو گفت:باشه بابا...
-آفرين...شديم 4 1به نفع من...حرفي که نداري؟
سيامک-نخير
-خوبه...
سيامک-روتو برم-چيزي فرمودين؟
سيامک-نخير بانو

-ديگه از اين به بعدنبينم با من بحث كني ها
لباشو گاز ميگرفت نخنده.بلند شدم از كنارش با ناز رد شم كه مچمو
گرفت كشيد سمت
خودش...انگشتشو زد به پهلوم كه اذيت كنه ...منم كه قلقلكيييي
با خنده گفتم:نكن
سيامک-قلقلكي اي؟
ودوباره زد
-نكن سيامک
هركاري كردم ولم كنه نكرد.كار به اونجا رسيد كه ديگه قلقلكم ميدادو
منم از خنده ضعف كرده
بودم
سيما-مادر سيامک گوشتش آب شد
همينكه حواسش پرت شد از زير دستش با يه جيغ فرار كردم.
خبر خوش اون شب اين بود كه بلاخره حركتم جواب دادو مش صفر
سيمارو از رامين خواستگاري
كرد.رامينم كه گفت جواب خود سيماجون مهمه ومنم كه اونجا بودم جاي
سيما باخنده بله ي
كشداري گفتم...
ازدواج اينارو ببين چقدر راحت بود...من 4 3ماهه دارم خودمو ميكشم
تازه طرفم يادگرفته يه 4تا
نگاه عاشقانه بهم بنداره...كه البته اونم ساخته ي ذهن خودمه
صبح زود از زنگاي محدثه بيدار شدم.
بعد كلي بتون كاري و نقاشي يه دست مانتوشلوار اسپرت
پوشيدم.سوييي شرتمم برداشتمو كوله
پشتي و كتوني به دست رفتم پايين.
سيماجون كلي ساندويج الويه ونون پنير گردو و ميوه گذاشته بود

آمادههمرو چپوندم تو کوله پشتي ام.
مدتي بعد سیامک از پله ها پایین اومد.یه پیرهنو کاپشن
سیاه...موهاش روز به روز بلند ترو
خوشکلتر میشد
با لبخند نگاش کردمو گفتم:سلام...اون خوش اخلاق حاضر نشد؟
پوزخندي زدوگفت:باز که اشتباه گرفتي کوچولو!
سیاوش بود؟اي بابا...ته ریششو زده من باز قاطیشون میکنم
چپ چپ نگاش کردم که سیامک از پله ها اومد پایین.سویي شرت زرد
خوش رنگي تنش
بود.اینجوري که نمیتونم نگهت دارم پسر...تو دربند دختر هیز زیاده.
سیامک-سلام صبح بخیر بریم؟
-سلام...منکه حاضرم
سیاوشم یه سر تکون داد فقط
سوار ماشین سیاوش شدیم.
اینقدر با محدثه تلفني زنگ زدیم هي اون میگفت تو کجایي من میگفتم
تو کجایي که سیاوش یه
داد زد:بسه...
منم از ترسم یه اسمس دادم گفتم و گفتم هرجا هستن بیان جایي که
ما هستیم
توقسمت ورودي به دربند...به زور یه جا پارک کردیمو راه افتادیم
محمد پسرشوخي بود و هي زرت زرت میخندید.
پسر باس یکم سنگین باشه...والا
از همون اول که راه افتادیم یه ساندویج گرفتم تو دستموشروع کردم به
لمبوندن.
اینا حرف میزدن من میخوردم و دهن پر هي کله تکون میدادم.مثلا
حواسم هست.

کلا تو آسمون سير ميکردم.سيامک نبود همچيني قل ميخوردم رو سنگاهر يه ربعم جيغ ميزدم "وايسيييييم خسته شدم"...همرو هم نگه ميداشتم که بشينن براي
استراحت
خلاصه که محدثه کلي حرص خورد از دستمو جا داشت يه فس مي زدتم آي که نگم از اين راه سخت و سر بالا...هرچي ميخوردم ميسوخت.
لطف کردم به بقيه ام يه ساندويج دادم اما بقيه اشو به تنهايي و با پشت کار خودم
خوردم...سياوشم نخورد...فکر کنم نگرانه هيکلش بهم بريزه...هوا ميخوره کلا
خلاصه با لاکپشتي راه رفتن من سيامک نظر داد سنگين و رنگين بالاتر نريمو تو يکي از همين
سفره خونه ها ولو شيم
البته من اصرار داشتم که تا خود قله بريما...قبول نکردن،واقعا که ...به اينام ميگن کوه نورد؟
روي يه تخت بزرگ همگي نشستيم.منم وسط سيامکوسياوش بودم.
محمد درخواست چاي و قليون دادو رو به من گفت:طناز
خانوم...ميکشين ديگه؟
قيافه من شبيه اين قهوه خونه ايهاي سيبيلوإ،که زارتي از من سوال ميپرسه؟
يعني از همون اول که راه بيفتيم هي سوالاي بي ربط ميکرد
-نه...خوشم نمياد...
محمد- تو اين هوا ميچسبه ها
-گوشت بشه بچسبه به تن خودتون
بلند خنديدو رو به سيامک حرفي زد که نشنيدم.
باهم حرف ميزدن آروم آروم...محدثه ام که چسبيده بود به محمد...تو

بحششون یه 2کلمه بلغور
میکرد.
سرمو چرخوندم سمت سیاوش.
ساکت با گوشیش ور میرفت
کمي کله کشیدم سمتش-نت داري احیانا؟
نگاه گذرایي کردو گفت:براي چي؟
وقتي دیدم علامت نتش روشنه گفتم:تو اینستا عکس
گذاشتم...دیدي؟
قلیونارو آووردن.
محمد یکي اشو کشید سمت خودشو گفت:اون یکي با خودت سیاوش
جان
سیاوشم بي حرف لوله ي قلیونو باز کردو گذاشت دهنش
به اصطلاح چاق کنه...من یه بار کشیدم،دیدم فشارم میوفته دیگه
نکشیدم از اون بار
زیر لب با حرص گفت:مرتیکه مزخرف
آروم گفتم:کي؟
با چشم نامحسوس به محمد اشاره کرد
-چرا؟پسر بدي نیس
نگاهشو دوخت تو چشمامو گفت:از نظر شما بله
شونه بالا انداختم
-عکسامو دیدي؟
بعدم گوشیشو با پرویي تمام گرفتم ازش اونم حرفي نزد.
اینستاگرام داشت.اول رفتم تو مخاطب هاش ،اسممو سیو کردموبعدم
تو اینستا خودمو
"فالو"کردم...
گوشیش اصلا رمز نداشت....حالا مال من براي بازي هاي گوشیمم رمز

گذاشته بودم
همینطور قلیون میکشیدو به روبه رو نگاه میکرد.
منم دیدم حواسش نیس اسم خودمو رفتم براش طنازجووووونم سیو کردموتو اینستام هرچي
عکس داشتم از گوشیش لایک کردم.از یکي ازعکسامم یه خوبشو برداشتم باگوشیش عکس از صفحه گرفتمو رفتم گذاشتم رو شماره ام...از این روش قبلا براي سیامکم استفاده کرده بودم منتها عکسم توگوشي سیامک خیلي
خوشکلتر بود.
اصلا تو باغ نبود.داشت به پیرمرد تنهایي که روبه روش داشت قلیون میکشید نگاه میکرد.
گوشیشو گذاشتم رو پاشو برگشتم سمت سیامک.
ناهار جوجه زدیم و بعد یه چایي بلند شدیم.
میشه گفت محمد پسر باحالي نبود.خیلي اهل بگو بخند
الکیه...چشماشم هرز میره...حتي رومن
آخر از همه با سیامک راه میرفتم
-مردم از خستگي...دیگه 166کیلومتري دربندم نمیام
سیامک-فکر میکردم اول از همه بري بالا
-چرا؟
سیامک-بیشتر به روحیه ات میخوره
-نه بابا...از کوه خوشم نمیاد اصلا...
سیامک-سیاوش تنهاس
وبهش اشاره کرد که دست به جیب و خونسرد تنهایي راه میرفت
-باس یکي رو براش جور کنیم
لبخندي زدو نگاهشو تو صورتم چرخوند
-میخوام برم آموزش و پرورش درخواست یه معلم بکنم...بیشتر به

روحیه اش میخوره...با شیطنت
که کنار نمیاد(به خودم اشاره کردم)از اون جو و گندمم که خوشش
نمیاد...یه میمونه دبیر آموزش
پرورشي...استاد دانشگاهي
سیامک-نه...یکي مثل خودتو براش جور کن
وآروم خندید.-اولا مثل من پیدا نمیشه...دوما که مگه میخواي زندگشون
بشه خروس جنگي؟
دستمو بیشتر دور بازوش پیچیدم.
-در ضمن...من...دارم برمیگردم خونه امون
از تعجب ایستاد
سیامک-چرا؟
-راه بیا عقب میمونیم
به زور راه افتاد
-براي اینکه بلاخره باید برگردم یا نه؟از اولم قرار نبود اینقدر بمونم
ساکت شد.
دیگه تا رسیدن به ماشینا حرفي نزدیم
با محدثه اینا خداحافظي کردیمو سوار ماشین شدیم.
چونه امو لبه ي صندلي سیامک گذاشتمو گفتم:به نظرتون محمد پسر
خوبیه؟
سیامک-چطور؟
-محدثه خواست نظرمو بهش بگم...یه خواستگار خوب داره...میخواد
بدونه محمد ارزش رد کردن
خواستگارشو داره یا نه
سیامک-پسر بدي نبود.
نگاهمو کشیدم سمت سیاوش.جوابي نداد
-نظر سنجي دارم میکنم...جواب بده

فقط یه نگاه گذرا کرد.
-اصلا نظرت مهم نیس...ایششش...پس فردا که رفتم دلت برام تنگ شد عمرا اگه نگاتم کنم
فکر میکردم الان پوزخند بزنه.اما حرفي نزدسیامک-میگه میخواد برگرده خونه اش
ومنتظر سیاوشو نگاه کرد
سیاوش-چرت میگه
-بي ادب
از تو آینه نگام کردو گفت:اون خونه سوخته ارو به اونجا ترجیح دادن چیزي جز چرت گویي نیس
-دهن منو باز نکنا
سیاوش-بازکن ببینم دقیقا چي میخواي بگي
-مگه این تو نبودي که میگفتي برو...ساقدوش آبجیتي و فلان...
سیاوش-فراموشش کن
ونگاهشوبه جلو دوخت.چشمام 1تا شد.
سیامک-طناز...میشه دیگه حرفشم نزني؟
-نخیر...من از اولم نمیخواستم بمونم...این آقام هي میگه ساقدوش آبجیتي و آویزوني
و...درضمن...قرار نیس که برم گم وگورشم...میام باز
یهو سیاوش با صداي بلندي گفت:هي من میگم فراموش کن باز حرف خودشو میزنه
آب دهنمو قورت دادمو گفتم:تو نرمال نیستي...فردا یه چي دیگه میگي
سیاوش-نشونت میدم نرمال نبودن یعني چي ها
-بروبابا
سیامک-بس کنین...طناز بس کن...تو هیچ جا نمیري...سیاوشم دیگه حرفي نمیزنه...تموم شد

ته دلم راضي بودما...هم سياوش يه جورايي عذر خواهي كرده بود هم سيامک اصرار داشت
بمونم...با اين حال با اخم دست به سينه نشستم و حرفي نزدم.
يه اسمسم به محدثه دادم اگه بخواي با محمد بموني خري...همين.اونم ديگه جوابي ندادازوقتي كه سياوش توماشين گفته بود حرفشو فراموش كنم و بمونم يه جورايي خوشحال
بودم.البته نقاشهام كارشونو تموم كرده بودن.منم با محدثه رفتم خونرو موكت كردموگذاشتم بمونه
كه احيانا بازخواست حرف مفت بزنه اينبار جدي برگردم خونه ام.حتي يه درصدم دلم نميخواست
خودمو كوچيک كنم.اما بعييد ميدونستم كه سياوش ديگه حرفي در اين باره بزنه.
رفتارش يه جورايي عجيب غريب شده.
بيشتر حرف ميزنه اما ديگه نه مثل قبل...مثل آدم.
سيامک اين روزا از هميشه خوشحالتره.
اين مش صفرو سيما ام كه شده ان برامون فيلم هندي...كلي از دستشون با سيامک
ميخنديم.بسكه اين زنومرد عاشقانه با هم رفتارميكنن.از بعد عقدشون ولشون كني دلشون ميخواد همش برن يه گوشه ويز ويز حرف بزنن.
خوب شد اينارو عقد كرديم والامصيبتي بودا...مگه ميشد كنترلشون كني
رابطه ام با سيامک عالي شده.ديگه ريز ريز بهم ابراز علاقه ميكنه...تازه وظيفه ي خطير مو شونه
كني هم به عهده گرفته.
سياوشم ديگه به پروپام نميپيچه...عجيب غريب شده.حتي رامين هم چند بار به الهه اينوگفته

بوده.
تازه بیدار شده بودم ازخوابو کسل از پله ها پایین رفتم.به الهه بلند بالا سلام دادم ...خيلي بي حال
جواب داد
یه نگاه دقیق تر بهش انداختم.گوشیش تو دستش بودوتو فکر-چت شده الي...رو فرم نيستي انگار
نگاهشو دوخت تو چشماموبا ناراحتي گفت:عمو ناصر ديروز فوت کرده..نگار زنگ زد گفت فردا
سومشه
تعجب کردم.این عموم کسي بود که اول از همه ادعاي طلب داشتن از باباموکرد.تومحل آبرومونو
بردو یه بارم زد تو گوش الهه اون موقع ها...
نميدونم چرا اصلا حسي نداشتم از شنيدن خبر مرگش
-خيله خب...خدابيامرزتش
الهه-همين؟
-نه په...ديگه بايد چي بگم؟26 16سالش بودا...جوان ناکام نبود که
الهه-نگار کلي خواهش و تمنا کرد باباشو حلال کنم...گفت براي سومش بيايم...
-هه...ديگه چي؟يادت رفته همين مرد به جاي حفاظت از برادر زاده هاي عزيزش...به جاي اينکه
جلو عالمو آدم برامون سینه سپر کنه و از ناموسش مراقبت کنه چيکار کرد؟يادت رفته اونشب زد تو
صورتت و گفت يا پولشو ميدي يا پولت ميکنه؟
الهه-طنازززز...اين موضوع براي چند سال پيشه...آدما اشتباه ميکنن...تازه اون بيچاره که الان
دستش از دنيا کوتاهه...نزن اين حرفارو...مامان يادمون نداد کينه اي

باشيما
شونه بالاانداختموگفتم:خيله خب...مي بخشم اما اومدن به ختمشو اصلا ازم نخواه
رفتم تو آشپزخونه پيش سيما که شاهد بحث ما بود
-صبح بخير سيمي جون...يه صبحونه ي مشتتت بده که تا شب کلاس دارم يه سره
سيما-صبح بخير مادر...خدا رحمت کنه عموتو
-خدارفتگان خودتم بيامرزه...به ما که خوبي نکرده بود
سيما-نزن مادر اين حرفارو...ببخشش بذار بار گناهاش کمتر شه
پوفي کشيدمو گفتم:بخشيدمش...ديگه خودش ميدونه و خداشالهه باز داشت با تلفن صحبت ميکرد.رامين بود.
وقتي قطع کرد دهن پرگفتم:نتيجه ي مذاکرات چي شد؟
آهي کشيدوگفت:رامين گفت باشه...خودشم مياد...گفت با هواپيماميريم که به سومش
برسيم...مطمئني نمياي؟
-پِس
الهه-پس حواست به خودت باشه...احتمالافرداشب يا پس فرداصبح برگرديم.
-اوکي
باز آه کشيدو رفت بالا.
منم بعد خوردن صبحونه حاضرشدمو رو به سيما گفتم:سيمي جون...امروز سه شنبه اس من تا
1کلاسم...به سيا بگو اگه تونست بياد دنبالم؟
سيما-آقا سيامک يا آقا سياوش؟
-سيامک...اون اورانگوتان که براي من دست خير نداره
ريز خنديد

-تونفهميدي چشه؟يه جوريه
يه نگاه خيره بهم كردو گفت:نميدونم مادر
-ولش كن...من رفتم...چيزي لازم نداري؟
سيما-نه دخترم...خدابه همرات
بيچاره سيما نميتونست بچه دارشه...كلا بچه اي نداشت.هميشه ماهارو پسرم دخترم صدا ميزد.
گونه اشو محكم بوسيدم و رفتم به سمت دانشگاه.
ساعت 1بودو نيم ساعت ديگه كلاس آخرمون شروع ميشد.از بوفه با محدثه زديم بيرون يكم
توهواي نيمه سرد اسفند قدم بزنيم مثل اين دوس پسر دوست دخترا
-به كجا رسيدي؟محدثه-چي رو؟
-محمد...ضيايي...
آهي كشيدوگفت:تو راست ميگفتي...محمد خيلي هرز ميره...فقط تو فكر خوش گذرونيه وآدميه كه
اصلا بلد نيس ابراز علاقه كنه...خيلي مغروره...پاي شوخي وسط نباشه و يهو جدي شه ،خيلي بهت
بي محلي ميكنه...بيشتر دوستيمون جنبه گشتو گذار داره...
-ضيايي چي؟
محدثه-با پدرم بلاخره تماس گرفت و براي آخر هفته وقت گرفت بياد خواستگاري...ديروزم كه تو
نبودي تو دانشگاه ديدمش...خدايي آدم خوب و با شعوريه...از لحن حرف زدنش خوشم مياد.
-قرار بود عاشق من شههههه...كوفتت شه ايشاله...واي...صداشششش
محدثه-بيشعور حالا اگه من درباره ي سيامک اينجوري حرف ميزدم آسمونو به زمين مياووردي
-بله كه مياووردم...سيامک حالا ديگه ناموس منه

محدثه-والا منکه یه قدم از توجلوترم اینقدر ادعا ي مالکیت ندارم...نمیخواد بیاد خواستگاري اي
چیزي؟
نفسي کشیدمو گفتم:نمیدونم...تابه حال مستقیم حرفي نزده...من فکر میکنم به خاطر اینکه
دانشجوئه نمیخواد بیاد جلو...شاید میخواد مدرک دکتراي عمومي اشو بگیره بعد...البته حدث
میزنم
محدثه-اینجوري که خیلي دیر میشه
-چمیدونم والا...تا ببینیم چي پیش میاد...ول کن اینارو...بیا بریم تا قبل کلاس یه سر سایت
دانشگاه...2تا عشوه شتري بیا مسئول سایت بذاره مفتي از نت استفاده کنیم...فیسبوکمو خیلي
وقته نچکیدم
الهه –برو بابا...به من چه
-بیا ببینم...از تو خوشش میاااد
دستشم کشیدم به سمت سایت.بعد کلي غرغر راضي شد.فیس و چک کردم.کلي کامنتو لایک داشتم...مشغله ي زندگي نمیذاره به قرطي بازیاي گذشته ام
برسما
بلاخره اون کلاس کوفتي آخرم تموم شد.
جلو در دانشگاه ماشین سیاوشو دیدم.نمیدونم سیامک اومده یا خود باباقوریش.
محدثه که خوابگاهش نزدیک بود با چند تا از دوستاش پیاده رفت.
منم رفتم سوارماشین شدم.
-سلام

حالا نميدونم كردومشونه...باس با ماژيک يه علامت ضربدر روبازوي سيامک بزنم اينقدر با اون
زرافه اشتب نگيرمش
ديد سوالي نگاش ميكنم خونسرد گفت:سيامک روبه راه نبود بياد دنبالت
-چرا؟
ماشينو حركت دادو گفت:نميدونم
-توچي ميدوني
رومو چرخوندم سمت پنجره
سياوش-الهه ميگفت عموت فوت كرده
-آره
سياوش-فكر كردم ميري توام
وپوزخندي زد.
-نخير...كاروزندگي دارم
سياوش-اوهوم...ميتوني كلاساتو توي روز برداريا...كلي تو ترافيک موندم تا برسم-كسي مجبورت كرده بود بياي دنبالم؟
سياوش-سيامک ازم خواست
-خب توكه بلدي ...ميگفتي نميرم
يه نگاه گذرابهم انداخت و گفت:ارزش بحث كردن نداشت
چشمامو تنگ كردم.
-جونت بالا مياد يعني اگه محبت كني ها
سياوش-هه...محبت كردن؟چه سودي داره؟
-هيچي...شما نميخواد حركتي بزني...
باز يه نگاه انداخت بهمو گفت:من سيامک نيستم
-نميتوني هم باشي
فقط دندوناشو بهم فشار ميداد.

رومو چرخوندم سمت پنجره.بعد مدت کوتاهي گفت:اينقدر روش حساب باز کردي، بهت اهميت
هم ميده؟
حرفي بود که خودمم داشتم تازه بهش ميرسيدم.سيامک هرچقدر بهم نزديک ميشد.از يه طرفم
دور ميشد.انگار واقعا فقط براش يه دوست به حساب ميومدم.پس حرفاش چي؟توروز
خواستگاري...حمايتاش چي؟همش کشکه؟
باحرص فقط گفتم:به توچه!
ديگه حرفي نزد.
يهو يادم اومد که پس فردا امتحان داريمو جزوه ام پيش محدثه است
-هيييي...سياوش برگرد...جزوه ام امو يادم رفته
بااخم گفت:ميذاشتي فردا ميگفتي ديگه...نزديک خونه ايم
-برگرد برگرد مهمههههسياوش-من برنميگردم...همينجوريشم کلي علافت شدم
-نگه داررررر...نگه دار خودم برگردم بيارمش
سياوش-بشين سرجات
جيغ زدم:استادش همينجوري ام با من لجه...برگرد ميفتم اين درسو جوابي نداد.
دوباره جيغ کشيدم که با حرص کنار خيابون ترمز کرد.بدون حرف جنگي کمربندمو باز کردمو
پريدم بيرون.
هرچي گفت طناز طناز هم توجه نکردم.
از پل عابر پياده رفتم اون دسته.
شماره ي سياوش افتاد رو گوشيم ريجکتش کردمو به محدثه زنگ زدم.
محدثه-الو

-بيشعور تونبايد جزوه ي منو بدي؟
محدثه-وا...مگه مريم بهت نداد
-نهههه
محدثه-من دادم بهت بده...بخدادست من نيس...ديروز دادمش به مريم
-خونه ي مريم ميدوني كجاس؟شماره تلفني كوفتي
محدثه-نه...ندارم...
-حالاچه غلطي بكنم؟
محدثه-صبركن فرداصبح تو دانشگاه ميبينمش
-اه
محدثه-چاره اي نداريم ديگه...كجايي؟مگه با سياوش نيستي؟تا الان باس خونه باشي...راه اومده رو برگشتم.خبري از ماشين سياوش نبود.ميمرد 1دقيقه بمونه همينجا...
-گفتم برگرديم قبول نكرد
براي ماشين دست تكون دادم...نزديک خونه بوديم تقريبا...پيكان درب و داغوني نگه
داشت.آدرسو گفتم و عقب نشستم
-هي گفتم امتحان دارم بريم جزوه بگيريم گفت نه...منم لج كردم پياده شدم
محدثه-خنگي ديگه...اول يه زنگ به من بزن
-باباتافردابتونم گير بيارم جزوه امو شده لنگ ظهر...استاد روشن منو ميندازه آخر...اي كه ايشاله
تاريک بشههههه
خنديدوگفت:حالااتفاقه ديگه
-آره ديگه....توكه قرار نيس دوباره اين واحدكوفتي رو بخوني
با خنده گفت:خيله خب توام...من ميخونم امشب يكم...فردايه

مقدارشو برات توضيح ميدم
ماشين هي كوچه به كوچه ميشد...هوام تاريک بود.حتما داشت كوچه پس كوچه ميرفت.
-باشه...كاري نداري؟
محدثه-نه برو بمير...
-شما مقدم تري...فعلا
محدثه- خداحافظ
قطع كردم.هواي ماشين گرفته بود.اومدم پنجره رو بدم پايين ديدم دستگيره نداره...چه ماشين
داغوني...يه لحظه متوجه شدم دستگيره ي در هم نداره...متعجب به اونيكي در نگاه كردم ديدم
اونم همينطوره
بهت زده به بيرون نگاه كردم.چشم چشمو نميديد
-كجا داري ميري آقاااااايهو ديدم توقف كرد.خواستم حرفي بزنم كه اصلا نفهميدم چه طوري از بين دوتا صندلي اومد
عقب.
جيغ كشيدم
-چيكار ميكني عوضيييييي
مرد-جونم...جونم...هيس...صدات در نياد
دستشو فشار داد روي دهنم.از ترس نميدونستم چيكار كنم.هرچي تقلا كردم بي فايده بود.
مرد-واييي...هيس...حرف بزني ميكشمت...جانم...هيس...تكون نخور
مانتومو چنان كشيد كه دكمه هام پاره شد.
دستوپاميزدم.
خيلي گنده نبود اما عجيب زور داشت.
هرچي لگد زدم بي فايده بود.زبون كثيفشو كشيد رو گردنم.

گریه ام دراومد.گلوم درد میکرد بسکه جیغ زده بودم.
احساس خفگي بهم دست داد.
سرشو هي ميبرد پايين تر و من بي دفاعتر ميشدم.
يكم كه دستش شل شد روي دهنم با همه ي وجودم گاز گرفتم دستشو شروع كردم به جيغ زدن.
اونم هركاري كرد باز ساكتم كنه نتونست.
دستاش روتنم بود.
حال بدي داشتم.
لباسامو داشت بيرون ميكشيد كه يهو در ماشين باز شد.
مرد راننده از روم كشيده شد بيرون.
نفس نداشتم.يارو تا ميخورد مرد راننده رو زد.
من بي جون از ماشين خودمو پرت كردم بيرون.
ياروكه ميزد دادو هوار راه انداخته بود.چيزي نكشيد كه چند نفر از خونه هاي دورو اطراف اومدن
بيرون.
منو كه ديدن بلافاصله چند تا از زنها اومدن سمتم.
زنگ زدن به 116و يه خانومه ام منو سعي ميكرد آروم كنه.
مثل ابر بهار اشک ميريختم.وضعيتم اصلا خوب نبود.
زنه لباسامو مرتب كردو چيزي نكشيد پليس اومد.
ليوان آب قندي بهم دادن.پليسه اول رفت پيش اون يارو ناجي امو ازش پرسيد جريان چيه
اونم با لهجه ي تركي غليظي گفت:والا جيناب سروان ...اومدم دم در مثل هرشب آشگال هارو
بذارم چه...ديدم صداي جيغودادو فغان مياد...پيگيري چردم ديدم...اي داد بيداد...يارو داره دختر
مردمو به خاک سياه مينشونه...منم گرفتم تا ميخورد زدمش

افسره تشکرکردو اومد سمت من
افسر-خوبين خانوم؟
کله تکون دادم
افسر-به بستگانتون زنگ ميزنين؟انگار حالتون چندان مساعد نيس
با گريه سر تکون دادم يعني باشه.
به کي زنگ ميزدم؟
اولين کسي که به ذهنم رسيد سياوش بود
16بار تماس گرفته بود جواب نداده بودم
سياوش-دختره ي احمق...چرا گوشيتوجواب نميدييي؟
داد ميزد.هق هقم بيشتر شد.
کاش از ماشين بيرون نيومده بودم.
سکوت که کرد متوجه ي گريه ام شد انگار
سياوش-طناز؟طناز چي شده؟
-سياوشششش
وبلند تر زدم زير گريه.
نگران گفت:چيشده ؟کجايي؟
-نميدونم...
افسر-توکوچه ي بنفشه خيابون( )
با هق هق براي سياوش تکرار کردم
سياوش-الان دارم ميام نگران نباش...فقط بگو چي شده؟
گريه کردم.به افسره نگاه کردم
افسر-مي خواين حالتون خوب نيس گوشيرو بدين به من
گوشيرو دادم دستش
زنه دوباره آب قند به خوردم داد.
مدتي نگذشت که ماشين سياوشو ديدم.يادم نمياد به عمرم اينقدر از ديدن سياوش خوشحال

شده باشم.
دويد سمتي كه من رو زمين ولو شدم.منم كه انرژي گرفته بودم بلند شدمو پريدم تو بغلش...
اون عطر سرو تلخ الان شده بود بهترين هوا براي نفس كشيدنم.
من هق ميزدم اون هي ميگفت آروم باش.
بلاخره يكم آروم شدم.افسره گفت بايد بريم كلانتري.
سياوش رو به اون يارو تركه ايستادو نميدونم چي چي گفت.
من به كمک يكي از زنها سوار ماشين سياوش شدم.
مدتي بعد اونم اومدو بدون حرف تا كلانتري روند.
از يارو شكايت كرديم.
چون وضعيت من خيلي مناسب نبود افسره گفت ميتونيم بريم و اينا...بعدا باهامون تماس ميگيره
كه چي به چيه
مانتوم دكمه هاش پاره شده بودو لباسمم جرواجر...با دستام لبه ي مانتوموگرفته بودم.
توماشين نشستيم.
كاش سياوش حداقل دادو بيداد ميكرد.ميگفت چرا اينقدر لجبازي...فوش ميداد...اما حرفي نزد.
تا خود خونه كه مسير زيادي هم نبوددست چپشو تكيه داده بود به لبه ي پنجره و موهاشو هي
چنگ ميزدو يه دستي رانندگي ميكرد.
منم كه اشكم بند نميومد.
بلاخره رسيديم خونه...ساعت 9بود.
همينكه رفتيم تو عمارت سيامک با ديدن من جاخوردو بهت زده گفت:طناز!!!
سيما محكم زد تو صورت خودش.و دويد سمتم.

اول فکرکردن منو سیاوش دعواکردیم...سیامک اومد بهش بتوپه که سیاوش سربسته موضوع رو
براي سیامک تعریف کردو اونم اومد منو محکم بغل کرد.
تا میتونستم گریه کردم.
رفتیم بالا تو اتاقم.سیما کمک کرد لباس راحتي بپوشم.
سیما با گریه قربون صدقه ام میرفت
لباسامو که عوض کردم سیامک اومد تو اتاق.قرص آرامش بخشي داد بهم و سیمارو فرستاد بره.
سیاوشم تو چهارچوب در دست به سینه ایستاده بود.و با اخم نگام میکرد
سیامک سرمو آروم رو سینه اش گذاشت و گفت:بسه طناز...آروم باش آروم هق میزدم
سیامک-تروخداگریه نکن...من پدر اون عوضي رو در میارم...نمیذارم آب خوش از گلوش پایین
بره...توفقط آروم باش خب؟
پیرهنشو چنگ زدمو آروم گفتم:اگه من احمق به حرف سیاوش گوش میدادم اینجوري نمیشد
سیامک-باشه...باشه...تموم شده طناز...چیزي نشده
-اون...اون...میخواست
سیامک-هیششششش...هیچي نگو
موهامو نوازش کرد ،اینقدریکه آروم شدم.
سرمو گذاشت رو بالشت ...قرصه داشت اثر میکرد انگار...چشمام میسوخت از گریه...
چشمامو بستم و رفتم تو عالم خواب
داشت لباسامو پاره میکرد...صورت کثیفشو رو تنم حس میکردم...خنده هاش تو گوشم بود...

با تمام توانم شروع کردم به جیغ زدن.یکي هي داشت دستو پاموميگرفت.
جیغ میزدم فقط
یهو سیلي محکمي رو صورتم نشست .
چشمام باز شد.
خواب میدیدم انگار...سیاوش نفس زنان روبه روم ایستاده بود...باهمون لباس سرشبي اش...
سیامکم با نگراني کمي عقب تر ایستاده بود
از اینکه کابوس دیده بودم بغضم گرفت که سرم کشیده شد تو سینه ي سیاوشهمون بوي سردو تلخ ،که امروز داشت عجیب آرومم میکرد
موهامونوازش میکرد اما حرف نمیزد.
دیگه دلم نمیخواست به این فکر کنم که سیاوشو چه به این کارا...
مهم فقط این بود که تو بغلش بودم.لباسشو چنگ میزدمو آروم اشک میریختم
سیامک-به الهه زنگ بزنیم سیاوش؟
سیاوش-نه...برو بخواب...من اینجام
سیامکم بعد مکثي بدون حرف رفت
همینکه رفت سیاوش با لحن آرومي گفت:طناز...تموم شد...کسي اینجا نمیتونه اذیتت
کنه...خب؟فقط یه خواب بوده دختر...آروم باش
یقه ي تیشرتشو اینقدر کشیده بودم لبام روي پوست سینه اش بود تقریبا...
من داشتم چه غلطي میکردم؟این سیاوشه نه سیامک...
سرمو کشیدم عقب
توچشماش خیره شدم.چشماي عسلي و براقش.
اونم نگاهشو تو صورتم میچرخوند.

لبامو تو دهنم جمع کردمو آروم از تو بغلش بیرون اومدم.
منو به سمت تخت هدایت کرد و باز دراز کشیدم
دست چپش رو برد زیر موهامو بلندش کرد.
همینجور که سرمو میذاشتم روي باشت اونارو آروم گذاشت رو بالشت.
سیاوشه واقعا؟
فقط نگاهش میکردم.کمي روم خم شده بود.با انگشت اشاره اش چند تاروي تو صورتمو کنار دادو بالحني که عجیب نا آشنا بود برام گفت:بهش فکر نکن خب؟کسي نمیخواد بهت صدمه بزنه...تو الان توخونه اي...من اینجا تو اتاقم
تا خوابت ببره...
نگاهشو هم گردوند توصورتمو تو یه حرکت باورنکردني ...لباشو گذاشت رو پیشوني ام...
خشکم زده بود.
سیاوش؟؟؟
با یه نفس صدا دار سرشو برد عقب و از رو تخت بلند شد.
پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدو رفت کنار پنجره اتاق ایستاد
حالا مگه من خوابم میبرد؟
این همون سیاوش بود که نمیخواست سربه تنم باشه؟ترحم میکرد؟فکر میکرد تقصیر اونه عذاب وجدان داشت؟
اینقدر نگاهش کردمو تو دلم سوال پرسیدم که بلاخره خوابم برد.
محدثه-سخت پسند شدیها طناز
بي حوصله گفتم:تو اصرار به خرید داشتي...چیزي چشممونمیگیره
محدثه-چته؟
خودمم نمیدونستم چمه...بعد از اون شب کذایي واتفاقاتي که افتاد یکم بهم ریخته بودم.

دوسه شب اول كمي كابوس ميديدم اما بلاخره باهاش كنار اومدم...اين اتفاق براي خيلي از
دختراتواين جامعه پيش مياد...حتي شايد بدترشو...درسته آسيب روحي ديده بودم اما خب
شخصيت من جوري نبود كه مشكلام بهم غلبه كنن.
امتحانمم كه گند خورد توشبا محبت هاي سيامک كم كم ازيادم كه نه نرفت...اما باهاش كنار اومدم.
به الهه حرفي نزديم.
راستش هم دوست نداشتم نگرانش كنم هم نه ديگه بحثشو پيش بكشم
ديگه نفهميدم جريان اون مرد چي شد ...سيامک ميگفت ،سياوش پيگير شكايتش شده...به چند
تا آزارو اذيت ديگه هم اعتراف كرده و الانم براش زندان بريدن.
البته منم به عنوان شاهد تو دادگاه احضار كردن،منتها سياوش خواسته بود خبر جايي درز نكنه
سياوشي كه اين روزا عجيب از من دوري ميكرد.
كاملابه صورت واضح ها...
منم نميدونستم بايد چيكار كنم.و همين بهمم ميريخت
-چيزيم نيست...فقط حوصله خريد ندارم
محدثه-يعني چي؟ناسلامتي عيده ها...پارسال عيد منو بيچاره كردي بسكه خريد كردي...امسال
حوصله نداري اونوقت
-پيله نكن ديگه
محدثه-تا نگي چته پيله ميكنم
-باوركن چيزيم نيس...فقط امروز حوصله ندارم...بذار براي فردا خب؟
محدثه-من فرداكاردارم...

-خيله خب پس فردا
پوفي كشيدو ديگه حرفي نزد
ازش خداحافظي كردمو برگشتم خونه.
توباغ سياوش و ديدم كه داشت با جسي بازي ميكرد
ميگم سياوش چونكه دوباره ته ريش گذاشته بودوميشد تشخيصشون
داد.موهاشم بلندتر از
سيامک بودبي اختيار رفتم سمتشون
توپ فسفري رنگ تو دستشو با شدت پرت كرد وجسي هم رفت دنبالش
-سلام...
برگشت سمتم.سري تكون دادو گفت
سياوش-سلام
-خوبي؟
باز كله تكون دادو روشو كرد اونور...مثلا كه حواسش به جسيه
حرصم گرفت.
بي حرف رفتم به سمت ساختمون.معلوم نيس چشه اين پسر...يه روز
خوبه،يه روز بي محلي
ميكنه،يه روز بغلم ميكنه و تا خود صبح تو اتاقم ميمونه يه روز اينقدر
دور ميشه كه اصلا انگار
نميشناستت...
بيخيال طناز...اين پسر كي نرمال بوده؟
وحقيقتا همين بود.سياوش از اولم رفتار خوبي باهام نداشت...حالاچرا
بايد ازش توقع داشته
باشم؟چون يه شب بهت محبت كرد بايد حالاهمش انتظار داشته باشي
بهت محبت كنه؟آخه اون
يه بارم از كسي مثل اون بعييد بود...
اه...ولش كن...خل شدم بسكه فكر كردم

لباس راحتي پوشيدمو برگشتم پايين.
رامين و سيامک تخته بازي ميکردن و الهه و سيما بازم مشغول کلاساي قلاب بافي خودشون
بودن.
منم تلويزيون رو روشن کردم.به جز کانالهاي آهنگ که الان حوصله اشو نداشتم ،فقط اين
سريالهاي ترکي جذبم ميکرد.که اونم يکي در ميون ميديدم.
البته اين سريالو چند روزي بود که مصمم دنبال ميکردم.داستان يه دختره بود که وارد يه دبيرستان ميشه.وضع ماليشم خوب نبوده و کلاسوژه ي دانشگاش
ميکنن.
يه پسره با دوستاش مدام اذيتش ميکردن و دختره هم خيلي از پسره بدش ميومده.
براي خالي نبودن عريضه بشقاب از رو ميز بايه خيار برداشتم
بقيه ميوه ها پوست گرفتنشون حال نميداد.
پوست کندم.البته چه پوست کندني.
از يه خيارگنده قديه مداد مونده بود
همونجور باحرص نگاش ميکردم انگار که تقصير خيارست اينقدر کم شده
سياوش با فاصله زياد کنارم نشست.اين کي اومد تو؟
نگاهش به صفحه ي تلويزيون بود
-ميخوري؟
يه نگاه به منو يه نگاه به خيار لاغر مردني تو دستم کرد
سيامک بلند خنديدو گفت:رامين تقلب بهت ساخته ها
رامينم با لبخند گفت:بروبچه...جفت آووردم ديگه
سيامک-4 1بود نه جفت 1

رامين-اشتباه ميكني
-سيامک دروغ ميگه...
وخصمانه رامينونگاه کردم
رامين-مگه تو ديدي؟
-نه اما يه بار سرمن تقلب کردي ديگه بهت اعتماد ندارم
بلند خنديد.سيامک-وقتي طناز خانوم ميگن يعني ديگه جاي حرف نميمونه
بعدم يه نگاه شيطون بهم کرد.
خيار از دستم کشيده شدو رفت تو حلق سياوش
ابروهام رفت بالا.
يه خيار ديگه برداشتمو بهتر از قبلي پوست کندم.تمرين کنم فکر کنم جاي اميد باشه
چشماموگرفتم سمت تلويزيون.
درست تو همين لحظه دختر داستان داشت با گريه اين ديالوگ رو ميگفت:ميگن عشقاي بزرگ و
قوي با نفرت شروع ميشه...پس ازت متنفرم کَرَم(پسره...)خيلي ازت متنفرم...ازت بدم مياد
اينارو داشت تو دفترچه خاطراتش مينوشت و هاي هايم گريه ميکرد...
چه عشقي !!!
الهه-شام حاضرهههههه
-اين آبجي مام انگار سر شاليزاره...چه خبره آخه؟
اينارو آروم گفتم و فقط رامين و سيامک و سياوش شنيدن
رامين بي صداخنديدوگفت:ميگم بهشا
يه نگاه بهش کردم.مردک گنده خجالت نميکشه ميخواد حرف ببره؟تو الان وقت بچه دار شدنته
مرد

چپ چپ یه نگاه بهش انداختموگفتم:شما بگو ببین من چیکار میکنم
رامین-تحدید؟
-بله...اونم از نوع خشنش
سیامک-اوه.
-با من نباس در بیفتي گل پسربعدم مثل بچه ها لپشو کشیدم.واقعا که
شعور حالیم نبود.این مرد جاي پدرته طناز.خجالت بکش...
بیخیال بابا...چیکارکنم خب...آدمي نیستم که به سن افراد اهمیت
بدم...میخواد دختر 1ساله باشه
میخواد مرد 31ساله باشه...
البته رامین خیلي آقا بود که هیچوقت از دستم ناراحت نمیشد.
شامو که خوردیم.همگي رفتیم تو تراس.
سیمابراي همه قهوه درست کرده بود
سیامک کنارم نشست و آروم گفت:چه خبرا؟امروز خرید کردین؟
-نچ...
سیامک-چرا؟
-حسش نبود...فردابا الي میرم
روبه الهه ادامه دادم:الي فردامیاي بریم خرید؟
یه نگاه به رامین کردوگفت:باشه...
-سیمي جونم توهم بیا
سیما با خجالت لبخند زدو گفت:نه مادر برید خوش باشین...
-یعني چي؟
سیما- پادرد دارم دخترم...نمیتونم که پا به پاي شماها راه بیام
-نکنه باآقاتون قرار داري که منو میپیچوني؟
لبشو گاز گرفت و به رامین اشاره کرد یعني زشته نگو
-باشه...حالا من خودم برات خرید میکنم سلیقه ام خوبه
سیما-ولي

-ولي نداره ديگه...بعدم برو خسته شدي ديگه از صبح روپايي...برو يه قهوه ام برا آقاتون ببرحالا هركي ندونه فكر ميكنه من صاحاب خونه ام اينقدر دستور ميدم
-اينارم الي جمع ميكنه
الي با ابروهاي بالارفته گفت:آره سيما خانوم...من جمع ميكنم شما بريد اونم با خجالت شب بخير گفت و رفت
الي-خيلي پررويي طناز
-بي ادب...جاي مادرته
الي-يكي اين حرف و ميزنه كه احترام سرش شه
-خب الانم يكي داره اين حرفو ميزنه كه احترام سرش ميشه ديگه...ميخواي صداش كنم بگم
جمع نميكنييي؟
با حرص لباشو به هم فشار داد.
سيامک آروم خنديدو گفت:بهتره پاشيم بريم تا جنگ نشده
الهه ام فنجونارو جمع كرد.
من كه دلم ميخواست بيشتر بمونم سرجام نشستم.
همه به غير رامين رفتن داخل
همينكه تنها شديم لبخند زدوگفت:ممنون وروجک
ابرو بالا انداختموگفتم:چرا؟
نگاهشو دوخت به آسمونو گفت:همينكه قبول كردي اينجا بموني...الهه خيلي خوشحاله...روزاي اول
بايد ميديديش...
نگاهشو كشيد سمتمو با لبخند گفت:اوايل فكر ميكردم...ديگه زيادي داره بي تابي ميكنه...يه
جوراييم بهت حسوديم ميشد(...تک خنده اي كرد)اما وقتي بيشتر شناختمت بهش حق دادم...

-خب...الهه خيلي احساساتيه ديگه
رامين-همين اخلاقش آدمو در گير خودش ميكنهبا شيطنت گفتم:بسوزه پدر اين درگيري ها
مردونه خنديدو بعد مكثي بازگفت:توحتي سيامک روهم خوشحال ميكني...من...الهه...عجيب نيس
اگه بگم سياوش هم
-اونو نبر تو ليست...سايه امو باتير ميزنه
يه نگاه طولاني بهم انداخت و بعد گفت:متوجه ي تغيراتش...نگو كه نشدي...تو دختر باهوشي
هستي.
آره...اين چيزي بود كه ميدونستم
نگاهمو دوختم به نوک موهام كه به بازي گرفته بودمش
رامين-در هر صورت...اين تغير كه باعث خوشحالي من شده...كي إ كه صداش در آد
ابرو بالا انداختموگفتم:صداي چي در آد؟
با لبخند گفت:هيچي...بريم تو ديگه..
وبلند شد.
مونده بودم تو حرف معني دارش و همونجور گيج و ويج شب بخير گفتم رفتم بالا.
هركاري كردم خوابم نبرد.
از اتاق رفتم بيرون...چراغ اتاق سيامک و سياوش روشن بود
خب....كدومو اذيت كنم؟
در اتاق سيامكو زدم
مدتي بعد گفت:بيا تو
در رو باز كردم.
پشت ميز مطالعه اش نشسته بودو انگار داشت درس ميخوند.

چشمامو مظلوم کردم و در برابر نگاه سوالیش گفتم:خوابم نمیبره...اینجا باشم؟با لبخند سر تکون داد.
لبه ي تخت نشستم.دوباره مشغول خوندن شد.زیر پوستي میخوند...هیچ صدایي نداشت.
بي حوصله سرو ته رو تخت دراز کشیدم.یعني کله امو گذاشتم رو لبه ي پایین تخت...موهامو از
تخت آویزون کردم.
حالا وارونه میدیدمش
-عکسامو دیدي تو اینستا
با لبخند سرتکون دادو گفت:اوهوم...سبز خیلي بهت میاد
آخه امروز کلي عکس با محدثه انداخته بودم.یه شال سبز خوشرنگم سرم بود
-خودم میدونم...114تا لایک خورد
سیامک-این همه مخاطبو از کجا میاري دختر
-هستن دیگه...دوستاي دانشگاه...دبیرستان...فیس بوک...بقالاي سرکوچه
با تک خنده ي بلندي گفت:اونام شماره اتو دارن؟
-فکر کنم دارن...محبوبیته دیگه
سیامک-نمیخواي بذاري درس بخونم نه؟
-نچ
سیامک-کوئیز دارم
-عیب نداره...نتونستي خوب بدي استادتونو یه ماچ کن از دلش در بیار...من خوابم نمیادو توهم
باید حواست به من باشه
سیامک-بله بانو
-خوبه

داشت بي صداميخنديد كه در باز شد.سياوشو وارونه ديدم.چشمام چپ نشه خوبه...اين مدل خوابيدنم ديگه چيه...
سياوش با ديدن من اخمي كردو رو به سيامک گفت:فكر كنم گفتي داري درس ميخوني
سيامک به من اشاره كردوگفت:ميخوندم
انگشتامو به علامت "هاي"تكون دادمو گفتم:اومدم باهاش درس كار كنم....يوخده ضعيف شده
نگاهش رفت روي موهام كه از تخت آويزون بود.
انگار ميخواست بره
سريع گفتم:بيا...نرو داريم حرف ميزنيم...توهم خوابت نمياد نه؟
مردد به سيامک نگاه كرد
سيامک-بشين سياوش...منكه اين وروجک نميذاره درس بخونم
-من نميدونم...نصفه شبي قهوه خوردنمون ديگه چيه...اين سيماجونم كارايي ميكنه ها
سياوش رو كاناپه ي سفيد اتاق نشست
-شماها خريد عيد كردين؟
سياوش پوزخند زدو سيامک گفت:من چيزي لازم ندارم
-ميومدين فردا با منو الي...
سيامک-نه بابا...خوش بگذره
-سياوش!؟
نگاهشو گرفت سمتم يعني چيه؟
-لايک نزدي عكساموها...فكر نكن حواسم نيس بهت...از تكنولوژي به دوري...
حرفي نزد
-دانشگاه ميري؟
با كله گفت نه-تموم كردي؟

باز باکله جواب داد نه
-زبونتو یوزپلنگ وحشي جزایر متفرقه ي آفریقاي شمالي خورده؟
سیامک با خنده گفت:اووووه...
-آخه یه موش معمولي نمیتونه زبون این کروکودیل رو بخوره که...فقط یوزپلنگ وحشي جزایر
متفرقه ي آفریقاي شمالي از پسش برمیاد...
دیدم جواب نمیده با اخم مصنوعي گفتم:دلت بلغور جونتو میخواد که با شیرین زبوني هاش دلتو
ببره؟
سیامک لباشو به هم فشار میداد نخنده.
سیاوش-دقیقا
-إه؟زبونت باز شد درباره ي جوجوت حرف زدم؟
سیاوش-بسه
رو به شکم شدم.چي بود بابا مغرم درد گرفت تو اون حالت
-سن ازدواجت داره میگذره ها...چرا دست به کار نمیشي؟کیس هم که داري
سیاوش-این نگرانیت براي سیامک هم شامل میشه؟آخه تا اونجا که میدونم 16دقیقه بزرگتره از
من
با ابروهاي بالارفته گفتم:جدا؟بزرگتره؟
سیاوش-توقع نداري که باهم به دنیا اومده باشیم
چشممو به سیامک دوختم.با کله تایید کرد
سیاوش-حالا نظرت چیه؟
مونده بودم چي بگم...بگم برادرتو خودم نشون کردم؟بلند شدمو گفتم:سیامک با تو فرق داره...تازه اون گندمي که من دیدم آتیشش خیلي تنده...فکر

كنم يه عروسي بيفتيم امسال
اومدم ديگه برم اتاقم كه پام گير كرد به لبه ي فرشو زارت پهن زمين شدم.
سيامک دويد سمتم
سيامک-خوبي طناز؟
آروم بلندم كرد.يكم آرنجم درد ميكرد.محكم خورده بود به سراميک
سياوش رو كاناپه نيم خيز مونده بود.انگار كه ميخواسته بلند شه بلند نشده
-خوبم چيزي نيس..
سيامک-درد ميكنه؟
-نه بابا...
نگاهم گرفتم بالا به چشماي نگرانش دوختم...مگه ميشه اين بشرو دوست نداشت.
سياوش از جاش بلند شدوشب بخيري گفت و رفت.
-خيله خب...من اذيت هامو كردم...بشين درستو بخون
نفسي كشيدو گفت:حسش پريد
-ببين خودت نخواستي ها...من دارم ارشادت ميكنم
سيامک-بيشتر مراقب خودت باش بانو
صورتش خيلي نزديک بود.سرخ شدم از هيجان.به سختي باشه و شب بخيري گفتمو مثل فشنگ
رفتم از اتاق بيرون.
در اتاق سياوش نيمه باز بود.همينكه اومدم بيرون منو ديد.
از اين صورت سرخم تابلو بود چه خبر شده.
منم سريع رفتم تو اتاقم.گند زده بودم حسابي ?
بعد از كلي گشت و گذار تونستم خريدامو بكنم...رنگ مد امسال قرمز،آجري بودو منم كه

رومُدددد...جوگرفتتم و همه وسايلامو همون رنگ خريدم.
براي سيماجونم كلي چيز ميز خريدم
ساعت 2بعد از ظهر بود كه برگشتيم خونه.
مش صفر مشغول آب دهي به درختابودو جسي هم تو باغ فِر ميخورد
براي خودش.معمولا هروقت
سياوش تو باغ بود اونم باز بود.پس تو باغه الانم.
-مشتيييي....عيالت كجاست؟
با لبخند مهربوني گفت:تو خونه اس خانوم جان...صداش كنم؟
-نه خودم ميرم ...الي تو برو من برم خريدارو نشون سيماجون بدم
ميام...بيا فقط مال خودتو ببر
پلاستيكار خودشو بهش دادم و رفتم سمت خونه ي مشتي.
از بعد ازدواجشون يكم مجهز تر شده بود.
زن لامصب چيه!زندگي مردو دگرگون ميكنه واقعا
از همون دور تا برسم داد زدم سيمي جونمممم...مهمون داريييي
درو باز كردوگفت:صاحب خونه اي دخترم
وارد خونه شدم.پلاستيكارو گذاشتم رو زمين و دونه دونه همه خريدارو
نشونش دادم.از شال گرفته
تاااا جورابي كه خريده بودم
با ديدن خريد هاي خودش خجالتزده گفت:اين چه كاريه دختر جان.
يه پيرهنم براي مش صفر گرفته بودم.اونم دادم دستشو گفتم:ديدم
وقت خريد نداري و همش
داري نامزد بازي ميكني ...اينه كه دست به كار شدم
روي موهامو بوسيدوگفت:بلا نگيري دختر با اين زبونت-من بلارو نگيرم
بلا منو نميگيره...اينو ببين(ست كمربند چرمي رو بهش نشون دادم)اينو
براي
سيامک خريدم...به نظرت خوشش مياد؟

سیما-آره مادر...چرا خوشش نیاد
-اینم(یه دستبندفیروزه و یه کیف پول چرم اصل و گرون...که البته دور از چشم الهه و با پول
خودش خریده بودم...خب چیکار کنم؟مگه منبع در آمد داشتم...پس در حقیقت این کادوهارو الهه
میداد البته از دست من...بیخیال)مال الهه و رامینه...براي شمام نخریدم چون شما باس به من
عیدي بدید...چه معني داره؟
خنده ي ریزي کردوگفت چشم ...بعدم منتظرنگام کرد.
-خیله خب اونجوري نگاه نکن(تیشرت خوشکل سفیدي که کلي هم سرش سلیقه به خرج داده
بودم بیرون کشیدم از پلاستیک)اینم براي اون خریدم
لبخند شیریني زدوگفت:فدات بشم عزیزم.
-خدانکنه...دیدم همه لباساش مثل خودش سیاه سوخته اس دیگه گفتم اینو بگیرم...من برم
لباسامو عوض کنم.فعلا
گونه اشو محکم بوسیدم.
از راه سنگي باغ میگذشتم...البته درستش این بود که سینه خیز میرفتم...همش سکندري
میزدم...این پام به اون پام میگفت گو/ه نخور
خلاصه درگیربودم که صداي سیاوشو شنیدم:نمیتوني درست راه بري؟
برگشتم سمت صداش.
-آدم وقتي یکي رو میبینه سلام میکنه...علیک سلام اخوي
کله تکون داد یني سلام...این اینقدر کله تکون میده پیچو مهره هاش شل نشدن؟
-اینجارو رامین باید آسفالت کنه...چیه این سنگا آخه

پوزخند آرومي زد.
نگاهي به پلاستيکا کردوگفت:خريد کردي؟-نه پس...دارم آشغالارو ميبرم دم در
گوشه ي لبش بالارفت....
چشمام 1تاشد...سياوش الان لبخند زد؟
چشماي گردمو که ديد لبشوصاف و صوف کردو با يه اخم الکي گفت:برو تو ساختمون...حوصله
جيغ و دادتو ندارم...جيسون بدون قلاده اس
پشت چشمي نازک کردمو گفتم:من که ديدم...
منظورم لبخندش بود.بدون حرف ديگه اي به سمت عمارت رفتم.
الهه-طناااااززززز....بيا ديگههههه...الان سال تحويل ميشههههه
-اومدم بابا...
اين چند روزآخرسال که من و محدثه دانشگاهو پيچيديم بريم سرعشقو حال، الهه کاملا زهرمارم
کرد....جاي نوکر هيچوقت نداشته اش منو حساب کردوکل خونه ارو خونه تکوني کرد.من
نميدونم...اين همه شوهرش پولداره اونوقت اين خودشيرين چرا بايد بگه خودمون انجامش ميديم
که من بدبخت از کمر درد سه روز بيوفتم؟
خلاصه که محدثه رفت عشقو حال و نامزد بازي با مهراد جونشو من کف زمين ميسابيدم...يعني
سيندرلام از من خوشبخت تر بودتو اين زمينه.
مهراد يا همون استاد ضيايي جوري محدثه رو عاشق خودش کرده بود که محدثه راست ميرفت
چپ ميرفت ميگفت مهراد مهراد...شانسو ميبيني تروخدا؟من از کيِ که ميخوام عروس شم

نمیتونم اونوقت این جوجه اردک زشت تو یه ترم مخ بهترین استاد دانشگاه رو زد...اینا بچه دار
میشن من هنوز هیچ غلطي نکردم...میگي نه ببین
پلاستیک کادوهارو پشت مبل چپوندمورفتم کنار بقیه.حسابي کار وِیو موهام طول کشید اما مي ارزید...بهم میومد.
یه لباس کرمي با شلوار لي سفید پوشیده بودم و یه بتون کاري حسابي ام کرده بودم.
خلاصه که به نظر خودم اگه سیامک عاشقم نمیشد یه بُز به تمام معنا بود
رامین با دیدنم یه لبخند پت و پهن زد.
بقیه به جز سیاوش که مثل سیرابي رو مبل ولو بودو فقط نگام کرد هم یه لبخند زدن.
دور میز هفت سین نشسته بودیم.
مش صفرو سیما جونم شیک و پیک کرده بودنو نشسته بودن کنارمون.
منکه از اول تا آخر چشمم پي شکلات و سمنو تو سفره بود.اینقدر هم ناخونک زدمممم تا الهه
محکم زد پشت دستم...دستش مثل گرز میمونه لاکردار
سال تحویل شدو بساط ماچ و بوسه به راه بود.
منم که به تر تیب سن همرو یه ماچ کردم.
اول مش صفرو که اونم پیشونیمو بوسید.بعدم سیمارو...از گردن رامینم مثل کوآلا آویزون شدمو
ماچش کردم.
الهه رو هم چنان سفت بوسیدم یه لگد حواله ام کرد.
با شیطنت گونه ي سیامک روهم بوسیدم.اونم لبخند مهربوني زدو یه بوسه در حد نوک زدن کاشت
رو گونه ام.

تنها كسي كه از اين آداب به دور بود سياوش بود.از جاش بلند نشده بودوهمچنان سيرابي وار رو
مبل ، نشون داده بود از اينكار خوشش نمياد.
منم كه كرمم گرفته بود رفتم و از بالا سرش خم شدم سمت صورتش...خيلي ريلكس گونه ي تيز
تيزيشو بوسيدم
نگاهشو گرفت سمتم.نه اعتراض كرد نه پوزخند زد.
با شيطنت لبخند گلو گشادي زدموابروهامو بالا پايين كردم.يه كله تكون دادو روشو گرفت اونور
رامينم اومد سمتشو روي موهاشو بوسيد و آروم گفت عيدت مبارک سياوش جان
اصلا عكس العمل نشون نداد.
موقع عيدي دادن شد.
اين عيدي ميداد اون ميگرفت اون ميداد اون ميگرفت...خلاصه شيرتو شيري شده بود...نزديک بود
عيدي هامم قاطي شه...1نفر آدم نميشد به ترتيب عيدي بدن؟خدا ازشون نگذره اگه اين وسط
عيدي اي از مال پايمال شه.
منم كادوهاشونو دادم و همه كلي ذوق كردن.مخصوصا رامين.
كادوي سياوشم دادم كه اصلا بازش نكردو گذاشت كنارش.
سيامک برام يه صندل فيروزه اي خوشكل خريده بودو الهه هم يه لباس مجلسي كوتاه دخترونه كه
ميگفت خودش دوخته رو بهم داد.رامينم چند تا تراول 166تومني تا نخورده...لامصب روحمو شاد
كرد.
سيماجونم يه پليور بهاري با پاپوش ستش كه خودش بافته بودو

داد.خيلي جيگر بود
رامين به سيامک و سياوش هم مثل من تراول داد.
تنها کسي که باز هيچ حرکتي نزدسياوش بود.
به محدثه اس دادمو تبريک گفتم.نميدونم سرش به چي گرم بود که جوابمو نداد بي معرفت
سبزي پلو با ماهي معروف عيد رو ميخورديم که رامين گفت:عموکيومرث براي روز سوم عيد
دعوتمون کرده ويلاش تو شمال...نظرتون چيه؟بريم؟
چه قدر اين بشر باشعوره...
با ذوق گفتم:آخ جون.
اونم لبخندي زدو گفت:يه موافق اعلام شد...نبود؟
سيامک-منم ميگم بريمرامين-خوبه
به الهه نگاه کرد
الهه-آره چي از اين بهتر
همه نگاها رفت سمت سياوش.خونسردو آروم غذاشو ميخورد اصلا انگار نه انگار همه معطل اينن
رامين-سياوش جان تو که برنامه اي نداري
سياوش-دارم...
رامين-يعني ...نمياي؟
سياوش-شما بريد خوش بگذره
يعني اگه ميگفت ميام آدم بايد به سياوش بودنش شک ميکرد
رامين نفسي کشيدو گفت:باشه...هرطور راحتتري
نميدونم چرا نگاه سيامک به من بود.انگار منم که بايد راضي شم...سياوش نميخواد بياد نه من ها
با ابرو پرسيدم چيه؟
لبخندي زدو آروم لب زد:توبگي مياد

ابرو بالا انداختم يعني نه...همينجور چشمي كار ميكرديم كه الهه مارو ديد.يه نگاه به سيامک يه
نگاه به من انداخت...شرفم برباد رفت.
سريع رو به سياوش گفتم:داريم همه ميريم توام بيا ديگه
حرفي نزدو همچنان غذاميخورد
-با شمام خوش اخلاق خان
سياوش-برنامه ام جور نيست
-خب جورش كن...
سياوش-خوش بگذره-خوش كه ميگذره مطمئنا...ولي توام بايد بياي...
با اخم نگاهم كردوگفت:بايد؟
يه نگاه كلافه به رامين كه با لبخند انگاري فيلم سينمايي ميديد
انداختمو گفتم:حالا ببين چقدر ناز
مياد...
رامين بي صدا خنديد
الهه-خب حتما برنامه اش اكي نيس طناز ...اذيت نكن بذار هرجور راحته باشه
-نچ...
رو بهش گفتم:يا مياي يا به زور ميبرمت
توجهي نكرد.
-برنامه اتو جور كن با ما بيا بعد از اون هردوقوز آبادي خواستي برو
بازم جواب نداد
به رامين نگاه كردموگفتم-سياوش مياد...
سياوشم يه نگاه به رامين كرد وپوفي كشيد.از پشت ميز بلند شدو رفت رو كاناپه.
بعد از خوردن شام دور هم آجيل خورديم
سيماو مش صفر هم كه رفتن براي خواب منم ديگه خستگي رو بهونه

کردم.کادوهامو زدم زیر بغلم
و رفتم بالا.
لباس راحتي پوشيدمو .فيگورگرفتم شيرجه بزنم روي تخت که صداي در اومد.
درو باز کردم.سيامک بود.
-جانم
سيامک-خواب که نبودي؟
-نه بابا...چيزي شده؟سيامک-اومدم واسه ي تشکر
-بابت؟
سيامک-سياوش...
-از داداش تولجبازترم هست؟
نگاهش خيلي مهربون بود
-خواهش ميکنم.
سيامک-شبت بخير
-شب خوش
سري تکون دادو با لبخند رفت سمت اتاقش.در رو بستم.اومدم بپرم که بازدر زدن.
اووووففففف.سيامکککک
درو باز کردم.ابروهام بالا رفت.سياوش بود
سوالي نگاهش کردم.دندوناشو به هم فشار ميدادو اين ور اونورو نگاه ميکرد
-چيزي شده؟
نفسي کشيدو گفت:نه
-پس اومدي در اتاق من هوا بخوري؟
انگار ميخواست حرفي بزنه اما مردد بود.
نگاهي به اين ور اونورانداختم

-چيزي ميخواي بگي؟
سرشو كمي به سمت پايين خم كردو پوفي كشيد.
چي براش اينقدر سخت بود گفتنش؟
-ميخواي بياي تو؟سياوش-نه
دِ جونت بالابياد بگو ديگههههه
-اگه كاري نداري برو بذار بخوابم
با يه اخم غليظ دستشو گرفت سمتم.
نگاهم به دست مشت شده اش كه آروم باز ميشد،بود
يه جعبه ي كوچيک مچاله شده كف دستش بود.
متعجب نگاهش كردم
-چي هست؟
سياوش-مال توإ
-مال من؟
وبرداشتم.معلوم بود اينقدرتو مشتش فشار داده كه چماله شده...يه جعبه ي كوچيک سياه.
آروم بازش كردم.چشمام از اين باز تر نميشد.
زنجيرو با انگشت از تو جعبه در آووردم.
سياوش براي من اينو خريده بود؟كادو؟
زنجيرو جلو چشمم بالا آووردم.يه زنجير ساده و تقريبا بلند كه يه پلاک دايره مانند داشت.تو
تاريک و روشن راهروبرجستگي هاي عجيب غريبي روش ديده ميشد.
به چشماش نگاه كردم
-براي من كادو خريدي؟
روشو گردوند.هي اين پاو اون پا ميكرد.
در رو بازگذاشتمو رفتم به سمت ميز توالتم.نميخواستم از كاري كه كرده پشيمونش كنم و حس بدي بهش بدم.ولي كارش خيلي عجيب

غریب بودخب.
از تو آینه نگاهش کردم.داشت نگاهم میکرد.
لبخند شیطوني زدمو گفتم:خب ...میشه بیاي برام ببندیش؟
نفس پرحرصي کشیدو بعد یه مکث طولاني اومد تو.
پشتم ایستاد.
زنجیرو دادم دستش و موهاموبلند کردم.
منتظر نگاهش کردم که زنجیرو بست.سردي زنجیر باعث لرز نامحسوسي تو تنم شد.
دستمو کشیدم رو پلاک و از تو آینه نگاهش کردم.
-روش شکل چیه؟
بعد مکثي گفت:شب خوش
ومثل فشنگ از تو اتاق رفت بیرون.
با ابروي بالارفته روي پلاکو نگاه کردم.یه دایره ي برجسته بود.طرحش معلوم نبود چیه...نقره هم
بود.
کادوهاشم عجیب غریبن.
-میاد دیگه؟
سیامک نگاهي به در اتاق سیاوش انداخت و گفت:آره...چمدونشو دیدم
-با ماشین تو بریم خب؟
سر تکون داد.چمدون منو هم اون آوورد پایین.من رسما فقط خودمو حمل میکردم.همه کلفت نوکرمنن انگار
-من عموتو دیدم؟
سیامک-شاید...باباي گندم
-جدا؟
سیامک-اوهوم
-یعني داریم میریم ویلاي اونا؟

سیامک-مشکلي داري با این قضیه؟
-نه...
سیامک-پس چي؟
-هیچي...
ساک هارو توصندق عقب جا داد.مدتي بعد سیاوش هم اومد.سرتاسر سیاه پوشیده بود.
از بعد جریان کادوخیلي کم باهاش برخورد داشتم.اصلا انگاري در میرفت ازم
-سلام صبح بخیر
ساکو داد دست سیامک و سلام زیر لبي اي داد
رفت جلو نشست.منم که قبلا به الهه گفته بودم ،سوار ماشین سیامک شدم.
برخلاف اون دوتا ماشین که ممانعت میکردن، سیامک فلش منو گذاشت تو دستگاه
دیشب سعي کرده بودم آهنگاي جوادیشو پاک کنم و فقط آهنگ شاد جدید داشته باشه
تا ویلا3ساعتي راه بود.
تا خود امامزاده هاشم با آهنگ تا جایي که میشد قِر دادمو بلند بلند خوندم.
وقتي ام چیزیو اشتباه میگفتم سیامک هرهرمیخندید.
سیاوشم که کلا سایلنت بود.بعد خوردن یه صبحونه ي مفصل تو امامزاده هاشم ،دستشویي ام گرفت.
دیدم الهه نمیاد به تنهایي رفتم دستشویي.حالا صف داشت از کجا تا کجا..
قیافه ي همه ام اینقدر جدي بود نمیشد حرفي بزني...انگار با وزیر سفارت انگلیس قرار دارن.

سیامک که از دور منو دیده بود میخندید فقط.
بلاخره بعد کلي پیچیدن به خودم ،قضاي حاجت کردمو برگشتم
سیاوش که تکیه داده بود به در ماشین زودتر از همه سوارشد.
همینکه نشستیم سیامک گفت:قیافه ات دیدني بود طنازها
زبونمو در آووردمو و بعد اینکه ادبمو نشون دادم گفتم:به قیافه داداشت بخند
سیاوش با اخم کمي برگشت سمتمو گفت:مطمئنا آدم به چیزي میخنده که خنده دار باشه
-منم براي همین گفتم که سیامک جان به تو بخنده
سیاوش-یه وقت بد نباشه به قیافه ي سیامک جانتون هم توهین میکنین
راست میگه ها
ریز خندیدمو گفتم:عیب نداره...سیامک جان خودش میدونه من براي اون منظوري ندارم
صورتشو جمع کردو روشو برگردوند
سیامک با خنده ي سرخوشي گفت:شما دوتا یه این صفرو بیخیال شین خواهشا...بذارید سالم
برگردیم بعد هرچي خواستین بزنین سروکله ي هم
-منکه کاري ندارم...داداش توإ که قاطي پاتیه
سیاوش یه چپ چپ نگام کردو گفت:مطمئنا از شما سالمترم
-مگه اینکه خودت نظر بدي...من گشنمه هاااا...سوپري اي چیزي دیدي نگه دارسیامک
سیامک-الان صبحونه خوردي دختر
-اونا که گلاب به روت دفع شد...الان گرسنمهسیاوش یه چي زیر لب گفت
سرمو کمي کشیدم جلو و گفتم:راس میگي بلند بگو

نگاهشو چرخوند سمتم.ولي حرفي نزد.منم بيخيال شدم و با ناز نگاهمو گرفتم.
همون نزديكي يه مغازه ي كنار جاده بود.سيامک رفت و يارو يه چند تا چيپس و پفک مونده
انداخت بهش
ول كن همينم خوبه
خلاصه خودم فهميده بودم بدجور رو مخم...بسكه آهنگ خوندمو حرف زدمو سربه سر سيامک
گذاشتم.
براي همين محض استراحت دادن به خودمم كه شده ضبطو كم كردمو سعي كردم بخوابم
كه چون از صبح علي الطلوع مشغول آرايش بودم وكم خوابيدم ،زود خوابم برد
با توقف ماشين به زور چشمامو باز كردم.
جلوي در ويلاو پشت سر ماشين رامين اينا بوديم.
-اينجاس؟ بزرگه ويلاشون
از تودر ميشد تا حدودي ويلارو ببيني...خيلي بزرگ بود.شايد به اندازه ي خونه ي رامين اينا
سيامک سري به نشونه ي تاييد تكون داد.
وارد ويلا شديم.از جاده ي سنگي با سرعت كمي گذشتيم.
سيامک-عموكيومرث اونه
نگاهي به مرد مسن و قدبلند كردم.يه پيرهن سفيدو شلوار لي تنش بودو يه لباس آستين بلندم رو
شونه هاش گره زده بود...اوهو...چه قرطيه
-چه جيگريه!!!
سيامک با خنده گفت:آره حسابي

با شيطنت رو به سياوش گفتم:پدر خانوم آينده ي بعضيا،زيادي خوشتيپو روپاستسياوش فقط با اخم نگاه ميكرد
-اي بابا...اگه بخواي همينجوري اخم كني بيشتر اذيت ميكنما
بي توجه از ماشين پياده شد.
پوفي كشيدمو اومدم پايين.
امروز حسابي به خودم رسيده بودم كه پوز اون بلغورو بزنم به عموكيومرث معرفي شديم.طولي نكشيد كه يه ايل از ويلا اومدن بيرونو ريختن سرمون.
جمعشون پر پسر دختروتا حدودي هم مسن توشون بود
رامين منو الهه رو به همه معرفي كردو اونارو هم به ما...
البته من اسم هيچكدوم تو مخم نموند...اما همه ي دخترا به جز اون بلغور كه انگار عصاقورت داده
و تافته ي جدابافته ،خونگرم نشون ميدادن.
زن عموي سيامک هم كه اسمش ليلا بود زن خوبي به نظر ميومد.
ولي دركل جمعشون از اين تيتيش ماماني ها بود.
توي اون جمعيت،تنها يه بچه بود
يه پسر بچه كه بهش ميخورد 2 1سالش باشه.صورت گردو چشماي سياه درشتش واقعا
خوشكلش نشون ميداد.كنار يه زنو مرد دور از بقيه ايستاده بود.
كه بعدا فهميدم برادر گندم ،كامران و زنش عطيه ان
با الهه تو اتاقي كه بهمون داده بودن مستقر شديم.
يه بليز سرخابي پوشيدم با همون شلوار ليم.موهامو كه حسابي با اتومو لخت كرده بودمو محكم با
كش بالاي سرم دم اسبي بستم.
اينجوري ابروهامم كه تقريبا مدل شيطوني بود ،بيشتر بهتر ميشد...جمله ارو داشته باش...باس يه

کتاب ادبیات اختراع کنم و تمام تجربیاتمو توش عنوان کنم...حیفه این استعدادم تلف شه.
با الهه به سالن رفتیم.رامین رو مبل سه نفره اي نشسته بودو میوه پوست میکند براي خودش.یه طرف من یه طرف الهه نشست.
دختر پسرا حسابي شلوغ میکردن و تو راس شون هم گندم با بي مزگي تمام حرف میزد.
سیاوش هم کنار عموش رو به شومینه نشسته بود.
فکر کنم عموش رو سیاوش ،حساب دیگه اي باز میکرد.خیلي تحویلش میگرفت.بله دیگه...داماد
آینده اس
با اینکه آدماي بدي به نظر نمیرسیدن نمیدونم چرا حوصله نداشتم باهاشون فعلا گرم بگیرم.
البته اونام تلاشي نمیکردن.اینجور جمعارو بیشتر الهه میپسندید
چشمم به پسر بچه اي بود که رو یه مبل خیلي دور از من نشسته بودو با انگشتاش بازي میکرد.
رو به رامین آروم گفتم:اسم اون پسر بچه هه چیه؟
نگاهي به پسر کردو گفت:بردیا...چطور؟
-میخوام صداش کنم باهاش یکم بازي کنم...تنها افتاده
لبخند محزوني زدوگفت:لاله طفلي
-جدا؟
آهي کشیدو آروم گفت:توي یه تصادف...
-از ترس؟
رامین-اوهوم...یه جورایي...مادرشم تو تصادف از دست داده
-ولي
رامین –کامران دوباره زن گرفت
-آخي....

دلم کباب شد براي بچه.
چشمم بهش بود که سیاوش کنارش نشست.موهاشو چنگ زد و چیزي درگوشش گفت که نفهمیدم.
یکي از دخترا که اسمش دریا بودو قیافه ي بانمکي هم داشت منو الهه رو کشوند توجمعشون.
پسراي خیلي شوخي داشتن.هرکي یه چیزي میگفت و سرمون گرم میشد.سیامکم اومدو کنارم به
جمعمون پیوست
کلا 1تاپسر به اسماي وحید و ارمیا و محمد و کامیاربه اضافه ي کامران بودن که فقط ارمیا توشون
خوش قیافه بودوبقیه بیشتر با لباساي مارکشون به چشم میومدن و 2تا دختر که یکي اشون همون
دریا بودو یکي گندم...بقیه هم ساراو مائده و مریم(خواهر بودن)و زن کامران ،عطیه بود
که پدر مادراشون یکي همون عموکیومرث بود که سه تا بچه
داشت...کامران و کامیار و
گندم...یکي عمه زیبا بود که برعکس اسمش هیولایي بود واسه خودش...گونه و لب و دماغ همه
عملي و به طرز بي ریختي ام آرایش کرده بود.مادرارمیا بود...حیف این پسر
یکي ام اون یکي عمه ي سیامک بود به اسم زینب که مادر مریمو مائده اس.
وحید پسر دوست عموکیومرث بودو پدرمادر رو فرمو با کلاسي داشت.
محمدودریا م پسر اون یکي عمه اشون بود که بي مامان بابا تشریف آوورده بودن
سارام که دختر واقعا خوشکلیه ،فهمیدم دختر شریک کیومرثه و بابانته

ي اونم نيستن توجمع
ايلي بودن براي خودشون
سرگرم حرف زدن با الهه بودم،در مورد دماغ و چشم و چال هرکدوم
نظرميدادم واونم فقط گوش
ميکرد،که سارازجمع جداشدو رفت نشست چفت سياوش.ابروهام پريد
بالا
آروم به الهه گفتم:اونجارورداشته باش
نگاهي کردوگفت:دختر خوشکليه
-از گندم خيلي بهتره
سيامکم سرشو سمتمون خم کردوگفت:کي از گندم بهتره؟
-گوشاتو تيز کردي تو بحث خواهرانه ي ما؟ريز خنديدو گفت:فقط همينو
شنيدم
چپ چپ نگاهش کردموگفتم:سارارو ميگم(...با اشاره بهشون)رفته تو
کار داداشت
نگاهي کردوگفت:آره...چندين ساله رفته
الهه-کجا؟
سيامک-توکار داداش من ديگه
-پس ،بلاخره داداشت ميخواد عروس گندم شه يا سارا؟
با خنده ي بي صدايي گفت:هيچکدوم...
-نوبره
زن عموليلا-همگي بفرماييد ناهار
منم که اينقدر گرسنه ام بود مثل فنر پريدم
الهه آروم درگوشم گفت:آبرومونو نبري ها
پشت چشمي براش نازک کردم
دور ميز نشستيم.سياوش کنار سارادور تر از همه نشست.اما بازم تو
ديد من بود.نميدونم چرا حس

خوبي نسبت به سارا نداشتم.از يه طرف هم زيادي بي نقص بود.
فقط از اينكه گندم با حرص نگاهشون ميكرد يه كم دلم خنک شد.
سارا خيلي بهتر از گندم بود
ناهار،سعي كردم خيلي كم بخورم.مثلا كلاس بازي و اين حرفا...اما معده ام داد ميزد كه بخووووور
گشنمه
منم توجهي نكردم البته
چون مثلا خسته سفربوديم ،عموش پيشنهاد داد استراحت كنيم
منم كه خسته نبودم تو اتاق قدم رو ميزدم.الهه كه خوابيد طاقت نيووردموبه سيامک اس دادم
"پاشو بريم تو باغ بگرديم"ده دقيقه اي گذشت ولي جواب نداد
بيخيالش شدمو از اتاق بيرون رفتم.
انگار اسيرگرفتن كه دستورميدن چيكاركنيم چيكارنكنيم.خب شايد يكي بخواد بره براي خودش
بگرده.همه به پيشنهاد دستوري كيومرث چپيده بودن تو اتاقاشون.
از كناريه اتاق رد ميشدم كه براي يه لحظه اسممو شنيدم
گوش تيز كردم سمت در كه واضحتر شد
گندم-خوشم نمياد ازش
دريا-ولي خيلي خوشكله نه؟
گندم-دريا!كجاش خوشكله؟
بيشعورو ببينا
مائده-دريا راس ميگه...خوشكله ديگه
گندم-بايد ذاتشو ببينين
حالانه كه ذات خودت خيلي جيگرطلاست!
مائده-به نظرسيامک هم ازش خوشش مياد...همش نگاهش به اون بود
گرد همايي غيبت گذاشتن براي من

دريا-اوهوم...ساراسياوش چرا داشت باهات دعوا ميكرد؟
كمي ساكت شدن
سارا باصداي نازک و پرعشوه اش گفت:نميدونم...هرچي ميگفتم سربالاجواب ميداد...
گندمم با يه لحن حرصي گفت:مگه تو با محمد نيستي؟
سارا-رابطه ي منو محمد دوستانه اس گندم جانگندم-منو سياوش رابطه ي خيلي خوبي داشتيم تا اينكه اين عجوزه پيداش شد...الان چند وقته تو
عمارته و پاتو آپارتمانش نذاشته
مريم-من با سيامک حرف ميزدم تلفني ،گفت كه به خاطر سيامک مونده عمارت...بلاخره اونجام
خونه اشه ديگه
مريم تلفني حرف زده؟با سيامک؟يعني رابطه اشون خوبه اينقد؟؟؟
گندم-اين دختره هم اونجا لنگر انداخته و با دوتا داداشا داره حال ميكنه...
بي ادب...شيطونه ميگه برم تو اتاق گيساشو بگيرم بكشم ها
دريا-توچرا اينقدر لجي باهاش...تا اونجا كه من ديدم سمت سياوش جونت نميره اصلا
صداي خنده اومد.
منم از ترس اينكه يهو يكي اشون بپره بيرونو ضايع شم پيچيدم سمت راه پله و رفتم پايين
فقط رامينو شوهر عمه اش تو سالن بودن و آروم حرف ميزدن.
تا اونجاكه فهميده بودم، اين شوهر عمه اش دكتره،حالادكتر چي چي نميدونم
رامين-چرا نخوابيدي طناز جان؟
-توماشين خوابيده بودم ديگه خوابم نبرد...برم تو باغشون يكم بگردم؟

لبخندي زدوبجاش شوهر عمه اش که سعيد بود اسمش گفت:آره
باباجان برو راحت
باش...ميخواي دخترا رو صداکنم باهات بيان؟
-نه ممنون...خودم يه گشتي ميزنم
کله تکون داد.منم بي معطلي رفتم بيرون از ويلا
کفشاي خودمو پوشيدم.
باغشون خيلي سرسبز بود اما نه با درختاي ميوه.با اين درخت بيخودا که
فقط سبزميکنن همه جارو
محصولم ندارن
گرسنه ام بودبه زمينو زمان فوش ميدادم.به الهه که نذاشت خوب
بخورم.
نامردم اگه شام قد فيل نخورم...گور باباي کلاس
صداي ضعيف پارس سگي ميومد.حتما از اين گوگولي موگولياست.چشم
چشم کردم دنبالش اما
نبود.
صداي دريا نشون ميداد خيلي هم از ساحل دورنيستيم...ولي زشت بود
تنهايي برم نه؟
همينجور براي خودم آهنگ ميخوندموراه ميرفتم که يه گل خيلي خيلي
خوشرنگ تو باغچه ديدم.
يه بوته ي کوچولو که فقط يه گل داده .گلبهي بود
کناريباغچه نشستم .داشتم روش دست ميکشيدم که صداي سياوش
اومد.
سرمو چرخوندم سمتش
يه نگاه به پشت سرم انداخت و گفت:حوصله ات سر رفته ؟
يه کله تکون دادمو گفتم:اين چه خوشکله
داشت تقريبا سريع ميومد به سمتم

سیاوش-بردیا کاشته...
بلندشدم ایستادم.رفتارش عجیب غریب بود.اومدم ببینم پشتم چیه که سریع گفت:برنگرد
اما دیگه دیر شده بود.
خشکم زد.
یه سگ،که بلندي قدش به زیر گلوي من میرسید...سفید با خالهاي سیاه...
همونجور برزخي داشت نگاهم میکرد.انگار که منتظر واکنش من باشه.منم که زبونم داشت میرفت
براي جیغ کشیدن ،یهو دیدم دستاي سیاوش دور کمرم پیچید.
صداش از نزدیکترین حالت ممکنه به گوش میرسید
سیاوش-آروم باش...آروم...کاریت نداره...ببینه ترسیدي و فرار میکني رم میکنه...پس آروم باشنفسم از ترس تند شده بود
-نخورتمون...چرا اینقدر یوقوره؟
دستشو دورم سفتر کرد و آروم گفت:نترس دختر...نمیتونه بخوره...محافظ ویلاست.
-شما فروزشا چه علاقه اي به سگاي بي ریخت دارین من نمیدونم
شکمش که روکمرم بود یه کم لرزید.
سیاوشوخنده؟
براي اینکه صحنه ارو از دست ندم سریع سرمو چرخوندم سمتش اشتباه نمیکردم
هنوز رو لبش لبخند بود.
درست مثل سیامک
توچشماش خیره بودم که لبخندشو جمع کردو کمي تکونم دادو گفت:بیا بریم
باهاش راه افتادم.سگ فقط یه پارس کوچیک کردو دوید اونطرف باغ

حالا يكي نبود بگه دستتو نميخواي برداري؟رفت سگه ديگه
ديدم نخير...آقا خوشش اومده.دستمو گذاشتم روي دستاش.
برخلاف هر مرد ديگه اي كه تا به حال ديده بودم ،دستاش سرد سرد بود
همیشه انگار...اون گرمي
معروف رو نداشت
كمي انگشتشو كشيدم كه يعني بردار
اونم بدون حرف ،دستشوكشيد
وارد ويلا شديم.
نگاه رامينو سعيد به ما كشيده شد.
خير سرم يكم معذب شدمبه من چه كه داداش تو اومد تو باغ؟
طناز!اگه نميومد كه الان گوشتت لاي دندوناي اون سگ هار بود
براي اينكه نشون بدم همه چي عاديه و هيچي نيس رفتم يه راست
نشستم رو مبل روبه روشون.
رامين-زود برگشتي
-نگفتي باغ سگ داره
چپ چپ هم نگاش كردم
يه نگاه به سياوش كه زارتي اومد گَل من نشست كردوگفت:مگه برفي رو
باز گذاشتن؟
اونم فقط يه كله تكون دادودستشو بلند كرد گذاشت لبه ي مبل...يعني
تقريبا انگاري من تو بغلشم
نگاه سعيده يه جوري بود.
انگار نگاهش از پوست و گوشت آدم ميگذشت
هيز نبود...يه جوري كه انگار دنبال چيزي ميگرده...معذبم ميكرد
يه نگاه به رامين كردم
اينا چرا اينجورين؟
-چيزي شده؟

انگار فهمیدن منظورم به نگاهشونه.خودشونو جمع کردن
سعید-نه دخترم...دانشجو هستین دیگه؟
-بله
سعید-چه سالي؟
-سال آخرم...چيزي نمونده که ليسانسموبگيرم ديگه
سعید-ایشاله موفق باشي عزيزم...خب...آقا سیاوش...چه خبرا،کم پيدايي
سیاوشم بي حوصله گفت:سرم شلوغهچه بي ادبه اینم ها...
سعید-دانشگاه به کجا رسیده ؟
مگه سیاوش دانشگاه میرفت؟
سرمو گردوندم و متعجب نگاهش کردم.اونم سرشو گردوند سمت من و آروم جواب داد:فکرمیکنم
رامین بهتون گفته باشه که تمومش کردم
بعدم نگاهشو کشید سمت سعید
اونم یه لبخند زدوگفت:آره...تعجب کردم راستش...گفتم باز از خودت بپرسم
-مگه تو درسم ميخوني سیاوش؟
یه نگاه طولاني بهم انداخت و گفت:میخوندم...فوقِ ليسانس نقشه کشي دارم
-نگفته بودي
سیاوش- نپرسیده بودي
-خب من از کجا بدونم...توهمش اینور اونوري...گفتم حتما از اين الکي خوش ها باشي
فقط نگاه کرد
رامین با لبخند گفت:کجاي کاري طناز خانوم...اين آقا يکي از بهترين نقشه کشاي شرکت

منه...البته اگه قدم رنجه بفرماين به شرکت
ابروهام بالارفت...
-جدا؟
با تایید سرتکون دادو گفت:منتها اگه این بیخیالیشو بذاره کنار خوب میشه...
-چرا بي خيالي؟
سیاوش-بس کن رامین...قبلا در باره اش حرف زدیم
رامین-توحرف زدي نه من...روبه من گفت:میاد یه مدت شرکت بعد غیبش میزنه
-وا؟ديوونه اي سياوش؟...مدرک گرفتي قاب کني واسه ديوار خوشکل شه؟
دوباره خیره شد توچشمامو آروم گفت:این قضیه اینقدر مهمه؟
-خب ...وقتي ميپرسم يعني مهمه ديگه
پوزخند آرومي زدوگفت:شما نگران زندگي من نباش...خودم بلدم چي جوري زندگي کنم
با اخم گفتم:معلومه
از جام بلند شدمو گفتم:میرم پیش الهه
و بدون حرف ديگه اي رفتم بالا.کسي هم حرفي نزد
ديدم الهه خوابه ،نشستم يکم با محدثه اسمس بازي کردم.
يه زنگ به سيماجونم زدم.تنهايي با آقاشون خوش ميگذروندن.
ديگه ديدم بيکار شدم الهه رو به زور بيدار کردم.
اول کمي غر غر کرد ولي بلاخره بلند شد
خودشو مرتب کردو باهم رفتيم پايين
کم و بيش همه بيدار شده بودن.
سيامک هنوز نبود.
به سياوشم که روکاناپه لم داده بودو نگام ميکردتوجهي نکردم

يه راست رفتم نشستم پيش بردیا که با انگشتاش ور میرفت
لال بود کر هم بود؟نه خره...شک شده نمیتونه حرف بزنه...ولي ميشنوه ديگه
-سلام
توجهي نکرد.شايدم بلد نيس حرف بزنه...2ساله اشه...اگه فرض براين بگيريم که يکي دوسال هم از تصادف
بگذره...بايد بلد باشه يکم ديگه نه؟
همونجور نگاهش ميکردم که سيامک کنارم نشست
-اسمس منو ديدي ديگه احيانا؟
لبخندي زدوگفت:ديشب خوب نخوابيده بودم...
آروم در گوشش گفتم:بردیا هم حرف نميزنه هم نميشنوه؟
سيامک-چرا ميشنوه...
-پس چرا نگاه نميکنه...سلام کردم بهش
سيامک-يکم دير جوش ميخوره...ولي ميفهمه چي ميگي
يه نگاه بهش کردم.هي انگشتاشو ميشمرد انگار
سيامک دستشو از بالاي مبل گذاشت رو شونه امو فشاري به بازوم داد
سيامک-ميخواي بريم ساحل؟
-آره...بريم
سيامک-لباس بپوش.زود بيا
مثل فنر پريدم بالا.آخ جون...غروبو ساحل و دريا...داشت جور ميشد فضا براي کاراي عشقولانه
به مانتوي نخي صورتي پوشيدم و يه شال همرنگشم انداختم رو سرم
يکم رژ ماليدم به لبامو دِ برو که رفتيم
نميدونم سيامک اصلا به بقيه گفت يا نه...اما کسي چيزي نگفت وقتي ديد داريم ميريم
ساحل نزديک بود.

چند وقتي بود نيومده بودما
پرنده پر نميزد.منم رودر بايسي رو گذاشتم كنار...پاچه هاي شلوارمو تا زانو تا زدم و دست سيامک و كشيدم
سمت دريا...
تا زانو رفتم تو آب
سيامک-ميدونستم اينقدر ذوق ميكني زودتر پيشنهادشو ميدادم
-ميخواستم خودم بيام روم نشد...من عاشق دريام
سيامک-يه حرفي بزن بهت بياد...روم نشد
بعدم هر هر خنديد
منم با حرص دوتا دستامو پر آب كردم و پاشيدم روش
فقط ميخنديد و سعي نميكرد خيسم كنه...
وقتي ديد نخير دارم چلپه آبش ميكنم خيز گرفت سمتمو از پشت بلندم كرد
با هيجان جيغ ميكشيدم
-بذارم زمينننن
انگار پر كاه بلند كرده
يكم برد جلوترو تو عمق بيشتر گذاشتتم پايين.آب تا كمرم ميرسيد
يه جيغ كشيدم
فقط ميخنديد
خواستم دوباره آب بپاچم كه صداي كاميار اومد:خوش ميگذره به شما؟
برگشتم ديدم همه دختر پسرا اومدن ساحل...حتي سياوش هم
سيامک با همون خنده گفت:تقصير اين وروجک بود...واِلا منو چه به آب بازي
يه مشت آب ريختم روش و با حرص گفتم:كي منو آوورد تا اينجا؟
دريا با خنده پاچه هاشو داد بالاو اومد تو آببه غير گندم و سارا و سياوش ،همه اومدن تو آب

حالا مگه ميشد جلوي اينارو بگيري؟
سیامک از آب با خنده رفت بیرون و نشست پیش سیاوش اینا...
منم که دیدم گندم داره خیز میگیره سمت سیامک ،از آب بیرون اومدم و به سمتشون رفتم...
چلپه آب بودم يعني ها...
شالمو گرفتم چلوندم
یه باد زد لرز کردم
-بریم ویلا؟
به سیامک نگاه کردم...
گندم سریع گفت:وا...به سیامک جون چیکار داري؟راهي نيس که...
با اخم یه نگاه بهش کردم که تقریبا لم داده بود به سیامک
-نظرشوپرسیدم...مطمئنا خودشون زبون دارن
سیامک اومد پاشه که گندم دستشو گرفت گفت:بشین
سیامک...میخواي بري ویلا چیکار آخه
سیامک-نه دیگه بهتره بریم
گندم-داشتیم حرف میزدیما سیامک جون
خواست جوابشو بده سیاوش بلند شدو گفت:تو بشین من طنازو میبرم لباساشو عوض کنه ،میایم
ابروهاي هممون رفت بالا.
سیامک یه نگاه به من کردو کله تکون داد
سیاوش که راه افتاد منم باحرص دنبالش راه افتادم
داشتم زیر لب غر میزدم که سرعتشو کم کرد
سیاوش-حسودي ميكني؟لحنش پراز كنايه بود.منم که حسابي ديدم كارام ضايع اس براي همين كتمان نكردم ..ولي بجاش
گفتم:اگه شما بچسبي به عشقت اونم نميره سراغ سیامک
اخمي كردوگفت:اين موضوع به من ربطي نداره

-دقيقا به شما ربط داره...اگه اون نخود هر آش و از خودت نرونده بودي نميرفت سراغ سيامک
دندوناشو بهم سابيدو گفت:اينقدر که به سيامک اهميت ميدي به...
حرفشو ادامه نداد.
روشو کرد اونطرف و به سمت ويلا رفت.
ديوونه.
رفتم تو اتاق و لباسامو با يه دست سويي شرت شلوار سرمه اي عوض کردم.
موهامم که اتوش رفته بودو با سشوآر خشک کردم
روي شونه ام شُل بافتم و رفتم پايين.
کنار الهه نشستم...طولي نکشيد که بچه ها مثل موش آب کشيده وارد ويلا شدن.
باشوخي و خنده رفتن تو اتاقاشون.
به سيامک توجهي نکردم.
تقصير خودشم بود اينقدر به گندم رو ميدادکه اينقدر آويزونش شه...نکنه خودشم راضيه؟
حتي فکر به اين موضوع هم ناراحتم ميکرد.
با وجود گرسنگي شام هم يه ذره خوردم.اعصابم بهم ريخته بود.
شب و با فکرو خيال خوابم برد.فکرو خيال به اينکه آخرش چي ميشه...سيامک نميخواد يه قدم
برداره؟
هنس فري گذاشتم ،نميدونم چرا دلم ميخواست فيلم سرعينو ببينم.
به خاطر سيامک بود يا سياوش؟نميدونم
داشتم لباسامو عوض ميکردم که الهه هم بيدار شد.
خابالود سلام کردو نگاهش خيره شد به گردنبندم
الهه-اينوکي خريدي؟ببينم

-كادوإ
الهه- چه عجيب غريبه...كي داده؟
روموكردم اونورو خونسر گفتم:سياوش
ديدم حرفي نزد برگشتم سمتش.بهت زده نگام ميكرد
-چيه خب؟
الهه-كي داد؟
-شب عيد
الهه-انگار قرار نيس اتفاقايي كه برات ميوفته رو به من بگي نه؟
-اي بابا...الي...گذارش هفته ميخواي؟
الهه-معلوم نيس داري چيكار ميكني با اين بچه
-بچه؟نزديک سي سالشه ها
الهه-طناز...ميشه به منم از رابطه اتون توضيح بدي؟منو تو قبلا درمورد همه چيز حرف ميزديم...
-رابطه اي نيس كه بخوام توضيح بدم...باز با سيامک بگي يه چيزي...دارم سعي ميكنم
مخشوبزنم...اما سياوش...فكرشم نكن
الهه-سيامک اگه ميخواست اقدامي كنه ميكرد...تو داري سياوش
روسمت خودت ميكشيبا ابروي بالارفته ازتو آينه نگاهش كردموگفتم:الي از خواب پاشدي هنوز مغزت شروع به فعاليت نكرده...من چيكار كردم كه سياوش و به سمت خودم كشيدم...كم توهم بزن
الهه-بيشتر دقت كن طناز(...باصداي آرومتري ...كه انگار باخودش حرف ميزد گفت)انگاري كوره
دستي به موهاش كشيدو رفت بيرون.
منظورش چيه؟
چرا همه اين تغيرات سياوش رو به پاي من مينوشتن؟

نکنه واقعا اینطوره؟
سیاوش به من حس داره؟
سوالي تو آينه به خودم نگاه ميكردم كه دوتقه به در خورد
-بله؟
مائده-طناز جان...بیا صبحونه تو باغ
-ميام الان
اين همه سعي كردم كه سيامک بهم توجه كنه اما حالا سياوش بود كه جذب شده بود؟سياوش؟با
اون اخلاق قاراشميشش...من عمرا بخوام با يه آدم نامتعادل زندگي كنم...
ولي شايد عوض شه طناز...مگه نميبيني چقدر از اوايل تغيير كرده؟
من چي دارم ميگم؟عوض شه كه چي بشه؟مگه دم از دوست داشتن سيامک نميزدم؟مگه ادعا
نميكردم ميخوامش؟مگه دلم براي اون نميرفت؟
دلم داشت هرز ميرفت...هرز ميرفت به سمت سياوش...
نه...من اينو نميخوام.
با حرص از اتاق بيرون اومدم.
به همه سلام كردمو نشستم پشت ميز.
گلوم درد ميكرد.فكر كنم سرما خورده بودم.رامين كه كنارم نشسته بود گفت:پكري
-فكر كنم سرما خوردم
دست داغشو رو پيشوني ام گذاشت.نگاهم افتاد به سياوش.با اخم نگاهم ميكرد.
نه نه نه...بهش توجه نكن طناز
سعي ميكردم نگاهمو بگيرم ازش اما نميشد.
رامين-يكم تب داري...رفتيم تو از زن عمويه قرص بگير بدتر نشي

كله تكون دادم.
بازم نتونستم صبحونه ي درست حسابي بخورم.
ارميا كه تو اين منطقه بيشتر گشت و گذار كرده بودو به قول دريا،همه سوراخ سنبه هاشو
ميشناخت ...پيشنهاد داد همگي بريم به رودخونه ي معروف آل كيا سلطان...كه البته راه زيادي هم
بود تا اونجا
همه به جز مسن هاي جمع كه دلشون نميومد ويلارو ترک كنن ،راهي شديم.
منم كه ديدم اين دخترا همچين آرايش ميكردن انگار دارن ميرن فشن شو...خواستم كم
نيارم.براي همين يه تيپ خوشكل و يه آرايشه بي نقص كردم.
هميشه آرايش هام جوري بود كه بيشتر به گريم كردن ميخورد تا آرايش معمولي...براي همينم
خيلي قيافه امو بهتر ميكرد...چيه برميدارن سايه خليجي ميزنن بعضي از اين دخترا،از كجا تا كجا.
همينكه رفتيم پايين.ديدم براي اينكه ديگه اينهمه ماشينو نبريم ،همه تو4تاماشين خودشونوجا
كردن.
توماشين كامران،عطيه زنشو...بچه اشو مائده و دريا و مريم نشستن.
توماشين ارميا هم،وحيدوساراو محمد،با كاميار جاگير شدن
همينكه ديدم گندم نشست تو ماشين سيامک حرصم گرفت.
عمرا اگه برم اون جابراي همين بهترين جا ماشين رامين بود.
الهه-تو رفتي قبلا رامين؟
رامين-يه بار چند سال پيش...بهشتيه براي خودش
-چقدر راهه تا اونجا؟

رامین-فکر کنم نیم ساعت 41دقیقه
-میگما...رامین خان چرا این شوهر عمه گرامیتون اینقدر دقیق منو میپاد؟
رامین-ناراحت نشو...آقا سعید بنا بر حرفه اش خیلي تو بحر خیلي چیزا میره
-مگه حرفه اش چیه؟
رامین-روانشناسه...
-اووو...براي همین مثل مولکول کشف نشده نگام میکنه
با خنده سرتکون داد.
منم دیگه حرفي نزدم و از پنجره بیرونو نگاه کردم.باز خوبه اون افتخاریه خوش صدارو
نذاشت.آهنگاي احسان خواجه امیري پخش میشد.
تقریبا 46دقیقه اي تو راه بودیم که پیچیدن تو جاده ي فرعي
جاده یه راه باریکه بود که تنها یه ماشین معمولي ازش رد میشد.حتي نه ماشیناي سنگین.
از دوطرف پر درختاي درهم پیچ خورده ي تمشک و بوته هاي گلهاي وحشي...واقعا دیدني بود.
زمین هم اینقدر ناهموار بودکه ماشینا با 26تا سرعت میرفتن
منم مثل این شکست خورده هاي عشقي کله امو تکیه داده بودم به پنجره...منتها هي تِپ تِپ کله
ام میخورد به شیشه بسکه چاله چوله بود.خلاصه اینکه بیخیال این ژست شدم تاضربه مغزي
نکردم و گفتم
-رامین نگه دار من پیاده میام
الهه-بشین طناز-باباسرعتمون که کمه...میخوام جاده رو نگاه کنم قشنگ
رامین نگه داشت و منم پیاده شدم.

درختا پر از تمشک بودن
حالا فین فین منم راه افتاده بودو دستمال به دست راه میرفتم.
دخترا که دیدن من پیاده شدم اوناهم تک و توک اومدن از ماشینا پایین.
منو مریمو دریا با وحیدو کامیار...پیاده پشت ماشینا میرفتیم
کامیار همونجور که تمشکاي سیاه و درشت رو با اون قد درازش راحت میکندومیخورد گفت:شما
بار اوله میاین؟
دیدم نگاهش به منه...براي همین گفتم:آره...تا به حال نیومده بودم قیافه اش معمولي بود اما قدو هیکل خوبي داشت.
کامیار-توي تولد چند بار خواستم باهاتون آشنا بشم موقعیتش پیش نیومد.
مگه اینم بود؟چه کوري بودم اون شب ها...کفران نعمت کردم
لبخندي زورکي زدم.
کامیار-الهه خانوم میگفتن رشته اتون کامپیوترونرم افزاره
-اوهوم
کامیار-موفق باشین
-مرسي
مریم و دریاو وحید از ماجلو افتاده بودن.یکم قدم تند کردم برسم بهشون...حوصله نداشتم با
کامیار حرف بزنم
بااین فین فینام حسابي رو اعصاب بودم
بعد از اینکه یکم خسته شدم دوباره سوارماشین رامین شدم و بقیه هم بعد مدتي سوار شدن.از اون جاده که گذشتیم ،وارد یه جاده ي خاکي بزرگتر شدیم.
این جاده هم سرسبزبود اما نه به اندازه ي قبلي.خونه هایي هم دیده

ميشد كه نشون ميداد افراديم
اينجا زندگي ميكنن.
خلاصه بعد كلي پيچ و واپيچ تازه وارد بهشت اصلي شديم
رامين از تاريخچه اش ميگفت و من از پنجره به بيرون آويزون بودم،نگاه ميكردم
يه رودخونه ي بكر و تميز...درختاي بلندو عجيب غريب
-حيوونم داره؟
رامين-من يه بار روباه ديدم...اما خب نترس...حيوونا اونطرف رودخونه ميرن كه تردد آدما كمتره
-ووي...روباه...من ميگم بيخيال شيم هوم؟
خنديدو ترسويي زير لب گفت.
دلش خوشه اينم...ميگه از روباه نترس
توي يه فرعي توقف كردن.از ماشين با ترسو لرز پياده شدم و همش فكر ميكردم الانه كه حيونا
بريزن سرمون.
اما طبيعت قشنگش ترسمو ريخت
زير اندازا پهن شدو هركي يه جا ولو شد
عطيه براي همه چايي ريخت از فلاكس.
منم كه نگاهم به برديا بود دنبالش كشيده شدم.
اصلا نفهميدم اي فسقله چطور تونست تو يه لحظه قورباغه به چه گندگي بگيره
بچه هاي اين دوره زمونه رو نگاه
البته من خودم از بچگي با جک و جونور حال ميكردم اما سرعت عمله اينو نداشتم
رو زمين چمن شده گرفت نشستو با قورباغه هه ور رفت.بي سرو صداكنارش نشستم.

-قورباغه دوس داري؟
جواب نداد.
-منم بچه بودم همش دنبال جکوجونور میگشتم...
اصلا تکون نخورد.فهمیدم براي ارتباط برقرار کردن باها ش راه سختي رو باید طي کرد
-همیشه سه چهارتا شیشه داشتم...از کرم شب تاب گرفته تا مورچه...میگرفتم میریختم توش تا
مثلا آزمایشامو روشون انجام بدم
سرشو گرفت بالا...پس توجهش جلب شده بود
-یه دفعه روشون آب میریختم یه بار شربت میریختم بخورن...خلاصه دنیایي داشتم...منتها هر بار
بابام شیشه هارو برمیداشت و حیوونارو ول میداد تو باغچه
میگفت"نباید حیوونارو اذیت
کني...خوبه یکي تورم بکنه تو شیشه"چندبار که اینکاروکرد دیگه هیچ جونوري رو
نگرفتم...مینشستم از دور میدیدمشون...راس میگفت...
قورباغه رو گرفت جلو چشماش بالا.
صداي سیامک از نزدیکیمون اومد
سیامک-حالا دیگه تو ماشین ما نمیاي دیگه
شونه بالا انداختمو گفتم:فرقي نمیکنه که
کنارم نشست رو زمین.
سیامک-به خاطر گندم ؟
-نه ...همش بخاطر اون نبود
سیامک-پس چي؟
-اینقدر سوال نپرس...
سیامک-چشم بانو...هرچي شما بفرماییننگاهش کردم.چشماشم

ميخنديد اين بشر
سيامک-چرا بغض کردي دختر؟
-بغض نکردم...سرما که ميخورم همش تو چشمام اشک جمع ميشه...
سيامک-آهان...ديدم سرفه ميکردي سر صبحونه
خواستم حرفي بزنم که پسرا لباساشونو در آووردن و با شلوارکايي که
نفهميدم کي عوض کردن
پريدن تو رودخونه.
به غير دريا هم بقيه دخترا شالو مانتو هاشونو در آووردن و رفتن تو آب
صداي پرناز سارا که ميگفت:به من آب نپاچينا!!!
بعدم آب پاچي همه به سمتش باعث شد بخنديم
خيس خالي شد
سيامک-توسرما خوردي بشين همينجا...رود خونه آبش سرده
-منو بردیا ميريم يکم اونجا که عمق آب کمه راه ميريم...نه بردیا؟
جوابي نداد.شالمو در آووردمو دکمه هاي مانتومم باز کردم.يه لباس
آستين بلند تيره تنم بود.
بلند شدمو مانتومو دادم الهه
الهه-نرو تو آب...مگه تو سرما نخوردي؟
-نميرم تو آب
بيخيال سيامک شدمو پاچه هاي شلوارمو دادم بالا...دست بردیا رو
گرفتم.بي حرف بلند شدو
همراهم اومد.
تو يه دستشم قورباغه هه بود
بدون توجه به بقيه مسير کم عمق آبو طي ميکرديم
-اينجا پرماهيه ها...از بس که تند ميرن نميشه گرفتشون...پاتو بذار
اينجادنبالم ميومد.به حرفام گوش ميداد.زيادي خوردني بودوالبته
معصوم

روي سطح سنگي زمين روي كف پا نشستم تا هم قدش شم
-قورباقه ارو بنداز اونجا بره پسر...نميخوام ضدحال باشما...اما گناه داره
توچشمام خيره شد.معصوميتش دل هر بني بشري رو آب ميكرد
آروم دلا شدو قورباغه رو ول داد رو زمين
يه ماچ سفت از لپاش كردم.فقط نگام كرد
صداي خنده و دادو بيداد ميومد از طرف مخالف
سرگردوندم.چند تا پسربچه ي 12 11ساله با مايو اومده بودن تو
رودخونه و چشمشون به من
بود.
امان از اين پسرا...
خواستم مثلا طبيعي رفتار كنم كه فكر نكنن ترسيدم.براي همين برديا
رو نگاه كردمو گفتم:راه
بريم يا برگرديم؟
صداي يكي از پسرا بلند شد
پسر-اووففف...عجب خوشگله جواد
اومدم يه چيزي بهش بگم كه صداي سياوش اومد
سياوش-چرا اينقدر دور شدي؟پاشو ببينم
نگاه عصبيشم به اون جوجه ها بود.
منم كه ديدم اوضاع خطريه بدون حرف دست برديارو‌گرفتم و به سمتش
رفتم
نگاهشو از اونا كشيدوگفت:با اين وضع اومدي جلو اينا جولون بدي؟
باتعجب گفتم:منظورت چيه؟من چميدونستم اين جوجه ماشينياينجان
سياوش-بسه...بيا بريماينقدر از حرفش ناراحت بودم كه حد نداشت
-اصلا ميدوني چيه...اومدم جولون بدم
دست برديارو ول كردم و برگشتم سمت پسرا
چنان دستمو كشيد كه فكر كنم تاندون هاش پاره شد

با يه قيافه ي برزخي نگام كردوگفت:اون روي منو بالانيار طناز
-ميخوام بهت بفهمونم حرفت چه معني اي ميده...نميخوام آش نخورده و دهن سوخته بشه
باصداي تقريبا بلندي گفت:ساكت شو...بيابرگرديم ببينم
-نميام...تو يكي ديگه هيچ كارمي كه واسه خودت دور برداشتي
سياوش-طناااز
همچين با حرص گفت كه واقعا ترسيدم
سياوش-مياي يا بكشم ببرمت
دستمو داشت له ميكرد.با عصبانيت بازومو كشيدمو دست بردیا رو گرفتم ،به سمت بقيه راه افتادم
اينقدر گرسنه ام بود كه ديگه بيخيال كلاس شدمو نهار تاميتونستم خوردم.
نه به نگاه هاي سياوش توجه كردم نه به سيامک.
از لج اونام كه شده وقتي ديدم كاميار اومد سمتم يه لبخند دندوني زدم
بهترين چيز براي اين بود كه حواسم پرت شه
كاميار-مزاحم كه نشدم؟!
-نه...غذام تموم شده
بشقابمو كنارم گذاشتم.آخه هركي غذاشو گرفته بود دستشو هرجاميخواست مينشست ميخورد.منم
دورترين نقطه نشستم تا راحتتر بلومبونم
كاميار-بهت ميخوره دختر كم حرفي باشي...اما رامين صبح يه چيز ديگه ميگفتموهامو بانازدادم پشت گوشموگفتم:چي مثلا؟
دريا-بچه ها بريم رودخونه ارو بالا؟به نظر جاي قشنگيه مياد اونطرف
كاميار-آره ميايم
روبه من گفت:شمام مياين ديگه؟
-اوهوم

دستشو که دراز کرده بود به سمتمو با تردید گرفتم،بلند شدم
آروم به سمت بقیه میرفتیم که گفت:میگفت دختر شیطوني
هستین...بازیگوش...شیرین زبون
با شیطنت گفتم:خب راس گفته...
تک خنده اي کردوگفت:پس این پوسته ي آروم و کناره روي اتون چیه؟
-حفظ ظاهره
کامیار-حفظ ظاهر؟
-اوهوم...اگه شخصیت اصلیمو رو کنم که کسي جذبم نمیشه
کامیار-بعیید میدونم
اینم انگار گلوش پیش من گیر کرده ها.ریز خندیدم.
اومد یه حرفي بزنه که سیامک به سمتمون برگشت و متعجب
گفت:کجاموندي طناز؟
-صحبت میکردیم
متعجب آهاني گفت و سیاوشو نگاه کرد.
اینقدر سنگیني نگاه سیاوش زیاد بود که همه متوجه شده بودن یه
مرگش هست.
کامیار-زیاد با دخترا جوش نمیخوري نه؟
-از بچگي.
کامیار-جالبه-فقط یه دوست صمیمي دارم...که اونم از وقتي ازدواج کرده
تقریبا گم و گور شده
آروم خندید
یه اشاره به الهه کردموگفتم:ازوقتي یادم میاد با پسراي هم سن خودم
میگشتم...روحیه ام با اونا
سازگار تره...منتها اگه اینو جلو الهه بگم(شصتمو کشیدم رو گردنمو
گفتم)سرمو میبره...
همینجور داشت میخندید که دیدم سیاوش کنارم ایستاد.

سیاوش-انگار بحثتون خیلي جالبه که صداي بقیه رو نمیشنوین
تازه متوجه شدم راهمون از بقیه جداشده و داریم براي خودمون میریم
کامیار با لبخند گفت:یه جورایي
سیاوش-خوبه...شما برو من یه کار کوچیک با طناز دارم
کامیار یه نگاه به من کردو سرتکون داد رفت.
سیاوش روبه روم ایستاد.سرمو بالا گرفتم صورتشو ببینم.آخه خیلي
نزدیک بودو چشم من فقط
سینه اشو میدید
سیاوش-تمومش کن
-ببخشید چیرو؟
سیاوش-بازي کردن با اعصاب منو
-من چیکار به تو دارم؟
دندوناشو بهم فشار دادو گفت:تمومش کن طناز...ببینم ،اصلا مگه تو
سیامک و نمیخواستي؟مگه
نمیگفتي دوسش داري...چرا حالا ازش دوري میکني؟به خاطر گندمه؟اگه
من بگم گندم و ازش دور
میکنم برمیگردي پیش سیامک؟
-چرا برات مهم شده که برگردم پیش سیامک؟مگه نمیگفتي دست از سر
داداشم بردار...تو دنبال
پولشي...ولش کن...حالا چیه که خودت راهو برام باز میکني که به
داداشت برسم؟با صداي تقریبا بلندي گفت:چون تحمل بودنت با
سیامک بهتره تا ببینم با یکي دیگه
هستي...میفهمي؟
خشکم زد
یعني چي؟
یعني ترجیح میداد مال برادرش باشم تا یکي دیگه؟

یامیخواست برادرشو خوشحال ببینه؟
یا...
یامنظورش این بود که...داره بودن منو بادیگران تحمل میکنه،ترجیح میده باسیامک باشم
چشماشو بستوبعد مکثي طولاني باز کرد...نفس محکمي کشیدوگفت:برگرد پیش سیامک
طناز...من بهت قول میدم گندم ...قول میدم گندمو ازش دور کنم...فقط برگرد پیش کسي که میگفتي دوسش داري...خب؟
چشماي عسلي سبزش تو نورخورشید برق میزد.
نفهمیدم چطور اما این جمله بي اختیار از دهنم در رفت
-داري منو پیشکش برادرت میکني؟
احساس میکردم نفس هم نمیکشه.
این چه حرفي بود زدم؟
من...منکه سیامک رو...ادعاي دوست داشتن سیامک چي بود؟تادیدم توجه نمیکنه و فهمیده بودم
برادرش هم منو میخواد دارم این بازي رو با خودم راه میندازم؟
واقعا تو کي هستي طناز؟
نمیدونم...فقط و فقط اینو میدونم که...تو این لحظه واقعا احساس پوچي میکنم...
من تمام مدت به خودمم دروغ میگفتم...من دنبال سیامک بودم...توجه و دوست داشتن اونو میخواستم...اما حالابایه تلنگر ساده فهمیده
بودم سیاوش کسي بوده که قلبم انتخابش کرده...روحوجسمم انتخابش کرده...من فقط داشتم
سرخودمو شیره میمالیدم

به سرعت از کنار سیاوش رد شدم.
چي گفته بودم؟
اه...گندت بزنن طناز.
حالا دیگه بندو آب داده بودم...با زبون بي زبوني بهش نشون داده بودم حس دارم...حق داره بهم
بگه عوضي...آدمي که یه روز ادعا میکنه یکي رو دوست داره و حالانشون میده برادرشم
میخواد...یه عوضي به تمام عیاره
دیگه نمیفهمیدم کي چي میگه و کي چیکارمیکنه...فقط از نگاه سیاوش فرار میکردم...از نزدیکي به
سیامک فرار میکردم...
چرا طناز؟حق نداري کس دیگه اي رو بخواي؟
احساس خیانت کردن میکردم...
مگه سیامک بهت ابراز علاقه کرده؟نه...
مگه گفته میام خواستگاریت؟نه...اما منکه ابراز علاقه کردم!
تو ویلاي سرعین کي بود که ادعاي دوست داشتن میکردو سینه سپرکرده بود...اگه فردا بیاد بگه
منو میخوادو بگم نه،میگه مگه خودت منو نمیخواستي؟حالا با برادرم؟
تابه حال خود درگیر شده بودین؟
من الان واقعا با خودمو احساسم تو جنگم...تو برزخم.
بین دوست داشتن و عذاب وجدان گیر کرده بودم.
اگه با سیامک جلومیرفتمو سیامک بلاخره پاپیش میذاشت براي خواستگاري چي؟دلشو
میشکوندم؟طناز سیامک مریضه...واقعا اینقدر پستي؟همه جا بحث آدم خوبه بودنه...توهمه رابطه ها هرکسي حق و به خودش میده و میگه
"من خوب

بودم...اون بد کرد"اما حالا...آدم بده ي داستان خود من بودم...کسي که بازي ميکرد با دل آدما
خود من بودم...کسي که بدي ميکرد خود من بودم؟
کسي هست تواين دنيا منو درک کنه؟
اين عشق ممنوعه چي بود ديگه وسط زندگي بيخيالم؟
به ويلا برگشتيم و من يه راست رفتم تو اتاق خودمون.
لباسامو باحرص کندمو پريدم رو تخت
کله امو فشار دادم رو بالشت تا اين حس مزخرف دست از سرم برداره.
اما نشد که نشد.
الهه به خيال اينکه خوابم اومد لباساشو عوض کردو رفت
گوشيمو برداشتم
به محدثه اس دادم
-هستي؟
به ثانيه نکشيد جواب داد.انگار روگوشيش خوابيده بود
محدثه-سلام.آره خوبي؟
-نه
محدثه-چي شده؟
-داغونم محدثه
زنگ زد.ريجکت کردم.توان حرف زدن نداشتم
محدثه-چته؟
-من يه احمق به تمام معنام مُحي...يه احمق که فقط ادعا دارهمحدثه-بگوچي شده
-من بيشعور نفهم...امروز فهميدم.کسيکه چند ماهه ادعاي دوست داشتنشو دارم اصلا نميخوام
محدثه-سيامک؟
-آره

محدثه-چرا؟چرا اين حرف و ميزني؟
-براي اينكه امروز فهميدم كسي كه واقعا ميخوامش برادرشه
لحظه ي اولي كه ديدمش تو ذهنم اومد...جلوي در...عصباني توچشماي
بهت زده ام نگاه كردو
رفت...
مثل فيلم اومده بود تو ذهنم.
وقتي از بالاي درخت افتادم تو بغلش...نگاه اخمالودو عسليش
وفتي به خاطر حرفام عذر خواهي كردمو بوسيدمش...كه تازه فهميدم
برادر دوقولي سيامكه و
اشتباهي گرفتم
بحثمون تو شب يلدا...حرفاش كه سعي ميكرد حرصم و در بياره
اصلا انگار همه چيودارم دوباره ميشنوم...بحثامون...دعواهامون...اون
گردنبند...تويه جعبه ي مچاله
شده...نگاهاش...
جواب دادن محدثه كمي طول كشيد
محدثه-طناز!سياوش؟
-ميخواي سرزنشم كني؟بگي سياوشي كه باهاش لج بودم؟اصلا بگي چرا
اينقدر يهويي؟يه شبه
فهميدي عاشقش شدي؟بگي كسيو دوست دارم كه ادعا ميكردم ازش
بدم مياد؟محدثه من همه
ي اينارو ميدونم...تروخدا اينارو نگو...من خودمم گيجم...فكر نميكنم
كسي بتونه دركم كنه...حتي
قبلا اگه يكي برام تعريف ميكردكه اين اتفاق براش افتاده باور
نميكردم...ميگفتم
كشكه(اينارو‌توچند تا اس پشت هم ارسال ميكردم)
محدثه-نه...من فقط تعجب كردم همين-يعني نميخواي بگي اشتباه

ميكنم؟
محدثه-چه اشتباهي ديوونه؟...خب دوسش داري ديگه!
-ولي من و سيامک...
محدثه-تووسيامک چي؟مگه نامزد يا حتي دوس پسر دوست دختر بودين؟تا اونجايي که من
ميدونم يه احساس يه طرفه از سمت تو بوده...بيخود بزرگش نکن
-اما اون ميدونسته که من دوسش داشتم
محدثه-خب بدونه...اگه از بودن تو با سياوش ناراحت شد فقط بگو خودت اقدامي نکردي منم
دلسرد شدم ازت
-گفتنش راحته
محدثه-شايد.اما من اينکه بخواي از روي ترحم باهاش باشي و تا آخر عمر چشمت دنبال
داداشش باشه رو قبول ندارم...اونجوري بهش لطف هم نميکني...داغونش ميکني...
محدثه-وقتي باکسي هستي بايد روحتم باهاش باشه...والا از هر طرفي بهش نگاه کني خيانته
-يعني تومیگي چيکار کنم؟
محدثه-تصميمش باخودته...اما من ميگم باکسي باش که ميخواي...
-اگه ناراحت بشه چي؟قلبش محدثه...
بعد مدتي طولاني گفت:اين موضوع نياز به زمان داره طناز...بايد بيشتر رو احساست فکر کني
ديگه جوابي ندادم
لباسامو عوض کردم.آرايشمو مرتب کردمو رفتم پايين
اولين چيزي که ديدم اين بود که گندم چسبيده به سياوش رومبل...کنار گوشش ميخنديد.

قلبم ریخت...
این دختر نمیخواست دست از سر زندگي من برداره انگار
سیامک اولین نفري بود که منو دیدسیامک-چرا واستادي طناز؟بیا اینجا
تازه نگاه سیاوش به من افتاد
رباط مانند به سمت سیامک رفتمو کنارش نشستم
آیپد دریا قاطي کرده بودوسیامکم گفت شاید من از پسش بربیام.
اینقدر هنگ بودم که نمیتونستم تمرکز کنم.
همه ي ذهنم به سمت شومینه میرفت.
جایي که سیاوشو گندم بودن
ببین چه به روز زندگي شادو بي دغدغه ام آووردي!حالا نشستي با گندم
خوش میگذروني؟
از بغض چونه ام نامحسوس میلرزید.
خداروشکر مشکل آیپد چیز خاصي نبود.یه ویروس کشي و خاموش
روشن کردن.والا نمیدونستم
تو این هیرو ویري اینو کجاي دلم بذارم
بعد از شام و خوردن میوه و قهوه...بلاخره به اتاقامون برگشتیم
براي اینکه ذهنمو دور کنم فیسبوکو چک کردمو بعد هم اینستارو
یکم بي هدف تو اینستا چرخیدم که یه لایک برام اومد.
بازش کردم
سیاوش بود
اولین بار بود که لایک کرده بود
یکي از عکسامو.قشنگترین عکسمو لایک کرده بود.
قلبم تند ضربان میزد.
اینقدر به لایکش نگاه کردم که خوابم برد
صبح که بیدار شدم هم گلوم درد میکرد هم آب بیني ام کلافه ام کرده
بودیه نگاه به تو آینه کردم.

از بس دستمال کشیده بودم به بيني ام ،پره هاش قرمز شده بود
چشماي سرخ همم توش اشک جمع شده بود.اي که دلم ميخواست يه دل سير گريه کنم
آرايش چنداني نکردم.فقط همينکه از بي روحي در بيام
يه پيرهن آستين بلند سفيدوشلوار جين يخي پوشيدم.
جلوي موهامم ريختم تو صورتم،با يه کيليپس موهامو جمع کردمو دنباله اشو آويزون گذاشتم
بمونه...هرکي ميديد فکر ميکرد از اين کليپس "گل ها"زدم...من خودم اينقدر موهام پرپشت بود
که بايه کيليپس ساده هم قد کوهان شتر بشه.
هنوز پامو روپله ي اول نذاشته بودم که سياوش از اتاق اومد بيرون
بگم قلبمو تو دهنم حس ميکردم دروغ نبود
سريع نگاهمو گرفتمو از پله ها پايين رفتم
بادوسه قدم بلند خودشوبهم رسوندو بازومو کشيد
بي اختيار ميخ چشماش شدم
سياوش-چرا فرار ميکني هوم؟
اومدم بگم فرار نميکنم که الهه از پايين پله ها مارو ديد
لبخند زورکي اي زدم و با لحني که سعي ميکردم مثل قبل باشه
گفتم:سلام الي...بيا اين برادر
شوهر خوش اخلاقتو بگير...اول صبحي خِرمنو چسبيده ميگه چرا سلام نميکني
الهه-بسکه بي ادبي ديگه
-نگفتم که ازش حمايت کني
براي سياوشم يه زبون در آووردمو بازومواز دستش بيرون کشيدم
قلبم با هيجان ميزد.خوب شد جمعش کردم.
ولي تا کي ميتونستم فرار کنم ازش؟سياوش کسي نبود که ديگران براش

مهم باشن...اگه تو جمع حرفي زد چي؟
واي که بگم دلم ميخواست سر رو تن گندم نباشه...بسکه خودشو
ميمالوند به سياوش.ديگه
داشت حالمو بهم ميزد.
توذهنم داشتم تصور ميکردم که گندمو از رو موهاش دارم رو سراميک
ميکشمو و توحياط
مينداز‌مش جلو برفي بخورتش...که رامين صدام زدو فکرام پريد
رامين-طنازجان...بيا يه دست تخته بزنيم دختر
آرومم خنديد.منم چپ چپ نگاهش کردمو بلند شدم.
بهتر از نقشه ي قتل کشيدن بود
روبه روش نشستمو مهره هاموچيدم
سارا-کي مياد بريم ساحل؟
منکه اصلا حوصله ي گشت و گذار نداشتم حرفي نزدم
رامين-نميخواي بري؟
-نه
رامين-باشه...پس آماده ي باخت باش
-همچنين
سعيدو سياوش يه گوشه داشتن حرف ميزدن و بقيه مامان باباهام
رومبل نشسته بودن تخمه
ميشکستن
من نميدونم...ايناکه از ويلا جُم نميخورن مصافرت اومدنشون ديگه چي
بود
فقطم با خودشون گرم ميگرفتن...منم اصراري نداشتم باهامون خوش و
بش کنن...اما اينم رسم
مهمون نوازيه آخه؟
دختر پسرا همگي رفتن ساحلنميدونم سعيد به سياوش چي ميگفت که

سیاوش اخم کرده بودو سعید هم همش یه نگاه به من میکرد یه حرف میزد
درباره من بود یعني؟
خیلي تمرکز داشتم رو بازي...اینام همش بدترش میکرد
منتها خوب تاس میووردم و میبردم همش
رامین-انگار بدجوري سرما خوردي ها
-همیشه بد مریض میشم...
رامین-باید بیشتر مراقب خودت باشي...اشک توچشمات جمع شده آدم دلش نمیاد ازت ببره
-آهان یعني الان داري لطف میکني میبازي؟
با لبخند گفت:پس چي
-خب لطف نکن ببینم نتیجه چي میشه
رامین-نه دیگه...میدوني که من خیلي دلرحمم
-نه بابا
رامین-ولي خداییش قیافه ات خیلي معصوم شده
-براي اینکه هستم
رامین-کامیار یه حرفایي میزد...فکر کنم یه خواستگاري دیگه افتادیم
با تعجب نگاهش کردم
-نکني این کاروها...
رامین-پسربدي نیست
-نه خواهشا
رامین-چشم بانویاد سیامک افتادم.آهي کشیدم
این دست رو هم باخت.
-حالا چي؟
رامین-تسلیم(روبه سیاوش گفت)بیا ببین میتوني آبرومو بخري یا نه...باختم

واي....نيايا!!!!!
ولي در كمال تعجب سياوش بدون هيچ حرفي قبول كرد
رامين بلند شدو اون نشست
توچيدن مهره ها يكم دستام ميلرزيد
باصداي آرومي گفت:ميتونستي بگي نه...بازي نميكنم
با يه لبخند زوركي گفتم:نه بابا...اتفاقا بدم نمياد
با يه پوزخند گفت:كاملا واضحه
نگاهمو به چشماي خيره اش دوختم
به زور نگاهمو گرفتم و تاس انداختم.حتي حرف نزدكه چرا اول من انداختم
بازي رو شروع كردم.
نگاه سنگينشواصلا نميگرفت.
يه نگاه نامحسوس به دوروبركردم
تابلو بودسعيدو رامين حواسشون به ماست
-ميشه بازيتو بكني؟
بعد مكثي تاس انداخت.خيلي حرفه اي بازي ميكرد.منم گيج كرده بود با بازيش
اما يه جورايي آخرش بازيشو بهم ريخت...انگار كه نميخواست ازم ببره
نگاهمو بالاگرفتم-داري از قصد ميبازي؟
سياوش-نه
-معلومه...اگه ميخواي اذيت كني برم
سياوش-بشين
پوفي كردمو تاس انداختم.
دستو با وجود كمكش بازم نتونستم ببرم
دست دوم رو انداختيم.
سياوش-رامين چي ميگفت؟

-آقا سعيد چي ميگفت؟
سياوش-بحثمون خصوصي بود
-مال ما هم همينطور
سياوش-اسم كاميار رو شنيدم...درباره ي اون بود؟
-ببخشيد كه نتونستم منم فالگوش واستم ...والا ازخجالتت در ميومدم
اخمي كردوگفت:اين يعني نميگي؟
-نچ
سياوش-از خودش ميپرسم
-هرجور راحتي
بازي ميكرديم.گاهي حركتهايي كه ميكردمو برميگردوند سرجاشوبازي
بهتر رو برام انجام
ميداد.بدون اينكه حرف بزنه...اما خب بازم اون برد
براي اينكه ديگه تمومش كنم رو به رامين گفتم:اين كيه ديگه رامين
خان...اصلا نميشه ببريش
بلند شدم.شونه بالاانداختموگفتم:بازيش خيلي قويه...بازي نكنم
سنگين ترمرامين لبخندي زدوگفت:بازيش حرف نداره اين پسر
يه كله تكون دادمورفتم سمت زن عموليلا
ليلا-عزيزم ميرفتي ساحل تو هم...بچه ها تا نهار نميان
-نه ليلا جون راحتم
با لبخندسر تكون داد
خلاصه كه نشستم اونجا و از جديدترين مِتود كوفته گرفته تادسر هاي
چيني و تزئينات دوقوز
آبادي باخبر شدم...تمام حرفاشون در همين باره بود
بعد از خوردن نهار،عموكيومرث به باغبونشون دستور داد كه آب استخرو
تا بعد از ظهر عوض
كنه...حالا اينكار خودش دوروز وقت ميبرد من نميدونم اون پيرمرد چطور

این کارو کرد
باالهه ریز ریز درباره ي مدل موي سارانظر میدادیم که پسرا...ازجمله سیاوش،مایوپوشیده اومدن
توباغ
فقط سیامک بود که کنار عموش اومد نشست پیش ما.
صداي خنده هاي پسرابه راه بود
منم روموجوري کردم اونور که تو دیدم نباشه...صحنه خاکبرسري بود خب...یعني چي زل بزنم به
2 1تا پسر در حال شنا
همینطور فین فین میکردمو با الهه حرف میزدم که باشنیدن اسم سیاوش گوشام تیز شد
مائده-خدایي هیکل سیاوش از همه مردایي که تا به حال دیدم بهتره...
دریا-اي کلک...نظر داریا
مائده-نه بابا جاي برادري...تا گندم و ساراهست کسي به ما نگاه نمیکنه
مریم-ولي خب راست میگه...سیامک میگه از بس ورزش میکنه و بکس کار میکنه هیکلش
اینجوري موندهدریا-به ژن هم هست...الان سیامک ورزش نمیکنه هیکلش بدفرمه؟عین همن دیگه
مریم-سایز هم هستن اما خب سیاوش عضله اي تره
نشستن در باره پروپاچه ي سیاوش نظر میدن واسه من.
باحرص نفس کشیدم
نگاه گندمو سارا میخ استخر بود
صندلیموچرخوندم و تقریبا پشت به استخر نشستم
صداي سیامک رشته ي افکارمو پاره کرد
سیامک-چیه خسته شدي؟
مونده بودم با کیه که صداي سیاوش اومد

سیاوش-یکم
خاک به سرم...یعني با همون ریخت واستاده جلوي این هیزا؟
طناز؟چطوري یهو اینقدر همه چیز سیاوش برات جدي شد؟
خودمم سر در نمیووردم از کارام.انگار یه حس قدیمي بود که وقتي به خودم اعتراف کرده بودم
سیاوشو دوست دارم...تازه داشت خودشو نشون میداد.
این مصافرت هم عجیب منو دگرگون کرده بودا
خیلي زور زدم که برنگردم
انگاري اونم دیگه رفت.چون ویز ویز دخترا تموم شد
من نمیدونم...ارمیام خوشکله...خب در باره ي اون بحث کنین دیگه...والا
شاموکه خوردیم همه انگار کوه کنده باشن...احساس خستگي میکردن.
خب پسرام که طبیعتابه خاطر آب بازي خوابشون میگرفت...دخترا دیگه چرا رفتن بخوابن؟
مرغین مگه شما هاخلاصه همه رفتن تو لونه هاشون.
منم که از باغ و اون برفي میترسیدم...والا میرفتم یه گشتي میزدم
اومدم برم بالا که سیامک صدام زد
سیامک-طناز خوابت میاد؟
-نه زیاد
سیامک-بیا بریم تو باغ یه گشتي بزنیم
-باشه
دوتایي به باغ رفتیم
-برفي بازه؟
با لبخند گفت:نه...شبا میبندنش
-خداروشکر...خیلي بي ریخته...چه اسمي هم براش گذاشتن
سیامک-چیزي شده طناز؟

چقدر تابلوئم منننننننننن
-نه...چطور؟
سیامک-پکري...ساکتي
-سرماخوردم خوب
کله تکون داد.
باغ یکم ترسناک شده بود.نور ماه فقط یکم روشنش میکرد
سیامک-سردته؟
-نه هوا خوبه
سیامک-مطمئن باشم که چیزي نیست؟-مطمئن باش
نگاهشو تو صورتم چرخوند
سیامک-بریم تو؟
-یکم دیگه بمونم میام
سیامک-نمیترسي؟
-نه...برفي بسته اس دیگه
سیامک-هرجور راحتي
شب بخیر آرومي گفت و رفت سمت ویلا
همینکه رفت یه لرزي تو تنم نشست .منم تز میدم براي خودما...قدم زدن تو این تاریکي دیگه چه
صیغه ایه.
همینطور داشتم به سمت ساختمون میرفتم که دیدم یکي تکیه داده به درخت.
سکته کردم.دزد؟
همونطور سکته زده واستاده بودم و نمیدونستم چیکار کنم
آخه دزد میاد تکیه میده به درخت؟
سیاوش-به چي نگاه میکني؟
دوسه قدم جلو رفتم.خودش بود

-تويي.؟ترسيدم
تكيه اشو از درخت گرفت و پوزخند صدا داري زد
-اينجا چيكار ميكني؟
سياوش-بايد حتما جواب بدم؟
-خيله خب بابا...شب بخيراومدم برم كه بازومو كشيد
سياوش-داري باهام چيكار ميكني؟
تو اون تاريكي چشماش مثل تيله بود
-م...منظورت...چيه؟
منو بيشتر به خودش نزديک كرد
سياوش-داري بازندگيم چيكار ميكني؟
لحنش عصبي اما صداش آروم بود.انگار كه ميخواست كسي نشنوه
-بازوم...
توجهي نكرد
-بذار برم سياوش.
سياوش-اول جواب منو بده
-جواب چيو بدم؟
سياوش-اينكه تو سرت چي ميگذره!
-ميخواي بدوني تو سر من چي ميگذره؟به چه دردت ميخوره؟
نگاهشوتو صورتم چرخوند
سياوش-حداقل...از اين حس مزخرف راحت ميشم
-ميشه بگي چه حسي؟
دستمو ول كرد
سياوش-برو تو
-نميخوام برم
لبهاشو بهم فشار دادو روشو كرد سمت اونور-به من نگاه كن
سياوش...چرا هميشه ي خدا در ميري...

سیاوش-چي ميخواي؟
-اینکه فقط حرف بزني...خسته شدم از این سکوت مسخره ات
سیاوش-من حرفي براي گفتن ندارم
-إ؟جدا؟
کله تکون داد یعني آره
بدون اینکه لحظه اي فکر کنم.یه جهش گرفتم سمتشو دوتا دستامو گذاشتم دوطرف
صورتش،لبامو محکم گذاشتم رو لباش
اون که هیچي ...خودمم بهت زده بودم از کارم
سرمو عقب کشیدم،توچشماش خیره شدمو با صداي لرزوني گفتم:حالادیگه میرم
همینکه 16سانت رفتم عقب با قدرت منو کشید سمت خودش.یه چرخ زدو چسبوند به درخت و
شروع کرد به بوسیدنم.
دست خودم بود یا نه رو نمیدونم...اما همراهیش میکردم.
تنم داشت از گرما میسوخت...حالا تب بود یا...هرچي
سرشو عقب کشید
نفسهام میلرزید.
باورم نمیشد که این کارو بارضایت تمام کرده باشم
نگاه لرزونشو انداخت توچشمام و با صداي بم و ضعیفي گفت:نباید اینکارو میکردیم
یه ذره سرمو تکون دادم یعني آره،نباید
سیاوش-این یه اشتباه بزرگه
لبهامو به هم فشار دادم و باز سر تکون دادمسیاوش-ولي...ولي من...نمیتونم...میفهمي لعنتي؟نمیتونم.
اصلا نمیتونستم حرف بزنم.

سیاوش-نمیتونم این اشتباهو تکرار نکنم طناز
و دوباره منو بوسید.با همون شدت قبل
اصلابرامدگي هاي درخت که میرفت تو کمرمو حس نمیکردم.
ایندفعه طولاني تر از قبل شد
سرشو کمي عقب کشید.دورم سنگ شده بود انگار...سفت منو بغل کرده بود.
چشماشو بست و با همون صداي بم و تحلیل رفته گفت:برو...فقط برو
یه ذره هم دستشو شل کرد
منم که حسابي از این اتفاق شک بودم.بهترین راه این بود که برم
براي همین با تمام سرعتم دویدم سمت ویلا
تا خود صبح پلک نزدم.روتخت مچاله شده بودمو فقط به سیاوش فکر میکردم.بوسه امون واقعا
بهمم ریخته بود.
دم دماي صبح بود که خوابم برد.
پلکهاي پف کرده ام از ویبره ي موبایل باز شد
یه اسمس اومده بود
همونجور یه چشمي نگاهش کردم.سیاوش
بازش نکردم
ساعت 11صبح بود.
خوابم پرید.مدتي به پیام باز نشده نگاه کردم.بلاخره طاقت نیووردمو بازش کردمسیاوش"بیا پایین طناز..."
جواب ندادم.هیجان باز اومد سراغم.
طولي نکشید که باز پیام اومد"درمورد دیشب حرف میزنیم...فقط بیا ببینمت خب؟"
جواب ندادم.اصلا قدرت اینکه ببینمش رو نداشتم
گلوم خس خس میکرد.

از جيب شلوارم دستمال كشيدم بيرون
يعني سياوشم سرما ميخوره؟
خاک توسرت کنم طناز...کار خاکبرسري کردي بعد اونوقت نگران سرما خوردنشي؟
خوب چيكار كنم...دست خودم نبود...
يهو الهه اومد تو و رشته ي افكارمو پاره كرد
الهه-چيشده؟چرا نمياي پايين؟داريم ميريم ناهارو كنار دريا بخوريم
-حالم زياد خوب نيس
دست سردشو رو پيشونيم گذاشت
الهه-تبم كه داري
منم كه ديدم اين بهترين راهه با بي حالي گفتم:گلوم درد ميكنه سرمم گيج ميره...بخوابم بهتره
الهه-پس صبحونه اتو بيارم اينجا نه؟
-نميخورم...بذار باشه ناهار ديگه ميخورم
الهه-پس استراحت كن...گوشيمو ميبرم...هركاري داشتي زنگ بزن ميام باشه-
پيشونيمو بوسيدو رفت.
چه حس بدي بود دروغ گفتن و پيچيدن عزيزت...ولي واقعا نميخواستم و نميتونستم برمويبره ي موبايل در اومد
سياوش"دارم ميام اتاقت"
واي نه بياد اينجا چيكار ميخواستم كنم...سريع اسمس دادم
-نيا
سياوش-پس بيا
-حالم خوب نيس
بعد مدتي اس داد:چرا؟
-گلوم درد ميكنه ،سرگيجه ام دارم

جواب نداد.يه حسي داشتم.يه حس جديد...حس هيجان
موبايلو چسبوندم به سينه امو چشماموبستم.
ديگه كار از عادي بودن رابطه امون گذشته بود.نميشد چيزيو انكار كنيم.
از يه طرف دوست داشتم هرلحظه ديشب تكرار شه و از يه طرف حس
عذاب وجدان
الهه هماهنگ كردخدمتكار برام نهار بياره اتاقم.براي همين از اينكه
ببينمش باز خلاص شدم.
شنيده بودم فردابرميگرديم.
الهه تو مزون كارداشت...البته انگار رامين اصرار داشته منو سيامک اينا
بمونيم اما الهه قبول
نميكنه
وخدارو شكر كه قبول نميكنه
بلاخره ديدم خيلي ضايع اس روز آخر هي تو اتاقم باشم...منكه بلاخره
بايد سياوشو ميديدم
يه لباس آستين بلندو روشم سويي شرتمو تنم كردم.
شام تو باغ قرار بود خورده بشه و همه تو باغ جمع بودن...صداي خنده
هاشون گوش فلكوكر كرده
بودموهاموبا كش بالا سرم بستم.يه آرايش معمولي هم كردم و به باغ
رفتم.
نميدونم چشم من رديابش رو سياوش تنظيم شده يا سياوش خيلي
توچشم بود كه اول كاري فقط
اونو ديدم
با اخم و دور از همه روي تاپ آهني حياط نشسته بود
به محض ديدنم تكون نامحسوسي خورد
به همه سلام آرومي دادمو اونام شروع كردن به پرسيدن حالم.
حالا يكي نيس بگه من از صبح تو اتاق بودم يكي اتون نيومد بگه زنده

اي يا مرده...چيشد كه
يادتون اومد؟!
بيخيالش شدم و خواستم بشينم كه سيامک به كنارش اشاره
كردوگفت:بيا اينجا ببينم وروجک
ناچار رفتم كنارش نشستم.
اونهمه حس راحت بودنم به سيامک از بين رفته بود.
به اين سرعت مگه امكان داشت؟احساس خركي كه ميگن همينه؟
فقط حس عذاب وجدان داشتمو اين خيلي آزارم ميداد
اما سيامک بيچاره ي از خدا بي خبر مثل هميشه...دست انداخت رو
شونه امو با لبخند جوياي حالم
شد
اصلا نفهميدم چي جوابشو دادم
شام رو آووردن.اين كيومرث هم عجيب اين چند روز بريز به پاش كرد
ها...البته اينا براي اين قشر
پولي نيس...خرجي نيس
تازه من حدث ميزنم واسه غالب كردن دخترش به يكي از اين قُل ها اين
بريز به پاش لازم بود
يعني گندم ميتونست توجه سياوشو به خودش جلب كنه؟
چراكه نه...نگاهش كن
نزديک سياوش نشسته و هرهرميخنده براش.سياوشم گرچه اخم كرده
اما حرفي هم نميزنهگفت كارمون اشتباه بود...نكنه ديگه نخواد بياد
سمتم!
پس چرا صبح اسمس داد؟
از اين همه سوال خسته شدم
شام زياد از گلوم پايين نرفت.هم بخاطر نزديكي سيامک...هم دوري
سياوش

بعد از شام همه همون سرجاهاشون موندن و زن عمو ليلا قهوه براي همه ريخت
از دور ديدم برديا روي تاپ تنها نشسته بود
بلند شدمو بي سرو صدا رفتم سمتشوکنارش نشستم
با ديدنم سرشو يه تکون نامحسوس داد
لبخند روي لبام اومد
نفسي کشيدمو گفتم:ميدوني...منم مثل تو...مادرم خيلي وقته رفته
فقط نگاه کرد.دستموانداختمو دورشو تو بغلم گرفتمش
سرش يه وري روي شونه ام بود
-تازه تو بابات پيشته اما من اونم ندارم...ولي باز يه جورايي همدرديم
نفسي کشيدمو گفتم:با الهه هم روم نميشه حرف بزنم...حرف بزنم تو درک ميکني منو؟
جوابي نداد.يه بچه آخه ميتونه منودرک کنه که زر مفت ميزنم؟
ولي برديا بهترين گزينه بود...همينکه بشنوه کافيه
با دستم سيامک و نشون دادمو گفتم:اونو ميبيني؟
سر تکون داد
-فکر ميکردم دوسش دارم...شده بود فکر روزو شبهام که بهش برسم و مال خودم
کنمش...بيشتر از اونچه که فکرشو کني خوبو مهربونه...اما(بادستم نامحسوس به سياوش اشاره
کردموگفتم)اون يکي رو ببين...کسيه که تازه فهميدم چقدر دلم ميخواد باهاشباشم...قُدِ...بداخلاقه و اخمو...همش باهم دعوا
ميکرديم...فکرشم نميکردم که يه روزي برسه من
اين مردو دوست داشته باشم...آخه ميدوني...خيلي با هم بد بوديم
تک خنده ي تلخي کردمو گفتم:يهويي فهميدم...شايد بگي چه دوست داشتن آبکي اي اما حالا

بیشتر از هرکسي تو دنیا میخوامش،اونهم منو
میخواد...ولي...نمیشه...میدوني...برادرش
سیامک...اووف...خیلي برام سخت شده...تو درک میکني؟
آروم سر تکون داد.به خودم فشارش دادموگفتم:تصمیم گرفتن برام
سخت شده...اما فقط
اینومیدونم که میخوامش...خیلي بیشتر از سیامک دوسش دارم
سرشو بوسیدموگفتم:بریم تو...هواسرد شده امشب
لبه ي تاپ روگرفت یعني میخواد بمونه و نمیاد.لبخندي زدمو
گفتم:خیلي دوس دارم پیشت
باشم...اما میخوام فرار کنم...میدوني که
لبخندشیریني زد.محکم لپشو بوسیدمو گفتم:بین خودمون بمونه باشه؟
وبا انگشت کوچیکم انگشت کوچک دستشو گرفتم
باز بوسیدمشو زیر لب شب بخیري گفتم و رفتم تو ویلا
یه راست اتاقم و بعدم زیر پتو
به گوشیم نگاه کردم...اما اسمس نیومدکه نیومد...اینقدر با هنس فري
آهنگ گوش دادم که خوابم
برد
چمدونم دادم دست سیامکو رو صندلي عقب ماشینش نشستم.
سیاوش داشت با عموش خداحافظي میکرد.
راستش خیلي دلم میخواست برم تو ماشین رامین اینا اما نتونستم
بعد یه خداحافظي حسابي با بردیا و یه خداحافظي معمولي با همه
نشسته بودم تو ماشینسیاوش عینک دودي خوشکلي روچشماش بود.
یه جورایي دلم میخواست ببینم نگاهش چه جوریه اما اینم دیگه
نمیشد.اینطور که معلومه قصد
نداره برش داره
اونم نشست تو ماشین و شیشه سمت خودشو داد پایین.

حالا خوب ميشد از تو آينه سمتش نگاهش كنم
سيامک با لبخند نشست و گفت:خوبه باز نرفتي تو ماشين رامين...فكر كردم از دست فرمونم
خوشت نمياد
لبخندي زدموگفتم:نه ديوونه چه حرفيه...واسه تنوع رفتم
سيامک-خداكنه
آروم خنديد
بايد سعي ميكردم مثل سابق باشم...اصلا دلم نميخواست سيامک بفهمه يه چيزيم هست و
مجبوربشم دروغ بگم يا بگمو ناراحتش كنم
-آهنگ و ولوم بده بينم
سيامک-به روي چشم بانو...
همراه آهنگ" بايلاندو" انريكوايگلاس ميخوندم
بيخيال همه چي...
همينجور براي خودم ورجه وورجه ميكردمو نميدونستم سياوش نگاهش به كجاس...لامصب شيشه
عينک سرمه اي آيينه اي بود...از اين باكلاس خوشكلا
براي اينكه يه حركتي هم زده باشم براي عادي بودن و هم از اين فضولي در بيام سرم و كشيدمو
از بين صندلي جلو و گفتم:آهاي بد اخلاق...عينكتو رد كن بياد...
كمي سرشو گرفت سمتم.حتما خيلي كيف ميكرد كه نميتونم چشماشو ببينم
بعد يه مكث طولاني از روچشماش برداشت و گرفت سمتم.چشماشو كه ديدم قلبم شروع كرد به تند زدن
براي اينكه خودمو جمع كنم با يه لبخند زوركي رو به سيامک گفتم:عجبه اين آقا يه چيزو بي منت

و حرف به ما داد
سیامک لبخندي زدوگفت:اینقدر داداش مارو اذیت نکن دختر خوب
عینکو گذاشتم روي صورتم.با دست آینه رو چرخوندم سمت خودم.بهم
میومد
کمي موهامو ریختم توصورتمو گفتم:داداش شما مارو اذیت نکنه ما
اذیتش نمیکنیم
آینه رو براي خودش تنظیم کردوگفت:فعلا ایني که من میبینم مظلومتر
از این حرفاست
-بلههههه...حفظ ظاهرش حرف نداره
سیاوش-به پاي شما نمیرسم
قلبم ایستاد.حرف نمیزنه نمیزنه ،یه چي میگه بهمت میریزه
حرفي براي گفتن نداشتم.سرجام نشستم و وقتي دیدم از تو آینه داره
نگام میکنه براش زبوني در
آووردموگفتم:پررو
پوزخند زد اما نه مثل همیشه از روي تمسخر...بیشتر شبیه لبخند بود
شیشه خودمو کشیدم پایین .باد موهامو اینور اونور میبرد
-ولوم بده سیامک
صداي ضبط بالا بود.عینکو گذاشتم رو موهام،چشمامو بستم و گوش داد
مدتي بعد ماشین توقف کرد.
کنار یه سفره خونه بود.انگاري الهه یه چیزي میخواست بخره.
سیامک هم پیاده شدو گفت:میرم تنقلات بخرم
-چیپس نگیر که سابغه ات خرابه
خندیدوگفت:باشه خانوم کوچولوهمینکه رفت منم موهاي گره خوردمو
شروع کردم به باز کردن
سیاوش-بذار برسیم خونه بده سیامک جانتون شونه کنه برات
نگاهش از تو آینه به من بود.

نيم خيز شدم بين دو صندليوسرمو به سمتش جلو بردم.يه وري شدو خيره توچشمام
-حتما همين كارو ميكنم...ميدوني چرا؟
جواب نداد،فقط اخم كرد
-چون يه بنده خدايي بلد نيس از اينكاراكنه...تنها تو زمينه ي تيكه انداختن و پوزخند زدن استعداد
داره
پوزخند زدوگفت:حالا اين خوبه يا بد؟
-جوابت باشه براي بعد
تكيه دادم سرجام
طولي نكشيد كه سيامك اومد.با يه پلاستيک پرتنقلات بسته ي بادوم هنديرو باز كردمويكم ريختم تومشتم
مشتمو بردم سمت لباي سيامک.
بدون اينكه لباش تماسي پيداكنه بادستام خورد.دوباره دستمو پركردمو رو به سياوش براي اينكه
اذيتش كنم گفتم:تجربه ثابت كرده به تو نبايد محبت كرد...بگير خودت بخور
وريختم كف دستش.از تو آينه هم براش ابرو بالاانداختم.
سياوش-اگه قرار بود بزني روموهات چرا گرفتي اصلا؟
منظورش به عينک بود
-اينجوري كلاس داره...حالانترس...چشمات خراب نميشه
سياوش-بدش من-نچ
سيامک-خب مال منو بزن سياوش
سياوش-نميخواد
سيامک-بانو شما كوتاه بيا...مال منو بردار
-خيله خب بابا خسيس...بيا بگير...كوش مال تو سيامک جونم؟

سیامک عینک ري بن قهوه ایشو به دستم داد
زدم.این بیشتر بهم میومد.
-این خیلي بهتر شد...باس ازت کش برم سیامک
با لبخند گفت:مال خودت وروجک
با شیطنت خندیدمو باز تو آینه نگاه کردم.عینکتو میگیري؟کاري میکنم بگي بیا اینم عینک ...
تو دلم آه کشیدم.
خوبه اونم با گندم حرصتو در بیاره؟
عینک رو در آووردمو گفتم:بیا بابا شوخي کردم...از عینک آفتابي خوشم نمیاد...به قول محدثه فقط
به درد این میخوره باهاش تو عکس فیگوربگیري
ازتو آینه نگاه کردوگفت:ولي خیلي به صورتت میاد...برش دار...جذابت میکنه
سیاوش شیشه اشو داد بالا.اینجوري دیگه نمیتونستم ببینمش.
لبخند زورکي اي زدموگفتم:خودم جذاب هستم
سیامک-برمنکرش لعنت
تکیه دادم به صندلي...چه کاري کرده بودما...معلوم بود سیاوش هم ناراحت شده.
بهتر دیدم خودمو به خواب بزنم تا برسیم
و واقعا هم خوابم برد.وقتي رسیدیم ساعت 4بود اما کسي حس نهارخوردن نداشت.
بعد یه احوالپرسي طولاني با سیما و مش صفر به اتاقم رفتم.سیاوش حتي نگاهمم نکرد.
روتختم طاقباز و خیره به سقف بودم
گوشیمو یه نگاه کردم.
اصلا نتونسته بودم بخوابم.

ويديوكليپ سرعينويه دور ديدم.اين فيلم و حالا خيلي دوسش داشتم
نفسي كشيدمو رفتم روشماره ي سياوش....اسمسشو بازكردمو
نوشتم"خوابي؟"
جواب نداد.
باز نوشتم"الان ناراحتي يعني؟
سياوش-اس نده
-پس بيداري...چرا ندم؟
جواب نداد.سريع نوشتم:يعني الان ميخواي سربه تنم نباشه؟
جواب نداد
-سياوش!
سياوش-بس كن
-خيله خب...باوركن نميخواستم ناراحت شي...اما من هميشه با سيامک
همينطور رفتار
ميكنم...نميخواستم به چيزي شک كنه
سياوش-برام واضحه كه نخواستي چيزي بفهمه
-اينجوري حرف نزنسياوش-پس توقع داري چي بگم؟ازت تشكر كنم كه
چون دلت نميخواد عشقت از چيزي كه
بينمون اتفاق افتاده باخبر بشه...دست به هر كاري ميزني
-اما قضيه اينطور نيس
جواب نداد.
لعنتي
ازفكروخيال زياد خوابم برد
چشم باز كردم اتاق تاريک بود
اووف...چقدر خوابيده بودم.ساعت 16شب بود.
حتما ديدن خوابم براي شام بيدارم نكردن.شكمم قاروقور ميكرد حسابي
پلاستيک تنقلاتي كه سيامک گرفته بودو از روميز برداشتم.

دوسه تا بسته مغز پسته و بادوم هندي خوردم.
نگاهي به گوشيم كردم.خبري نبود.
نفس پرحرصي كشيدمو از لاي در به اتاقش نگاه كردم.
از زير در نور ضعيفي بيرون ميزد.
پاورچين پاورچين رفتم پشت درش.
اول يه نگاه به اتاق سيامک كردمو بعد بدون اينكه در بزنم در اتاقو باز كردم
لبه ي تخت نشسته بودو به چيزي توي گوشيش نگاه ميكرد.
درو كه بستم نگاهش افتاد بهم
حالا منم با بليز شلوار بنفش خوابمو موهاي بازو پيچ در پيچم تيكه اي شده بودم براي
خودم.نكردم يه كم سرو وضعمو درست كنم
سياوش-كاري داشتي؟-الان بيدار شدم...شام خوردين نه؟
سياوش-اينجا شبيه آشپزخونه اس؟
تخس
-نخير...بيشتر شبيه اتاق يه آدم نامتعادله غولتشنه
اخم كرد.كنارش نشستموسعي كردم گوشيشونگاه كنم كه سريع دكمه ي بک رو زد
-به چي نگاه ميكردي؟
دستشو ستون تنش كردو يكم به سمتم چرخيدو پوفي كشيد
-خب سواله ديگه
سياوش-اگه اومدي سوال جواب كني بايد بگم اصلا حوصله ندارم
-كي حوصله داري من از منشيتون وقت بگيرم؟
كلافه گفت:بذار براي بعد طناز...سرم درد ميكنه
-چرا؟
بدون اينكه جواب بده رو تخت خوابيد.

نصفه نيمه روتخت بود،پاهاش روزمين بود هنوز
يكم نگاهش كردم.كف دستاشو گذاشت روي چشماش
سياوش-اومدي چيو ببيني؟
-تورو
سياوش-من به اندازه ي سيامک ديدن ندارم
-اينو تومشخص نميكني
سياوش-حالا نوبت توإ كه ميخواي اذيتم كني؟
-نميخوام اذيتت كنمسياوش-داري اين كارو ميكني لعنتي...
يهو بلند شدو با عصبانيت گفت:چرانميفهمي دارم تو برزخ دست و پا
ميزنم...من احمق نميتونم
توروكنار هيچكس حتي برادر خودم ببينم...اما هرلحظه
ميبينم...هروقت ميبينمت، كنارشي...بهم
گفتي دوسش داري اما من باز ...ميخوام از اينجا برم طناز...برام سخته
ميفهمي؟...
-ولي من اون حس قبل رو به سيامک ندارم
سياوش-اما خودتم ميدوني نميتونيناديده بگيريش...يه رابطه ي
پنهوني فكر ميكني به كجا
ميرسه؟هيچ جا...
لب پايينمو گاز گرفتم و با حرص كله تكون دادموبه سختي گفتم
-باشه...اگه اين چيزيه كه تو ميخواي...باشه برو
بازومو كشيدسمت خودشو و محكم لبمو بوسيد.
از فشار بوسه اش،بالا تنه ام روي تخت افتاد
سرم تو خوشخواب نرمش فرو رفته بود و نفس هم نميتونستم بكشم
بلاخره سرشو عقب كشيد
توچشمام خيره شد و باصداي دورگه اي گفت:نميتونم برم ميفهمي؟
-پس نرو

نفسي كشيدو سرشو كنار سرم رو تخت گذاشت.
سياوش-اون برادرمه طناز...نميخوامو نميتونم كه ناراحتش كنم...اگه دوست داشته باشه چي؟اگه
بخواد باهات باشه چي؟اونوقت بايد چيكار كنم؟
جوابي ندادم.ميدونستم چه حسي داره.همون حسي كه من داشتم
بعد از مدت طولا ني اي سرمو چرخوندم سمتشوگفتم-نميخوام به آينده فكر كنم
اونم سرشو گردوند سمتمصاف نشستم.يقه ي لباسمو درست كردموبلند شدم.شب بخير آرومي گفتم و همونجور كه اومده
بودم رفتم.
الهه-اون سبدرو هم تو بيار طناز
-سنگينه بابا
سرتكون دادو گفت:ازكي تاحالاسوسول شدي!؟
-خيله خب ميارم...برو تو
الهه-سلام صبح بخير سياوش جان...بيا اين سبدوزير اندازوكمک طناز بيارمن ديگه برنگردم
نگاهم كشيده شد سمت راه پله.سياوش رو پله ي هاي آخر بود.سلام آرومي گفت وباكله تاييد
كردوگفت: باشه
تو اين چندروزخيلي ازم دوري ميكرد.
منم كه دلم نميخواست يهوقاطي كنه بذاره بره نه ميرفتم تو اتاقش نه توي جمع سربه سرش
ميذاشتم.
كارم شده بود شبهااسمس دادن بهش كه اونم تک و توک جواب ميداد.
منتها ديشب خيلي بيشتر از شبهاي ديگه حرف زديم.يكم نرم تر شده بود.خواستنش تابلو بود اما

تو يه مرحله ي دوشخصيتي به سر ميبرد.
با محدثه كه حرف ميزدم ميگفت بايد تحمل كني،توقع نداشته باش
بعد يه عمر اونطوري زندگي
كردن،طي يكي دوهفته ...رفتار عاشقونه باهات داشته باشه و قربون
صدقه ات بره...اون اخلاقش
همينه...درسته عشق رفتار آدمارو تغيير ميده اما نه اينقدر سريع...بهم
ميگفت من بايد مثل قبل
رفتار كنم...اگه ذره اي پاپس بكشم اونم ميزنه زير همه چي
يه لباس سرمه اي تيره تنش بود.لامصب روزبه روز خواستني تر ميشدو
دل آدموآب ميكرد.
امروز حسابي بايد اذيتش كنم ،دلم خنک شه...بسكه بي محلي كرده
بهم عقده اي شدميه نگاه به سرتاپام انداخت و سبدو بلند كرد
باشيطنت لبخندي زدموگفتم:خوبين شما؟
سرشو بالاگرفت و نگاهشو دوخت به چشمام با اخم
اي كه من فداي اين بداخلاقيات
زير اندازو برداشتموگفتم:اخمشو نگاه...واقعا فكر ميكني رو من تاثير
داره؟
سياوش-اگه تاثير داشت كه وضعيتم الان اين نبود
روبه روشونزديک بهش ايستادم.نگاهي به در ورودي كرد
-دوست داشتي الان وضعيتت اين نبود يعني؟
سياوش-اينو نگفتم
-پس وضعيت الانتو دوست داري
سياوش-اينم نگفتم
چشمامو تنگ كردموسرمو كمي به سمتش بالاكشيدم
باز يه نگاه به در كرد ...انگار كه ببينه كسي نيادتو اين وضعيتمون
-پس چي؟

سیاوش-بیابریم باشه براي بعد
-نچ
نوک انگشتامو روي گونه اش کشیدم،نگاهش بین چشمام تونوسان بود
-بیاامروز خوش بگذرونیم خوب؟بداخلاقي نکن
سیاوش-میخواي بگم و بخندم؟تظاهر کنم همه چي خوب و عالیه...مني
که حتي نمیتونم به چند
روز آینده ام فکر کنم.-نه نخند...فقط میگم یه امروزو آروم باش...به
چیزي فکر نکن...بذار خوش بگذرونیم...بداخلاقي
نکن
اخماشوکشید توهم و گفت:من سیاوشم طناز...نه
سیامک...اینوبفهم...اخلاق ندارم...اعصاب
ندارم...بلد نیستم خوشحالي کنم میفهمي؟
لب پایینمو گاز گرفتمو بعدمدتي خیره نگاهش کردن
گفتم:باشه...قبول...بداخلاقي کن...من همیني
که هستي رو دوست دارم...اصلا هم خنده بهت نمیاد...اخم
بهتره...آفرین پسر(ابروهامم با شیطنت
بالاانداختمو زیر اندازو زدم زیر بغلم)
به سمت در رفتم ولي دیدم هنوز ایستاده و نگام میکنه.
خنده ي شیطوني کردم،لبهامو جمع کردم و از دور براش بوسي فرستادم
تند دویدم سمت ماشینا
سیامک زیر اندازو گذاشت تو صندق عقب ماشین سیاوشو گفت:من
میخوام عقب دراز بکشم...تو
جلو بشین
-ووي...نخوابیا...اون غول تشن منو میخوره
آروم خندیدو گفت:نترس نمیخوره
سیاوش هم اومد.بدون اینکه نگاهم کنه سبدو گذاشت پشت

ماشینورفت نشست پشت فرمون
حس هیجان داشتم.
نشستم رو صندلي و ماشین وراه انداخت
روبه سیامک که دراز کشیده بود گفتم:فلشو برنداشتي از تو ماشین؟
سیامک-فراموش کردم
-عیب نداره...بذار ببینم ضبط آقا چي داره
کم کم 46تا آهنگ رو رد کردم تا یه آهنگ شاد پیداکردم
آهنگ جدیدي بودو من یکم حفظ بودم فقط...با این حال براي خودم با آهنگ میخوندمآهنگ بعدي که باز غمگین شد یه نگاه به سیاوش کردم که حواسش فقط به رانندگي بود.
آهنگ اشک میثم ابراهیمي بود
آهنگ که تموم شد نگام افتاد به گوشیش که رو داشبرد گذاشته بود.وازاونجایي که رمز نداشت
برش داشتم.
اصلا واکنشي نشون نداد.
یه جا خونده بودم "مردا دودسته ان:اونایي که براي گوشیهاشون رمز میذارن که خب اینا دارن یه
غلطي میکنن...یا اونایي که گوشیهاشون رمز نداره و که خب اینا مطمئنا با یه گوشي زاپاس دارن
یه غلطي میکنن"
یعني سیاوش یه زاپاس داره؟اگه داشته باشه روزگارشو سیاه میکنم
رفتم تو دور بین گوشیش...جونم کیفیت.
دوربینو گرفتم سمت خودمو دکمه ضبط رو زدم
-سلام...امروز 13به در سال(..).داریم میریم فشم...من درخت گره بزنم بلکه بختم باز
شه...راننده امون یه آقاي خوش خنده و خوش صحبته(دوربینو بردم

سمت سیاوش...یه نگاه گذرا
بهم کردوهمچنان با اخم به روبه رونگاه کرد)از بس خوش اخلاقه من به شخصه جلوش کم
آووردم...ماشاله هزار الله و اکبر خنده و صورتش دو عضو جدانشدني هستن...مثلا داره رانندگي
میکنه اما معلوم نیس حواسش کجاست...مارو به کشتن نده شانس
آووردیم(دوربینو بردم سمت
سیامک که بي صدامیخندید)این آقام یه آقاي بداخلاقه که اصلانمیشه رفت سمتش دوکلام
باهاش حرف زد...
سیامک-بشین وروجک
دوربینوگرفتم سمت خودمو گفتم:منم یه خانوم خوشکل و خوش زبون هستم ...خیلي جیگرم خیلي
...هرچي از خودم تعریف کنم بازم کمه...میترسم بشینم به تعریف از خودمو رم گوشي این
آقاخوش اخلاقه بترکه...خلاصه اینکه داریم میریم بهمون خوش بگذره...خداحافظظظظ
قطع کردم.
ابرو بالا انداختموگوشیرو گذاشتم رو پام.پنجره رو پایین کشیدم و سرمو کمي دادم بیرون.عجب هوایي بود
دوباره آهنگو از اول "پلِي"
این آهنگو دوست داشت؟
براي همین سعي کردم با دقت گوش بدم
یه کله رفتیم تا فشم.
تومحوطه ي کنار رودخونه زیر انداز پهن کردیم.تو نزدیکیمون فقط یه خانواده نشسته بودن که

دوتادختر داشت.
اونام همش نگاهشون به مابود.با اون ماشيناوپسرا...حسابي باعث جلب توجهشون شده بوديم.
الهي که چشماي هيزشون در آد
رامين خامه هارو توظرف خالي کرد.منم که حسابي گرسنه ام بودتقريبا حمله کردم
ازقصد موقع دولاشدن آرنجمو تو پاي سياوش فشار ميدادم.اونم حرفي نميزد بچه ام
رامين-براي ناهار ميريم بالاتر ...اينجا يکم بگردين فعلا تايکي دوساعت
-منکه ميرم اونطرف رودخونه
الهه-ديگه چي؟
-ديگه هيچي
الهه-بشين سرجات ببينم
-فعلا که نشستمممم...بعد صبحونه ميرم
الهه-عمق اون قسمت زياده
-تابالاي زانوإ بابا
رامين-بالاتر پل هست اصلا
-بياسيامک-اونطرف بيشتر ملک خصوصيه...کجاميخواي بري
-عيب نداره...ميريم ميگرديم ديگه
آخرين لقمه امو گرفتموگفتم:کيا ميان؟
سيامک-ميام من
-پاشو الي
رامين-بروخانومم...من اينجا يکم استراحت ميکنم
الهه هم بلند شد.يه نگاه به سياوش انداختم که خونسرد چايي ميخورد
-پاشو ديگه سياوش
سياوش-برين شما

باحرص گفتم:پاشو ببينم...اومده باز به افق خيره بشه ... 13به دره ها اخم كرد ولي حرفي نزد
الهه-طناز!
رامين-پاشو سياوش...من اينجا هستم
اونم يه نفس كشيد.چاييشو ريخت تو رود خونه و بلند شد ماسه تا جلو ميرفتيمو اون با فاصله ازمون راه ميومد
از جلوي اون خانواده هه رد شديم.آخ كه فقط بلد بود منو حرص بده بااون تيپ دختر كشش
سيامک-بيا ديگه سياوش
يه كله تكون دادولي همچنان خيلي دورتر از ما راه ميومد
الهه-سيامک...باسعيد خان صحبت كردي؟
حرفش جوري بود كه فقط خودمون بشنوي ام
سيامک يه نگاه به من كردوگفت:آره ...هرچي به سياوش اصرار كرده براي مشاوره قبول نكرده...-مگه سعيد به سياوش مشاوره ميده؟
سيامک-آره...عموسعيد از همون ...يعني خيلي سال پيش با سياوش مشاوره ميكرد...منتها الان
چندساله كه نميره پيشش ديگه
-مگه اتفاقي افتاده ؟
نگاهشو توصورتم چرخوندوگفت:نميدونم
نگاهي به عقب كردم.سربه زيرو آروم راه ميومد
-شما برين من برم اينو بكشم بيارمش
الهه خنديدو گفت:اذيتش نكن
-ميكنم
يه كله تكون داد
برگشتم سمت سياوش
دستمو انداختم دور بازوشوآروم گفتم:چراتوفكري؟

سیاوش-براي چي اومدي؟
-اومدم باهم تو این هوا قدم بزنیم...هوادونفره اس
سرشو بالاگرفت و نگاهم کرد.
-میگما...نظرت چیه فردایي...پس فردایي...دوتایي بریم بیرون ...هوم؟
سیاوش-براي؟
-بگردیم دیگه...پارک،رستوران،سینما...کاري که نداري که نه؟
جواب نداد.این به زبون سیاوشي یعني باشه روش فکر میکنم
با شیطنت خندیدمو گفتم:البته آپارتمانتم خیلي دوس دارم ببینم
پوزخند آرومي زدوگفت:جدا؟-بله
سیاوش-اونوقت از رفتن تو دهن شیر هم نمیترسي احیانا نه؟
قلبم لرزید.با این حال باشیطنت گفتم:الان تو شیره اي یعني؟
سیاوش-شک نکن
لبمو گاز گرفتموگفتم:پس نه...نمیترسم...آخه این آقاشیره
بداخلاق...اونقدرام که نشون میده
ترسناک نیس
سیاوش-مطمئني؟
-نه زیاد...ببینم تو اصلا دلت میادمنو بترسوني؟
نگاهش بین دوتاچشمام میگشت.لبهاشو به هم فشار دادو باحرص
نفسي کشید
سیاوش-نکن طناز
-چیکار نکنم؟
سیاوش-من اونقدرام که فکر میکني خوددار نیستم
-خب منم نمیخوام باشي
فشاري به دستم آووردوبا اخم گفت:جدا؟
مظلوم کردم چشمامو...خاک به سرم که بلد نیستم کجا باید
چیکارکنم...نزنه بره توکار لب و لوچه

آبرومونو ببره
روشو گردوندو ديگه حرفي نزد
منم که ديدم اين عشوه شتري ها بهم نيومده ساکت فقط بازوشو گرفتم و راه رفتيم.
اونطرف چيز خاصي نبود.بيشتر ويلاهاي خصوصي و اينا...يکم رفتيمو از پل پايينترش برگشتيم.
سوار ماشين شديم و رفتيم تا بالاي بالاکوه فشم
ناهار که کباب بودو رامين درستش کرده بود خيلي بهمون مزه داد.اين چندوقته همش داشتيم کباب ميخورديم...البته من هيچوقت از هيچ غذايي زده نميشم
نگاهاي گاه و بيگاه سياوش هم باعث ميشد خوشحالتر باشم.
پاچه هامو يکم زدم بالاو نشستم کنار رود خونه.دستامو يه آب زدم.داشتيم برميگشتيم
الهه باخنده گفت:طناز گره بزن داريم ميريما
منم با يه خنده ي سرخوش و يه نگاه به سياوش ،رفتم سمت علفهاو يکيشونومحکم گره زدم
-اگه شانس منه...بختم گره ي کورميخوره
الهه-وقتي علف گره ميزني ديگه خودت بدون چه بختيه ديگه
سرخوش ميخنديدم که پام پيچ خوردو پهن زمين شدم.
کف دستم محکم رفت تو سنگ تيزي...از درد زياد اشک توچشمام جمع شد.
يهو ديدم سيامک روبه رومه
سيامک-خوبي؟ببينم دستتو
الهه-چي شدي تو دختر
-دستم سوراخ شد
رامين-ببينم

سیامک دستمو گرفت تو دستشوگفت:چیزي نیس...ولي فکر کنم کبود شه
-خیلي درد میکنه
آروم منو کشید تو بغلشو گفت:چیزي نیس عزیزم...
نگاهم افتاد به سیاوش...همون دور خشک شده بود.
سریع خودمو از تو بغلش بیرون کشیدمو به کمک رامین بلند شدم سوار ماشین شدیم.اما من شده بودم چشم و سیاوش روفقط نگاه میکردم.درد دستم اصلادیگه به
چشمم نمیومد.دلم شور میزد.
نگران بودم.
بلاخره رسیدیم خونه.سبدي رو که الهه داده بود دستم گرفتمو رفتم تو
سیما-سلام مادر...
-سلام سیماجونم
سیما-خوش گذشت
-جاي شما خالي...کاش میومدین شمام
سیما-خوش باشین عزیزم...منو مشتي هم حسابي توباغ گشت و گذار کردیم
وریز خندید.اصلا حوصله نداشتم.یه لبخند زورکي زدم که صداي الهه اومد
الهه-کجا رفت سیامک؟
سیامک-گفت میرم آپارتمانم
الهه-چرا؟
سیامک-نمیدونم...گفت یکم کارداره...توضیح دیگه اي نداد
رفته بود؟
قلبم لرزید.
لعنت به من

حوصله شام خوردن نداشتم.گفتم خسته امو با یه شب بخیر رفتم تو اتاقم
چشمم به گوشي خشک شد.
بلاخره یه اسمس دادم
-چرارفتي؟
جواب نداد.تاخود صبح پلک نزدم بلکه جواب بده اما نداد.سه روز از رفتن سیاوش میگذشت.نه اس میداد نه به زنگام جواب میداد نه هیچ خبر دیگه اي
ازش داشتم
کلاساشروع شده بودومجبوري میرفتم دانشگاه
بدتر از اون حفظ ظاهر کردن به خوشحالي تو خونه سخت بود برام جوري بهم ریخته بودم که محدثه هم نگرانم بود.
تحمل دوري و بي خبري اش واقعا سخت بود.یعني اونم به من فکر میکرد؟
چرا رفت؟
فقط به خاطر اینکه تو بغل سیامک بودم؟
مگه از قصد بود؟
چرا اون نیومد جلو؟
براش مهم نبودم؟یا نمیخواست؟
یه آدرس دست و پاشکسته از آپارتمانش داشتم.فقط میدونستم تو فلان محل و فلان کوچه است.
دلو زدم به دریاو رفتم به همون آدرس...سرکوچه ایستادم.
پربود از خونه هاي آپارتماني...تاکي باید میگشتم تا پیداش کنم؟
نمیدونم ساعت چند بود اما هوا تاریک شده بود.
خسته وبیحوصله یه تاکسي گرفتمو برگشتم به خونه
تحمل خونه ي بي سیاوش هم سخت بود

سیامک هم دوباره مثل قبل...آرومو کم حرف شده...اصلا انگار نحسي سیزده گرفته بودتمون
امروز کلاس نداشتم.
از صبح مدام با خودم کلنجار میرفتم که چیکار کنم بلاخره.شاید بهترین راه الهه بود.
یه آژانس گرفتمو رفتم مزون.
خانوم توکل به محض دیدنم یه حالو احوالپرسي توپ کرد.
چه روزایي میومدم مزون و رو سرم میذاشتمش.
چقدر اون روزا دور به نظر میرسید
-الهه کجاست خانوم توکل
توکل-تو اتاق داره سایز لباس میزنه...صداش کنم بیاد یامیري خودت
-میرم پیشش دستت درد نکنه
توکل-طناز جان بیشتر سر بزن اینجا...دوست داشته باشي توي مدل ها برات جا باز
میکنم...ماشاله خوشکلي (چشمکي هم زد)
-والا خانوم توکل...پسر هم نداري یه ذره دلم بهت خوش باشه...
خنده بلندي کردوگفت:از دست تو...هروقت خواستي شوهر کني میکشمت بهم خبر ندي...میخوام
لباس عروست از همین مزون باشه
-چشمممم...اول بذار داماد مورد نظر و خر کنم بعد
توکل-اي کلک...خبریه؟
-نه بابا...کلي گفتم
گونه امو بوسیدو گفت:باشه برو عزیزم.بعدامیبینمت
به اتاق سایز زني رفتم.
الهه با دیدنم ذوق کردوگفت:سلام،اینجا چیکار میکني؟
-ناراحتي برم

الهه-نه بابا...تعجب کردم فقط-هم اومدم سربزنم هم یه کاري داشتم...کارات خوب پیش میره؟
الهه-یکم سفارشا زیاد شده.
-کارتوکمتر کن...خسته نمیشي از دوخت و دوز؟
چایي اي از فلاکس ریخت و به دستم داد
الهه-نه من عاشق کارمم...خب...نگفتي...کارت چي بوده که نتونستي صبرکني بیام خونه
-خب...راستش...
الهه-بگو دیگه
روبه روم رولبه ي میز کارش تکیه داد
-راستش ازت میخوام یه لطفي در حقم بکني
الهه-چه لطفي؟
-خب...خب آدرس آپارتمان سیاوش رو...میتوني برام گیر بیاري؟
الهه-آدرس آپارتمان سیاوش؟براي چي؟
سخت ترین قسمتش همین بود.نگاهمو سرگرم چایي تو دستم کردمو گفتم:یه اتفاقي
افتاده...یعني خب...منو سیاوش بحثمون شد...بعدم اون به خاطر من از خونه رفت...زنگ و اسمس
هامو جواب نمیده...خب میدوني...عذاب وجدان گرفتم...میخوام برش گردونم
الهه-چي گفتي که باعث شده بره؟
-همین چرت و پرتاي معمولي...یهو بهش برخورد دیگه...میدوني که اخلاقشو
مشکوک نگاهم کردوگفت:همین؟
-آره دیگه...میدوني...سیامکم ناراحته ...بیشتر براي همین میخوام برش گردونم

الهه-واسه من شدي سوپرمن؟حالا من چيجوري برات آدرس گير بيارم؟
-ميدونم توكدوم خيابون و كوچه اس...فقط پلاكوشماره واحدشو
ميخوام..از رامين برام
بگير...نميخوام بفهمه هم كه من ميخوامالهه-برم به رامين بگم آدرس
آپارتمان سياوشو بده؟با عقل جور در مياد آخه؟
-نه...نميخوام مستقيم بهش بگي كه...از زير زبونش بكش...يه جوري
كه بفهمي چي به
چيه...الهه...نميخوام بفهمه من آدرسو ميخواما
لبهاشو به هم فشردو نفسي كشيد
الهه-بذار ببينم امشب چيكار ميتونم بكنم...
-قربونت برم من(گونه اشو محكم بوسيدم)
الهه-خيله خب...برو بذار به كارم برسم
-باشه...شب ميبينمت...همه ي سعيتو بكني ها
الهه-خداحافظ
-خداحافظ
با هيجان به خونه برگشتم.خداكنه الهه بتونه برام كاري بكنه...
بعد از شام همگي به اتاقامون رفتيم.
يكم كه گذشت ديدم صداي آهنگ دلواپس سيامک بلند شد.
بي اختيار بلند شدمو به سمت اتاقش رفتم.
نور اتاق از زير در بيرون ميزد
دوتقه به در زدم.صداي آهنگ قطع شدو گفت:بفرمائيد
وارد اتاق شدم.با ديدنم لبخندي زد.
روي تخت تكيه داده بود به بالشت
-خوبي؟
سيامک-ممنون...خوابت نمياد؟
-راستش آهنگت منو كشوند اينجانگاهي به گوشيش كردوگفت:فكر

ميكردم صداش كمه
-من گوشام زيادي تيزه
روبه روش رو تخت نشستم
-چرا همش اين آهنگو گوش ميدي؟منظور خاصي داره؟يادیگه آهنگ نداري؟
نگاه غمگيني بهم انداخت و سري تكون داد.
-سياوش؟
لبخند كمرنگي زدو با سر تاييد كرد
-چرا دلواپسشي؟حتما رفته با دوستاش باز مصافرت
سيامک-شايد
-دوست ندارم اينطوري ناراحت ببينمت
دستشو رو قلبش گذاشت وكمي ماساژ داد
سيامک-ميدونم
-حالت خوبه
سيامک-خوبم نگران نباش.
-سعي ميكنم برش گردونم سيامک...غصه نخور خب؟
به چشماي اشک نشسته اش نگاه كردم
سيامک-وقتي هستي كمتر دلواپس ميشم
منظورشو نفهميدم اما لبخندي زدمو بايه شب بخير آروم اتاقو ترک كردم روي تخت خودمو پرت كردموگوشيموجلو چشمم گرفتم.رو اسم سياوش نگه داشتم و زنگ زدم.
اينقدر زنگ خورد كه رفت رو پيغامگير.برخلاف شباي ديگه كه قطع ميكردم گفتم:نميخواي جواب بدي نه؟...برنميگردي؟ميخواي تلافي كني و حرصم بدي؟يانه...رفتي بادوستات مصافرت و عشق و حال...اصلا يادت رفته كه طنازيم
هست...سياوش...برگرد...دلم برات تنگ شده...باوركن(...مدتي سكوت

کردمو بعدم قطع کردم)
تا خود صبح فقط رو آهنگ اشک ميثم ابراهيمي کليد کردم.اينو بامحدثه ازتواينترنت دانلود کرديم
امروز.تنها آهنگ آرومي بود که خوشم ميومد.اينقدر اشک ريختم تا خوابم برد.
از صبح هرچي به الهه زنگ ميزدم جواب نميداد.اصلا نفهميدم کلاس اولم کي تموم شد
با محدثه ميرفتيم بوفه که خودش زنگ زد
-کجايي پس الهه؟چرا جواب نميدي؟
الهه-دستم بند بود
-چيزي فهميدي؟
مکثي کردو بعد گفت:در مورد خونه ي سياوش پرسيدم که چه جوريه و اينا...گفت يه برج 36طبقه
اس با نماي سفيدگرانيتي...سياوش طبقه ي 26اون زندگي ميکنه...فقط همين
-خوبه...باشه مرسي...نفهميد که؟
الهه-نه...مثلا خودمو کنجکاونشون دادم که بگه چيه و چه جوريه...شک نکرد
-اکي اکي...دمت گرم که ايندفعه عشوه هات کارساز بود
الهه-برو بچه پرو
-فعلا
وقطع کردم.
با هيجان قضيه رو به محدثه گفتم و بيخيال کلاسا راهي خونه اش شدم جلوي تنها ساختمون گرانيتي تو اون خيابون ايستادم.
تو دستشويي دانشگاه کلي به خودم رسيده بودم هلهلکي...لباسامم بد نبود

وارد ساختمون شدم.نگهبان بلند شد.حالا اینوچیکارمیکردم؟-سلام
مرد-سلام خانوم...بفرمائین
-خب...خب من مهمون آقاي فروزش هستم...طبقه بیستم
مرد-بله...بذارید بهشون خبر بدم
گوشیرو برداشت
-نه نه نه...صبرکنین
متعجب و سوالي نگام کرد
-من میخوام سوپرایزشون کنم...اگه میشه بهشون خبر ندین
مرد-نمیشه خانوم براي من مسئولیت داره
باناز کمي روسکوي جلوش دلا شدموگفتم:میخوام سوپرایزش کنم حاج
آقا...تازه از سفر
برگشتم...دختر خاله اشم...ازبچگي باهم بزرگ شدیم...اگه شما زنگ
بزنین رد نمیکنه...اما میخوام
ندونه و شکه بشه
مرد-ولي
-خواهش میکنم حاج آقا...ایشاله از خجالتتون در میام
وبا لبخند 2تا ده تومني گذاشتم روسکو
خداخدا میکردم جواب بده
لبخندي زدوگفت:باشه...بفرمایین...فقط آقا مهندس شاکي نشن
-نه اصلا...خیالتون تخت
کله تکون دادو منم سوار آسانسور شدم.بادلهره تو طبقه ي بیست
ایستادم
اینجا که دوتا واحده!کدومش سیاوشه؟
اوففزنگ واحد سمت راستي رو زدم
زن تقریبا مسني با تاپ و شلوارک روبه روم ایستاد.
زن-بله بفرمائین

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:ببخشيد...منزل آقاي فروزش رو...
زن به واحد كناري اشاره كردوگفت:اشتباه زنگ زدي جانم...اون آقاخوشكله واحد بغليه
-ممنون
لبخند زوركي ايم زدم كه زودتر بره گمشه.بيشعور هيز...يكي نميگه يه پات لب گوره استغفار كن
درو بست و رفت
روبه واحد دسته چپي ايستادموزنگو زدم.بعد مدت طولاني اي كه خبري نشد اومدم باز زنگ بزنم
كه در باز شد
سياوش بايه تيشرت سياه و شلوار ورزشي...موهاي بهم ريخته و ته ريش بلند شده اش روبه روم
متعجب ايستاده بود
-دعوتم نميكني بيام تو؟
نگاهي به سرتاپام كردو همونجور بهت زده يه كله تكون دادو از جلو در كنار رفت
وارد شدم.
كفشامو جلو در در آووردمو مشغول ديد زدن خونه شدم.
تقريبا 266/116متري بود.تمام وسايلا مثل اتاقش تو عمارت ،همه سياه بود.
بيخيال فضولي شدمو برگشتم سمتش
چنگي توموهاش زدوگفت:اينجارو چيجوري پيداكردي؟
-ديگه ديگه
روشو سمت مخالف گردوند.رفتم سمت مبل و روش نشستمزير سيگاري پرتَه سيگار بود.گوشيشم با صفحه ي باز كنارش
روصفحه ي پيغام صوتي ها مونده بود

-پس ميبيني و جواب نميدي!
با اخم دولاشد صفحه رو بست و رو مبل روبه رونشست
سياوش-چيزي شده كه اومدي؟
-واضح نيس كه چيزي شده؟نه به تلفنام جواب ميدي نه خبري از خودت ميدي
نفسي كشيدوگفت:چه طوري اومدي بالا؟
-چرا هي حرف عوض ميكني سياوش؟
سياوش-من چند ساله كه اينجا زندگي ميكنم...خيلي عجيبه كه برگشتم سر خونه زندگيم؟
صدامو كمي بالاتر بردمو با عصبانيت گفتم:عجيب اينه كه قرار بود اونجا بموني...اما يه دفعه غيبت
ميزنه ،ميرم ميام ميبينم نيستي...در رفتي
سياوش-كار داشتم
پلک زدم كه اشكم نياد پايين.باحرص سر تكون دادمو نفسي كشيدم
-خيله خب...باشه...اشتباه كردم كه اومدم...به كارت برس
بلند شدمو به سرعت به سمت در رفتم.داشتم كفش ميپوشيدم كه دستمو محكم كشيد سمت
خودش.
اشكم بلاخره ريخت
-ولم كن...گفتم كه...اشتباه كردم اومدم...اشتباه كردم كه دلم برات تنگ شد...
دستامو از پشت گرفت.اشک توچشمام نميذاشت ببينم صورتشو واضح بلاخره چشمامو از اشک خالي كردم...نگاه اونم درمونده بود
سياوش-آروم باش-چيجوري آروم باشم سياوش؟تو يه دفعه به خاطر هيچي گذاشتي رفتي...چند روزه خواب به
چشمم نيومده...پيغاممومميبني اما توجهي نميكني

باعصبانيت تقريبا داد زد:به خاطر هيچي نبود لعنتي...هروقت ميام به
اين فكر كنم كه دارمت و مال
مني حقيقت آوار ميشه روسرم...اينكه داداشم هروقت بخوادت بايد
دودستي تورو بهش تحويل
بدم...انگار كه امانت اون دستمه...نميتونم بهت نزديک شم...تمام
سهمم شده تو تنهايي
داشتنت...به خاطر هيچي نبود طناز(...باصداي تحليل رفته تري
گفت)وقتي افتادي دلم ميخواست
بيام جلو...بغلت كنم...بگم كه هستم...اما حقيقت اينه كه حقشو
ندارم...اوني كه هروقت تورو بخواد
دارتت سيامكه نه من...نه تو نه من هيچكدوم نميتونيم اين قضيه رو
پنهون كنيم...توقع داري روبه
روي برادرم واستامو بگم تومال مني؟كه دلشو بشكونم براي احساس
لعنتي خودم؟اگه قلبش نتونه
اين دردو تحمل كنه و من از دستش بدم چي؟ميتونم تا آخر عمر
خوشحال كنارت بمونم؟
چشماش برق ميزد.انگار كه بخواد اشک جمع شه.
حقيقت محض همیني بود كه ازش ميترسيدم.
بدون فكرسرمو بردم جلو و بوسيدمش
بعد مدتي ، سرشو بين گردن و شونه ام گذاشت و نفس بلندي كشيد
باصداي بمودورگه اي آروم كنار گوشم گفت:داري ديوونه ام ميكني طناز
-توهم
بعد مكثي سرشو بلند كردو با چشماي سرخش نگام كرد.
بعد مدتي به سختي كمي ازم فاصله گرفت
شالم روكه پرت كرده بود يه ور...دكمه هاي بالاي مانتوم پاره شده بود
كمي خودمو صافو صوف كردم.آب دهنمو قورت دادموگفتم:يه ليوان آب

ميدي بهم؟
فقط ميخواستم يه ثانيه نگام نكنه بتونم نفس بكشم
رفت و مدت طولاني اي گذشت تا بياد.
ليوان آب و يه نفس خوردم.رفتم سمت كاناپه و روش نشستم
چنگي محكم به موهاش زدوگفت:سرم درد ميكنه...ميرم يكم بخوابم
با كله تاييد كردم يعني برو
همينكه رفت مانتومو در آووردم.يه تيشرت صورتي تنم بود
نگاهي به در اتاقي كه رفته بود كردم.
بلند شدمو يكم اينور اونور خونه اشو ديد زدم
يه آشپزخونه ي مجهزداشت...مشخص بود رنگ غذارو به خودش
نديده.همه چي مرتب و تميز بود
يخچالشم كه مگس ام توش پرنميزدو فقط بطريهاي آب بود داشت
سالنش مرتب اما يكم وسايلاش خاک گرفته بود
به غير اون اتاق كه سيامک توش بود يه اتاق ديگه ام بود كه توش يه
ميز بزرگ نقشه كشي و
كتابخونه و يه دست كاناپه سياه بود
كلا خونه اش خيلي ساده و سياه سوخته بود
يه در باز كردم...دستشويي بود
رفتم توش و تو آينه يه نگاه به خودم كردم.
رژ لبم يكم دور لبم ماليده بود.لبمم يه خورده ورم داشت.
دستي به موهام كشيدم.بازشون كردم .
از دستشويي بيرون اومدمو به سمت اتاق خوابش رفتم.
آروم درو باز كردم.با همون لباسا طاق باز خوابيده و آرنجشم رو چشماش
گذاشته بود
به سمت تخت رفتم.سينه اش آروم بالا پايين ميشد
ميگن كرم از درخته راس گفتن.هي دلم ميخواست انگولكش

كنم...آخرم يه بلايي سرم ميوورد.البته خب اينجوري ديگه مجبور بود بي چون و چرا منو بگيره...بد هم نبودا...
خاک توسر منحرفت طناز...آدم نميشي
موهامو جمع کردم رو يه شونه امو لبه ي تخت نشستم
دستشو که رو سينه اش بود بلند کردم
مشخص بود که بيداره
آروم دراز کشيدمو سرمو روي سينه اش گذاشتم.روي قلبش
دستمم انداختم دور تنش
تکوني خورد اما حرفي نزد
سرمو کمي بلند کردمو به صورتش نگاه کردم
-خوابي؟
سياوش-نه...
-دستتو برميداري؟
بعد مکثي دستشو از رو صورتش برداشت ...اما همچنان چشماش بسته بود.
کمي خودمو بالا تر کشيدمو چونه امو رو سينه اش گذاشتم
اينطوري بهتر تو ديد بود
-برميگردي عمارت؟
سياوش- نميدونم
-برگرد،خب؟
جوابي نداد.باز خودمو يکم بالاتر کشيدم.صورتمو روبه روي صورتش نگه داشتم
-خب؟جواب نداد.منم با شيطنت چونه اشو بوسيدم.عکس العملي نشون نداد
يکم جابجا شدمو گونه اشو بوسيدم...اصلا تکون نميخورد پسره ي سرتق
ريز خنديدمو اونور صورتشو بوسيدم،نوک

بيني...پيشوني...چشماش...گلوش
يكم لاي چشماي سرخشو باز كرد.
نگاهش خيلي خسته بود
-باشه باشه بخواب...اذيت نميكنم
سرمو روي سينه اش گذاشتم.دستشو بلند كردو گذاشت روموهام
حركت آروم دستش روي موهام همه چيرو از ذهنم پاک كردو
چشماموگرم
باتک ويبره ي موبايلم كه توجيبم بود بيدار شدم
سرمو بلند كردم.چشماي سياوش هنوز بسته بود.
نگاهي به ساعت رو ديوار كردم...2ساعتي بود كه خوابيده بوديم.
اومدم آروم بلندشم مثلا كه بيدار نشه ،اماگوشيم شروع كرد به زنگ
زدن.
حالا شلوارمم لي...مگه درميومد از توجيبم
چشماي پف كرده ي سياوشم باز شد
محدثه بود
-الو...الان چه وقت زنگ زدنه؟
محدثه-مگه وقتش چشه؟...چيكار ميكردي كه وقت مناسبي نبود؟
-داشتيم صحبت ميكرديم
محدثه-كاملا از صداي گرفته ات معلومه...حالا نتيجه ي مذاكرات خوب
بود؟خبر ندادي نگران شدم
به سياوش كه نيم خيز شده بودودستاشو از پشت ستون بدنش كرده
بود نگاه كردم
-آره...مشكلي نيسمحدثه-خيلي خب...فقط مراقب باش زياد گرم صحبت
نشين...
-ساكت ببينم
محدثه-فعلا

-خداحافظ
گوشیرو قطع کردم
-ببخش بیدارت کردم
چنگي به موهاش زدوگفت:به اندازه ي كافي خوابيدم
بلند شدموگفتم:بايد برم...الهه نگران ميشه
به سالن رفتمو مانتومو از رو دسته كاناپه برداشتم.تنم كردم
اومد نشست رو كاناپه...
-نگران بشه 16بار زنگ ميزنه...
رفتم سراغ كيفم.موهامو بستم .همينجور به اين ور اونور رفتنم نگاه ميكرد.
شالمو طوري انداختم كه جاي دكمه هاي پاره ام مشخص نباشه...حالا دكمه ها كجا پرت شده بود
خداميدونه
-سياوش...مياي ديگه
پوفي كشيد.
-بهم زنگ بزن باشه؟
كله تكون داد.آروم گونه اشو بوسيدمو به سمت در رفتم
دنبالم اومد
-اگه باز به تلفنام جواب ندي باهات برخورد جدي ميكنم فهميدي؟
پوزخند آرومي زد.سياوش-واسه من دم در آووردي؟
-نخير داشتم...من رفتم ...خداحافظ
نفسي كشيدوآروم گفت:خداحافظ
از دربونشونم يه خداحافظي مشت كردم.رفتم سرخيابون و يه دربست گرفتم تا خونه...بدبخت
الهه پيرشد با اين خرج و مخارج من
تحديدم كارساز بودو سياوش وقتي بهش اس دادم گرچند تک و توک اما

جواب میداد.
به الهه هم یواشکي گفتم که قضیه حله.
از صبح دارم به درو دیوار نگاه میکنم...سیاوش تنها یه کلمه گفته بود که"امروز میام"اما الان
ساعت 1بعداز ظهره و هنوزم نیومده.
الهه هم مزون بودو سیامک هم کلاس.حسابي حوصله ام سر رفته بود هي زارتو زورت تو اینستا و فیس بوک عکس از خودم میذاشتم تا وقت بگذرونم
دیگه از بس چرت و پرت هم گفته بودم سیما سرسام گرفت و رفت استراحت کنه.
منم که دیدم دیگه هم صحبت ندارم رفتم بالاتو اتاقم.
موهامومحکم بالاسرم بستم.جلو آینه عین مشنگ ها براي خودم قِرمیدادم که صداي ماشین اومد
پریدم جلوي پنجره.ماشین سیاوشو که دیدم یه جیغ کنترل شده کشیدم.
از ماشین پیاده شدوبه سمت ساختمون اومد.
بذار نرم استقبالش کنف شه.
براي خودم از خوشحالي باز قِر دادم.
یه نیم ساعتي گذشت.از در بیرون رفتم.یه نگاه به پایین انداختم از راه پله...کسي نبودآروم دوتقه به درش زدم.جواب نداد.نکنه توهم زدم؟
درو باز کردم.نبود.خواستم برم پایینوبگردم که صداي شیر آب از حموم ،دستشویي اتاقش اومد.
دوتقه به درش زدم.آب رو بست و درو باز کرد.
صورتش کف مالي بود.داشت ریششو میزد انگار
با لبخند گفتم:سلام علیکم
دروتا ته باز گذاشت و رفت روبه آینه ایستاد.ژیلتشو گرفت دستش.

سیاوش-سلام
دیدم دمپایي اضافه نداره براي همین توچهارچوب ایستادم وگفتم:عجبه دلت اومد بزنیشون
ژیلتو رو صورتش کشیدواز تو آینه نگام کرد.
برگشت سمتمو مثل عروسک از کمرم بلند کرد گذاشت رو سنگ بزرگ روشویي و در رو
بست.حالاقشنگ روبه روش بودم
دوباره ژیلتوگرفت دستش
یه رکابي سرمه اي پوشیده بود با شلوار ورزشي
همینجوري داشتم دیدش میزدم که گفت:به چي نگاه میکني؟
-هیچي
سیاوش-اوهوم...قبلاچشم پاک تر بودي
پشت چشم نازک کردموگفتم:الانم هستم بي ادب
سیاوش-مشخصه
-تا اونجام که یادم میاد به این نگاها عادت داري...محض اطلاع استخرو میگم توشمال
سیاوش-اوني که باید نگاه میکرد نگاه نمیکرد.
به چشماش که عجیب شیطون شده بود خیره شدم.نگاهشو گرفت و صورتشو با آب شست
حوله کشید رو صورتش
-خب فقط تو نبودي که نگاه کنم...کلي پسر بي عفت اونجا جولون میدادن
تو یه حرکت رکابي اشو در آووردو اومد روبه روم.دوتا دستاشودوطرفم رو سنگ گذاشت
وگفت:خب!
-چرادر آووردي دیوونه؟

به در نگاه کردم
سیاوش-مگه نمیخواستي ببیني...ببین خب
آب دهنمو قورت دادم.حالا مگه میتونستم اون چشماي کوفتیمو ازش بگیرم؟
بیشتر بهم نزدیک شدو با صداي آرومي گفت:چیه؟موش شدي...تا 2دقیقه پیش خوب حرف
میزدي که
واقعا هم موش شده بودم.
صداي سیما جون باعث شد کله ي هردومون به سمت در بچرخه
سیما-مادر سیاوش...اینجایي؟
سیاوش صاف ایستادو از در بیرون رفت و باز دروبست.
صداشون میومد
سیاوش-سلام
سیما-خوبي مادر؟ماشینتو توحیاط دیدم ذوق کردم که برگشتي...خوب کاري کردي مادر...میموني
دیگه
سیاوش جوابي نداد
سیما-فدات شم پسرم...من میرم مزاحمت نمیشم...شام غذایي که دوس داریو درست میکنم
براتسیاوش-ممنون
صداي در اومد یعني رفت.درو باز کردمو از رو سنگ پریدم رو پاگردو اومدم بیرون
خاک به سرم...بدون پیرهن جلو سیما جولون داده؟
حالا عیب نداره...سیما جاي مادرشه
با این حال گفتم
-یه چي تنت میکردي...زشته جلوسیم...

ديدم داره نزديک ميشه...يه قدم عقب رفتم
-جلوي سيما جون...نبايد(يه قدم عقب تر)اينجوري بگردي
آب دهنمو قورت دادم.قلبم تو دهنم ميزد.يه نگاه به در كردم و دويدم سمتش.
از پشت منو گرفت.ووي...
لبشو نزديک گوشم آووردو آروم گفت:اينقدر واسه يه شيرگرسنه دلبري نكن...بدميبيني
دستشو كه شل كرد مثل فشنگ پريدم از اتاق بيرون.يه راست تو اتاق خودم
قلبم رو هزار ميزد...
صداي خنده ي الهه و رامين كه بلند شدمنم از سنگرم اومدم بيرون
ازپله ها پايين رفتم
سيامک و سياوش كنارهم نشسته بودن.
ازطرزنشستنش شناختم كدوم سياوشه
مثل سيرابي پخش مبل ميشد.
آخه آدم كسي رو كه دوسش داره سيرابي صدا‌ميكنه؟دوست داشتنمم به درد خودم ميخوره
رامين-به...رسيدن بخير
همه نگاها اومد سمت من-ديگه ديدم گلتون كمه نخواستم احساس كمبود بكنين
رامين-بله بله
اومد كنارمو دست انداخت دورشونه ام.هيچوقت نميشدبگي رامين هيزو دله است...حتي اون روزا
كه زياد ازش خوشم نميومد و بهش ميگفتم قاچاقچي دزد...واقعا حكم برادر و برام داشت
رامين-بيابشين يه ميوه برام پوست بگير عزيزم

ازتو بغلش بيرون اومدم گفتم:ديگه چي؟من براي خودمم از اينكارا نميكنم
رامين خنديدو نشست رو مبل
رامين-خب ميخواي سرش تخته بزنيم
-حنات ديگه رنگي نداره
الهه –بيا خودم برات ميوه پوست ميگيرم رامين...اينو ولش كن
-اين به درخت ميگن
روبه روي پسرها نشستم.انگشتامو تكون دادم به نشونه ي "سلام"
سيامک لبخندي زد اما سياوش فقط نگاه كرد بچه پررو
الهه-چيشد بلاخره...عروسي محدثه 4شنبه اس؟
واي خدا...كاش نميگفت...من خودم هنوز ميخواستم يه جورايي بپيچم...بدموقعيتي بود.اگه الهه و
رامين ميومدن خوب بود ...اما رامين گفته بود نميتونه بيادو الهه هم كارو وسط هفته بودن و بهونه
كرده بود
حالامن با كي برم؟
-آره...
الهه-خب خوش بگذره...
نفس صدا داري كشيدم
رامين-بايكي از بچه ها برو تنها نباشينگاهم به پسرا افتاد...واي خداي من...قسمت سختش
سياوش با اخم روشو كرد اون طرف و گفت:من كار دارم...ميتوني با سيامک بري
سيامک-4شنبه اس؟
-اوهوم...ولي...ولي من فاميلاشونو نميشناسم...شايد نرم
سيامک-عروسي بهترين دوستته دختر...مگه ميشه نري؟

قلبم تند میزد.چرا باز سیاوش پاسم داده بود؟
لبمو گاز میگرفتم و تو دلم به الهه فوش میدادم
سیامک-توهم برنامه اتو ردیف کن بیا سیاوش...سه نفري
میریم...اونطوري منم تنها نیستم...
الهه-آره...سه تایي برین.
سیاوش-باشه براي بعد...سیما من شام نمیخورم...شب خوش
واز پله ها بالا رفت.
اصلا از لج توهم که شده با سیامک دوتایي میریم که بسوزي...پسره ي سرتق
سیامک درباره ي دامادو اینکه میشناسمش اینا سوال میکرد.منم باخونسردي جوابشو میدادم
وقتي الهه اینا خواستن برن بالا منم شب بخیري گفتم و رفتم اتاقم.
بدون اینکه حتي به گوشیم نگاه کنم تاوسوسه نشم...یه راست رفتم زیر پتو
به زور هم خودمو خوابوندم
کل صبحونه تمام سعیم این بود به سیاوش نگاه نکنم و مخاطبم بقیه باشن...اما نگاه سنگینش
روحس میکردم.
به محدثه زنگ زدم.درگیر تدارکات عروسي هل هلکي اش بود.مهراد اصرار داشت زودتر عروسي بگیرن بیان تهران که اینقدر تو رفت وآمد نباشن.مادر
پدراشونم قبول کردن.
باباش چون خودش دبیر بازنشسته اس،تا فهمید مهراد دکترا داره و استاد دانشگاس...عاشقش
شد.خدایي هم مرد محترمي بود.براي همین بود که اینقدر راحت دخترشو داد.یه چیز دیگه ام این

بود که خانواده ي محدثه خيلي سنتي بودن...به عقدو نامزدي اعتقاد نداشتن.وقتي ام ديدن مهراد
1سال و نيمه با محدثه آشناييت داره تو دانشگاه...يه راست گفتن عقدو عروسي باهم.
اونروز با الهه به مزونش رفتم تا يه لباس از همونجا برام تدارک ببينه...اگه خودش ميدوخت خيلي
کمتر برامون درميومد.
بين رگالهاي پيشنهاديش پيرهن کله اردکي رنگي رو انتخاب کردم.
طرحش خيلي ضريف و دخترونه و صد البته پوشيده بود.
از لباساي لختي خوشم نميومد.حالا مهمونيشون مثل ما ها قاطي نبودا.
سالن زن و مرد جدا بود.
بعد الگوزدنش همونجا موندم تابعد از ظهر به قول خانوم توکل آتيش سوزوندم.
يکي از لب تابا شونم ايراد داشت درستش کردم.
تروخدا ببين.اينهمه درس خوندم تا تعميراتي بزنم واسه اينا
وقتي رسيديم هوا تاريک بودوبقيه هم خونه.
سياوشو سيامک تخته بازي ميکردن و رامين فيلم ميديد
رفتم سريع لباسامو عوض کردم و نشستم کنار رامين.طرح لباسمو براش توضيح دادم.
سيامک عروسي تهرانه ديگه؟
-اوهوم...يه درصد فکر کن شهر محدثه اينا باشه...منکه نميرفتم اين همه راهو
سيامک-کجايين؟
-اصفهاني...سيامک-اووم...مردم خوبي داره
-آره...لهجه هاشون بانمکه
سياوش-تاسو بده

روموکردم سمت تلویزیون...هیچي بیشتر از بي محلي مردو حرص نمیداد
از من به بقیه نصیحت...بي محلي کنین آدم میشن
بعد از خوردن شام و یکم شب نشیني رفتیم بالا.
از سیاوش 2تا پیام باز نکرده داشتم
موهامو باز کردمونشستم روي تخت.
اولي"داري لج میکني نه؟"
دومي"اعصاب منو بهم نریز طناز"
مال نیم ساعت پیش بود.
جواب دادم"اعصابت بهم ریخته هس...نیاز به تلاش من نیس"
سیاوش-میشه بگي چرا ناراحتي؟
-یعني تو نمیدوني!
سیاوش-آهان از اینکه گفتم میتوني باسیامک بري؟که تصمیم گیریو برات راحت کردم؟مگه نمونده
بودي تواینکه چیکار کني؟
جواب ندادم.
سیاوش-بهتره موضوع رو کش ندیم...
-من میخواستم تو باهام بیاي
سیاوش-مسخره اس سه نفري پاشیم بریم
-مسخره نیس...مردونه زنونه جداست اما من میخوام توهم باشیسیاوش-بیا اتاقم
-اگه یهو یکي بیاد چي؟
سیاوش-قبلا هم اینقدر ملاحضه کار بودي؟
منظورش به اتاق رفتناي سیامک بود.بابا من اونموقع میرفتم سیامک کاري به کارم نداشت.نه
توکه همش نزدیکمي

-اینقدر تیکه نندازاصلا نمیام حالاکه اینطور شد
سیاوش-نمياي ديگه؟
-نچ
دیگه جواب نداد.
اي بابااااااااااا
بلندشدمو پاورچین به سمت اتاقش رفتم.
آروم درو باز کردم.اتاق تاریک تاریک بود.
چراغ اتاقو یه بار خاموش روشن کردم ببینم موقعیت چي به چیه...دمر خوابیده بودو با روشن
شدن چراغ نیم خیز شد
چراغوکه خاموش کردم به سمت تختش رفتم
سیاوش-حداقل روحرفت میموندي
چراغ آباژور رو روشن کردموبراش زبون در آووردم
-بکش کنار ببینم
با اخم لنگ و پاچه ي پهن شده اشو جمع و جور کرد.
نشستم و تکیه دادم به بالاي تختررو بازوي چپشو رو به من خوابید.یعني نیم رخش روتخت بود
-خب!؟
سیاوش-خب چي؟
-چرا گفتي بیام؟
جوابي نداد.
یه رشته از موم رو دور انگشتم پیچیدمو گفتم:نمیاي دیگه؟
سیاوش-میام
به چشماش خیره شدم
-میدونستم اومدنم اینقدر تاثیر داره قبل اونهمه نطق میومدم
سیاوش-قبل اونم میخواستم بیام

-پس ...
يه مشت محكم به بازوي سفتش زدم
سياوش-الان مثلا فكر كردي خيلي محكم زدي؟
-نره غول
توچشمام خيره شدوگفت:اگه مجبور بودي بايكي امون بري با كدوم ميرفتي؟
-تو
سياوش-حتي اگه مهموني رو زهر مارت كنم؟كه اخم كنم؟بداخلاق باشم؟
-اوهوم...حتي اگه باز بداخلاق بشي
سياوش-ازته دلت حرف ميزني ديگه؟
-ازته تهش
يكم نيم خيز شدو خيره شد تو چشمامسياوش-طناز!
-جانم
سياوش-بدون تو نميتونم زندگي كنم ميفهمي؟
-اوهوم
سياوش-اگه روزي خواستي ولم كني...بري...
-هيسسسسس...هيچي نگو.
ساكت شد.
-نزديک صبحه
بوسه ي كوتاهي روگونه اش زدم و بلند شدم
شب بخير گفتم.طاق باز دراز كشيدوكف دستاشو گذاشت روچشماش
منم منتظر جواب نموندم و اومدم بيرون
موهامو باحوله خشک كردموصورتمو كرم زدم.
سرميز نهار خيلي سعي كردم كه نگاهام به سياوش تابلو نباشه...اما نميشد.همش نگاهم بهش
بود.اونم خودش متوجه شده بودوچند بار ابرو انداخت

بالاوچشماشوتنگ کرد.
ولي مگه ميشد من دست از چشم چروني بردارم؟آخرم رفتم چپيدم تو حموم و تا يه ساعت خودمو
مشغول کردم
لباسامو که پوشيدم .گوشواره هاي حلقه اي ساده امو هم انداختم.گردنبند سياوشم که مدتها بود
به گردنم بودوجزئي از وجودم شده بود روي لباس انداختم
همه چي تکميل شده بود.موهامو خودم با سنجاق يه مدل بازو بسته پيچيده بودم.جلوي موهامو پف داده بودم به سمت بالا و
يه آرايش سبز تيره.
مانتوي ريون بلندمو برداشتموبا شال سبزوکيف دستي ام از اتاق بيرون رفتم
داشتم از پله ها پايين ميرفتم که سياوش از اتاقش بيرون اومد.
يه کت و شلوارخوش دوخت نوک مدادي و پيرهن سرمه ايو يه کروات شُل
واقعا خوشتيپ شده بود
يه نگاه "اسکني"به سرتاپام انداخت و به چهارچوب اتاقش تکيه داد.
منم با ناز ابرو بالا انداختمو لبخند شيطوني زدم.
چشماشو تنگ کردو يه قدم برداشت که منم از هولم تند تند پله هارو پايين رفتم
رامين که منو ديد ابروانداخت بالاوگفت:اوهو...چه پرنسس زيبايي!
گوشه ي لباسمو گرفتم بالاو دلاشدم.
-پرنسسي از خودتونه آقا
آروم خنديد.
سياوش و پشت سرش سيامک هم اومدن پايين
سيامک يه کت و شلوار سياه باپيرهن آبي و کروات آبي تنش بود.

جالبه یه نفرو تو دوحالت ببيني ها
خلاصه همه به جز سیاوش حسابي ازم تعریف کردن...که اگه تعریف میکرد جاي تعجب داشت.
سوار ماشین سیاوش شدیمو رفتیم.
هرچي من غر زدم با ماشین سیامک بریم نمیتونم با این لباس راحت سوار شم آقا گوش نکرد که
نکرد...کلا شترمرغش یه پا داره
همینکه وارد سالن شدمو محدثه رو دیدم کلي ذوق کردم.آتیش پاره تیکه اي شده بود.
چقدر رقصیم و خدامیدونه.فکر کنم مهراد پشیمون شد عاشق من نشد بسکه جلوش قردادم...
بلاخره نیمه شب شدو عروسي هم تموم.با اینکه قرار نبود از هم دور شیم اما بغضم گرفت.کلي
بغلش کردمو بي توجه به خواهرشوهرش که هي زر میزد آرایش عروس خراب شد آرایش عروس
خرا شد،هي ماچش کردم.
-به درک که خراب شد.ما قصدمون انداختن محدثه به داداشت بود که به حمدالله به نیتمون جامه
ي عمل پوشوندیم
اون نشنید اما محدثه فقط میخندیدو فوشم میداد.
کلي هم پشت سر عروس ،سیاوشو مجبورکردم بوق بوق کنه...حالاخودم سرسام گرفتم ها...ولي
همچنان مصمم میخواستم بوق بزنه.
آخرم یه بشین سرجات با اخم گفت منم ساکت شدم
به خونه رسیدیم.
لیوان آبي از آب سرد کن خوردم

سیامک با لبخند گفت:شب خوبي بود...
-اوهوم...
سر تکون دادو آروم شب بخیري گفت.چشمم به قدمهاي آرومش بودو خواستم به سیاوش حرفي
بزنم که با افتادن سیامک رو سرامیک خشکم زد
پرستار-همراهاي بیمار شماییـن؟
رامین-بله...پرستار-بردنش سي سي یو...اقدامات لازم روشون انجام شده...الان بیهوشه وتاوضعیتش نرمال
نشه از ما کاري برنمیاد.
رامین-یعني...یعني...
پرستار-فقط میتونم بگم براش دعا کنین همین
ورفت.
رو صندلي تقریبا ولو شدم.الهه آروم اشک میریخت و رامین هم باوجود خودداري هاش از
دیشب...آرومو مردونه اشک میریخت.
منم از پف چشم زیادچشمام باز نمیشد بسکه گریه کرده بودم
سیاوش اما ساکت وبدون حرف تکیه داده بود به دیوار
رگاي روپیشونیش باد کرده بودو چشماش سرخ...حتي یه قطره ام اشک نریخته بود.انگار هنوز از
دیشب تو شوک بود.
هیچکس دلش نمیخواست بره.
نمیدونم چند ساعت گذشت و چند تا پرستار بهمون اخطار دادن بریم خونه و خودشون خبر
میدادن...خلاصه همچنان پشت در سي سي یو نشسته بودیم
که مردي با روپوش سفید اومدوگفت:بیمار بهوش اومد...منتها...
رامین-منتها چي دکتر؟

مكثي كردو سرتكون داد
دكتر-كاري از دست ما برنمياد...طناز كدومتونه(به منو الهه نگاه كردومنم به خودم اشاره
كردم...)بيمار خواستن بگم برين داخل
رامين-يعني چي دكتر...من هركاري لازم باشه براي برادرم انجام ميدم...خارج...بهترين دكترها
دكتر دستشوروشونه ي رامين گذاشت و گفت:تصميم با خودتونه...اما ...وقت چنداني
نداره...ضربان قلبش هر لحظه كند ترو دريچه قلبش بسته تر ميشه...ريسک عمل اينقدر بالاست
كه...من اصلا پيشنهاد نميكنمرامين-يعني صبركنم و مردن برادرمو تماشا كنم؟
دكتر-برادر شما به صورت معجزه آسايي تونسته با اين وضعيت دووم بياره...نظر من اينه كه رفتن
رو براش سخت نكنين
شونه هاي رامين از گريه ميلرزيد
دكتر روبه من گفت:شمام بهتره برين داخل
به كمک همون پرستار لباسهايي كه بهم دادوپوشيدم.
اشكم مثل رود سرازير بود.حال هيچكس به پاي سياوش نميرسيد.
ديدمش.روي تخت باكلي دم و دستگاه دورش...لوله از بيني و سرم از دستش آويزون بود.
رنگ پريده.
هق هقم بيشتر شد.
آروم لاي پلكاشو باز كرد
به زور لبخند زد.
سيامک-گريه نكن بانو...اين چه كاريه با چشمات كردي؟

دستشو گرفتم و آروم اشک ریختم
اومدم حرف بزنم که آروم گفت:میشه به حرفم گوش بدي؟میدونم
خيلي وقت ندارم....تا الانم
خيلي خدابهم وقت داده
-این حرفو نزن
سیامک-چند روزي بود که ...داشتم درد میکشیدم
-پس...پس چرا...
سیامک-دیگه بس بود...خسته شده بودم ...طناز...میشه به حرفم
گوش بدي؟(کله تکون
دادم...نفسي کشیدوگفت)بهم قول بده کنار سیاوش میموني...میدونم
با نبودن من خيلي عذاب
میکشه و... این حقش نیس...منتها تو اینکارو برام آسون کردي...رفتنو
برام ...راحتکردي...حالاکه تو کنارشي...میدونم میتونه تحمل کنه...دیگه
...دلواپسش نیستم...میدونم از پسش
برمیاي
-سیامک...
سیامک-هیشش...فقط ...گوش کن طناز...از وقتي دیدمت...تو
عروسي...فهمیدم یه ورق جدیدي
تو زندگیم باز شده...فکر میکردم میتونم...باهات زندگي کنم...آخه مگه
میشه ...تورو دیدودوست
نداشت...که تورونخواست...توهمه ي اون چیزي بودي که
میخواستم...اما رفته رفته متوجه
شدم...خيلي طاقت نمیارم...به خودم قبولوندم...که تو برام فقط یه
دوست بموني...یه...دوست
خوب...من...از نگاهاي سیاوش فهمیدم ...که بعد از این همه
سال...اون هم دلش

لرزيده...كاراش...حرفاش...اينا باعث ميشد بيشتر ...روي دوست بودنت تمركز كنم...سياوش
خيلي سختي كشيده طناز...باتو روح گرفت...بعد سالها داره عشق و دوس داشتنو تجربه
ميكنه...حقش نبود اين عشقو ازش بگيرم...من بارها خودمو سرزنش كردم...كه چرا اونشب...به
سياوش اصرارکردم...بره و خودنويسي كه باباقولشو بهش داده بود براي من بياره...اگه من ازش
نميخواستم بره...شايد اينطوري نميشد...اين همه سال عذاب وجدان دردمو بيشتر ميكرد
-تقصير تو نبوده سيامک
سيامک-اما من توي اون جريان ...من باعث شدم يه عمر كابوس شبهاي سياوش گريبانگيرش
بشه...خودمو نميبخشم...ولي حالا يكم خيالم راحتتره...چون اون تورو داره(لبخند محزوني زد)تو
براي اون ارزش بالايي داري...پس كمكش كن...كمک كن كنار بياد
هق هقم بلند شد...نفس بلندي كشيدوگفت:نميخوام بگم بقيه هم بيان و منو تو اين وضع
ببينن....اما دلم طاقت نمياره...ميشه به رامين هم بگي بياد؟
با سر تاييد كردمو بوسه ي محكمي رو پيشونيش زدم.لبخند
زدوخداحافظي آرومي كرد
به سختي نگاهمو گرفتمو زير لب خداحافظ گفتم...
بعد از من رامين و الهه و بعد هم سياوش...
سياوش با رنگي پريده و چشماي پراز اشكش بهمون فهموند كه همه چيز تموم شده.سخت ترين كار دنيا رو دوشم بود...كنار اومدن با مرگ سيامک براي همه امون دشوار بود و براي

سیامک از همه بدتر...
چه شبهايي که بي صدا فقط اشک ميريخت ومن فقط ميتونستم بغلش کنم ...نه حرفي نه
چيزي...ياد گرفته بود توخودش بريزه...اينم يه خصلت بي نهايت بد سياوش بود.
***
9ماه بعد
تقريبا همه امون با مرگ سيامک کنار اومده بوديم.گرچند براي همه سخت بود...اما خب ...
مرگ حق بود...حقي که به گردن همه هست.
رامين اون عمارت رو فروخت و عمارتي بزرگتر خريد.
اونجا پر از خاطرات سيامک بودو براي همه سخت ميگذشت.
يه عمارت بزرگتر و بي در و پيکر تر...
الهه 2ماهه حامله بود
اين شايد تنها خبري بود که بعد از مدتها خوشحالمون کرد.
وظيفه ي من يه جورايي سخت تر از همه بود.با وجود درداي خودم بايد روحيه ي همه رو بهشون
برميگردوندم و سخت تر از همه سياوش بود.
انگار بايد از اول شروع ميکردم.اما خب شنيدين که ميگن عشق معجزه ميکنه؟
تونستم بلاخره با کلي مهرو محبت غمشو کمرنگتر کنم
***
سياوش-طناااااززززز
از دادي که زد برق از سه فازم پريد.فهميدم شيرين کاريمو ديده...
خدانکشه منو با اين راهکارام...الان قيمه قيمه ام ميکنه...
همينکه صداي قدمهاي محکمش روپله ها اومد ازجام پريدموبه سمت

باغ جيغ كشون رفتم
همينكه مش صفرو ديدم با جيغ گفتم:مش صفر
بگيييييييرششششش
نيازي به توضيح بيشتر نبود.
همينكه مش صفر منو در حال فرار ميديد ميفهميد كه باز يه كرمي ريختم
صداي داد عصبي سياوش عمارت و ميلرزوند
سياوش-مگه اينكه نگيرمت طناااازززز...ببين با لباسام چيكار كرديييي؟
با خنده اي كه از كنترلم خارج بود بلند گفتم:مشكي دوست نداررررمممم
سياوش-فقط وايسا
-مگه ديوونه ام
دور استخر ميچرخيديم
سياوش لباس پاره پورشو بالاگرفت و گفت:اين چيه؟يه دونه لباس هم نذاشتي دختره ي ...
-آ آ آ...فوش نديها...
سياوش-فقط ...وايسا...
سيما- مادر سياوش آروم باش الان سكته ميكنيسياوش-به درک...اين دختر هر روز يه بلا سرمن در مياره...يه روز نقشه هامو ميكنه دفتر نقاشيش...يه روزقراراي كاريمو كنسل ميكنه...يه روز روصورتم با ماژيک نقاشي ميكشه... صبح
بلند ميشم ميبينم مو ندارم...وسط سرم يه جاده باز كرده
-خب ميخواستم ببينم كچلي بهت مياد يانه...تازه توخيلي حرصم دادي والا اينكارو نميكردم
سياوش-اين لباسا چيييييي؟

-هي بهت ميگم سياه نپوش گوش نميدي خب
من ميخنديدم اون داد ميكشيد.بدون لباس يه شلوار ورزشي پوشيده بودو دور استخر
ميچرخيد...بي حيا
سياوش-فقط دعا كن دستم بهت نرسه
-ايشاله دستت قلم شه اگه بخواي منو بزني...ميرم پزشک قانوني شكايت ميكنم پوستتو بكنن
سياوش-جرات داشتي حتما اين كارو بكن
-ميكنم
سياوش-وايسا تا خودم بهت نشون بدم پزشک قانوني كدوم طرفه
-خودم بلدم برم...سياوش باوركن يه تارموم كم شه...ميرم صيغه نامه ارو باطل ميكنم
سياوش-توبيخود ميكني
همچيني داد زد كه از ترس پاهام جفت شد.
سيما-سياوش جان تروخداكوتاه بيا...پس ميوفتي مادر
-سيمي جون اين هفتا جون داره نگران نباش
سياوش همچين خيز گرفت سمتم يه همانند يوزپلنگ دويدم سمت اتاقک سيما اينا ته باغ...
توي اين باغ هم خونه سرايداريش شده بود خونه ي مشتي و سيما جون درو باز كردم و رفتم تو.هنوز درو نبسته بودم كه سياوش از اون طرف هول داد.
فقط جيغ ميكشيدم.اينقدر خر زور بود پرت شدم رو زمين.
قيافه اش بدجور برزخي بود.
اصلا نتونستم بلند بشم...رو زمين كشون كشون عقب ميرفتم.حالاخنده امم گرفته بود
منكه ميدونستم سياوش فقط دادو بيداد ميكنه...حتي يه بارم منو

وشگون نگرفته چه برسه کتک
اومدم به اتاق کوچیکه در برم مچ پامو گرفت کشید.با خنده جیغ کشیدم.
از وقتي با موزر کچلش کرده بودم موهاش خيلي بلند شده بود.
بچم سه هفته ي تمام کلاه میذاشت سرش...تا یه سانت رشد کرد
-سیاوش تروخدا
سیاوش-تروخداچي؟
خندیدم
بدن سنگینشوانداخت روم که نتونم حرکت کنم.
-نکن سیاوش...بلند شو...این چه جور تنبیهیه
سیاوش-براي تو فقط این جواب میده
شیطون توچشماي عسلیش نگاه کردمو گفتم:دیگه چي؟
سیاوش-که صیغه ارو فسخ میکني آره؟
-غلط کردم...
دوتا مچ دستاموبا یه دست بالاي سرم گرفت
سیاوش-پزشم قانوني ام میخواي بري هوم؟
-نه نه ...تروخدا...دارم له میشم
سیاوش-عادت میکني
جیغي کشیدمو گفتم-پاشو گنده بکسیاوش-میخوام تا قبل از اینکه بتوني صیغه نامرو فسخ کني یه اقداماتي انجام بدم
چشمامو گردکردمو باخنده گفتم:خاک به سرم
سیاوش-ببینم جرات کدوم یکي از اون کارارو داري
شروع کرد به بوسیدنم.
همینکه یکم سرشو فاصله داد سریع گفتم:پاشو سیاوش...سیما جفتمونو میکشه
سیاوش-هیششششش

دوباره بوسید.
دست انداخت زیر لباسم که سیما هراسون درو باز کرد
سیما-مادر چیکارش کر...
همینکه مارو دید خشک شد.
از خنده و خجالت سرمو بردم تو سینه ي سیاوش.
سیما-خاک به سرم
صداي لخ لخ دمپایي اش نشون میداد که دویدو رفت
توچشماي هم نگاه کردیم.مثل کسایي که دارن فکرمیکنن لباشو یکم جلو دادو بعد مکثي گفت:
سیاوش-به نظرت تو روحیه اش تاثیر گذاشتیم
-سیاااااوش....میکشمت...آبرومو بردي
سیاوش-ساکت...بذار به کارم برسم
شروع کرد به بوسیدن گردنم
-پاشووووو....همین مونده تو دوران نامزدي برات بچه هم بیارم
سرشو آوورد بالاو با یه لبخند کمرنگ گفت
سیاوش-اتفاقا بد هم نیس...فکر میکني به کي بره بچه امون-مسلما به من میره
سیاوش-چرا اونوقت؟
-خب من مادرش میشم
سیاوش-به نظرت من عمه اش میشم؟
با خنده گفتم:باید به من بره ...
سیاوش-بعدا در موردش بحث میکنیم...فعلا بذار به کارم برسم
-وایسا...اگه به سیماجون بره چي؟
ابرو بالاانداخت و گفت:چرا سیما؟
-آخه...اولین کسي که دیدیم اون بود....اینجام که خونه ي اونه...یعني بچه ام شکل سیماجون

ميشه؟
لبهاشو بهم فشرد كه خدايي نكرده،بلا به دور...چشمم اون روزونبيته...يه وقت نخنده
سياوش-همچين بدم نيس...تپل مپل سفيد
-هيييي...به مشتي ميگم عيالشو به چشم خريدار نگاه ميكني
سياوش-من فقط به عيال خودم نگاه ميكنم...
لبمو گاز گرفتم
سياوش-حالا ميذاري به كارم برسم يا نه
-من ميگم بريم تواتاق خودمون...اينجوري شكل خودمون ميشه...هوم؟
يكم از روم كنار رفت كه سريع از زيرش بلند شدمو فرار كردم.صداي خنده ام مهار نشدني بود
پرحرص طناز گفتنش نشون ميداد كه الانه باز بياد دنبالم...
خداپشت و پناهم باشه

پايان